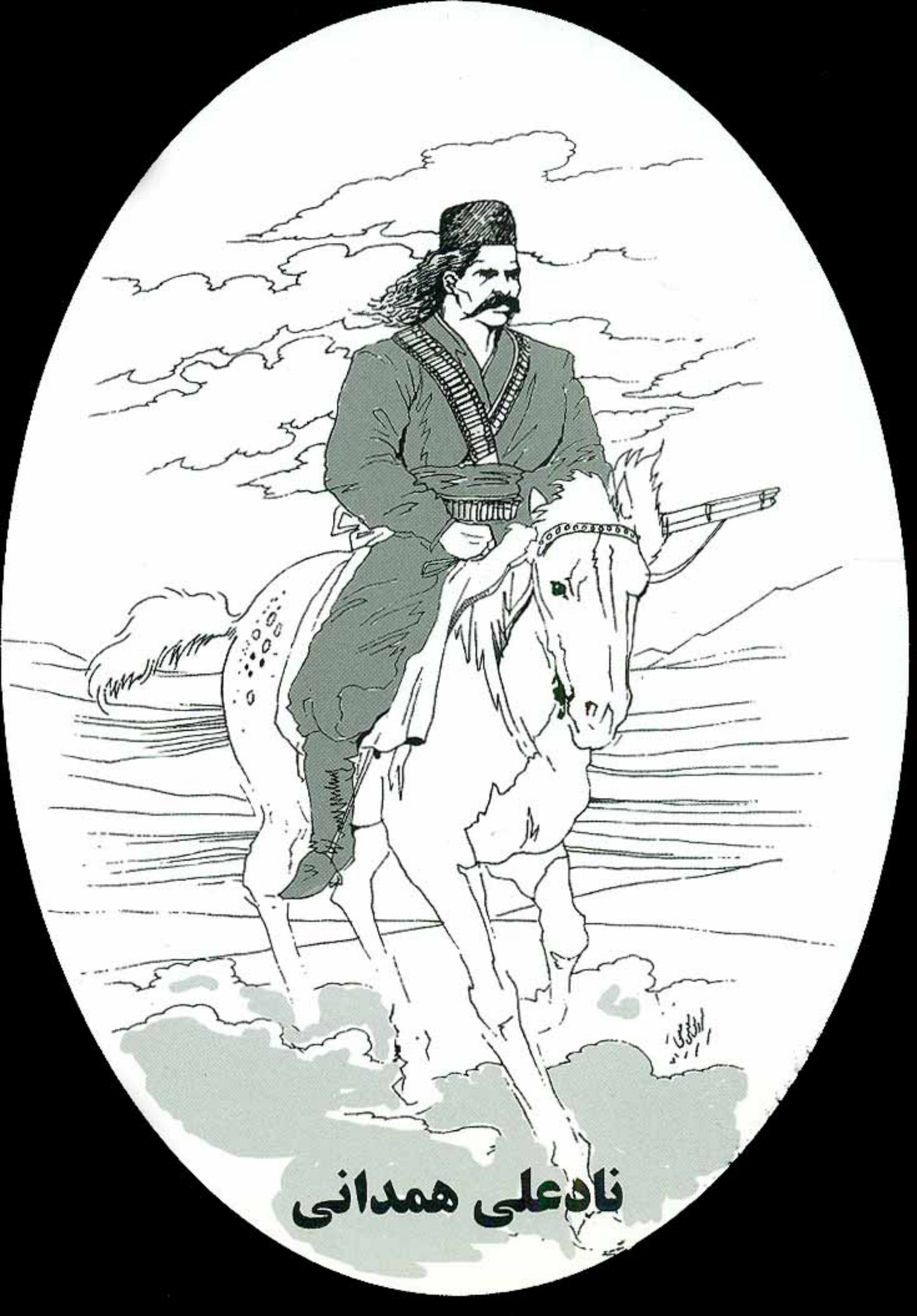
قوچاق نبی



نادعلی همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حماسهٔ مردمی

قوچاق نبی

هارداسان، هارداسان، ای قوچاق نبی
ائل سنی هارایلار آی قاچاق نبی

نوشتهٔ
نادعلی همدانی

همدانی، نادعلی، ۱۳۱۲ -
قوچاق نبی/ نوشته نادعلی همدانی ـــ اردبیل:
شیخ صفی‌الدین، ۱۳۸۱.
۴۰۵ ص.
ISBN 964-6822-69-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: حماسه مردمی قوچاق نبی.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
ب.عنوان: حماسه مردمی قوچاق نبی.
PIR۸۳۲۱/م۴۵ق۹ ۸فا۳/۶۲
۱۳۸۱ ق۶۷۷ هـ
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۳۰۸۸-۸۱م

شیخ صفی الدین

ناشر:	● شیخ‌صفی‌الدین (تلفن ۲۲۳۴۶۸۳- فاکس ۲۲۳۸۴۲۱ـ۰۴۵۱)
نام کتاب:	● قوچاق نبی
نویسنده:	● نادعلی همدانی
حروفچینی:	● اسمعیل قاسم‌زاده ـ ثریا عزتی
طراحی روی جلد:	● شیخ صفی‌الدین
لیتوگرافی:	● آریتان
چاپ:	●
صحافی:	●
تیراژ:	● ۲۰۰۰ جلد
نوبت چاپ:	● اول ۱۳۸۳
بها:	●

شابک: X-۶۹-۶۸۲۲-۹۶۴
ISBN: 964-6822-69-X

فهرست مطالب

عنوان **صفحه**

فصل یکم

نخستین تجربه

بهار همهٔ زیبائی‌های خود را در دشت و صحرای بی‌کرانه گسترده بود. تا چشم کار می‌کرد سبزه بود و گل و ریحان...

شقایق‌های سرخ و گلهای زرد و بنفش صحرائی سبزه‌زار بی‌کران گسترهٔ خیال‌انگیز دامنه را، که در دوردستها خود را از کوه بالا می‌کشید تا به سپیدای پاک ستیغ و برچکاد برساند، چنان آراسته بود که گویی نقاش چیره‌دست طبیعت تابلوئی بدیع بر نطع زمین نقش کرده است. خورشید می‌تابید و گرمای ملایم و حیاتبخش بهاری خود را بیدریغ برخاکیان زمین هبه می‌کرد. نسیم ملایمی می‌وزید و سبزه و گل را با نوازشی مادرانه به موج زدن وا می‌داشت.

چوپان نوجوان گوسفندانش را در میان سبزه‌ها یله کرده و خود در سایهٔ درختی نشسته بود و در حالی که گوش به نوای پرندگان داشت، چوب بلندش را در جویباری که از پای درختان می‌گذشت فرو کرده بود و برگ‌ها و شاخه‌های شکسته را، که همراه آب در حرکت بودند، کنار می‌زد تا آب زلال جویبار از حرکت باز نماند. در عمق چشمان سیاه او غمی جانکاه خوانده می‌شد و صورت استخوانی و دستهای درشت وکبره بسته‌اش نشان از یک زندگی پر رنج و زحمت داشت.

دهکده پشت سرش بود و کوه در برابرش قد برافراشته بود و در این دشت

وسیع او بود و گوسفندانش و پرندگان ناپیدائی که تنها چهچهه‌شان را می‌شنید. روزگار سیاهی داشت که هر وقت بدان می‌اندیشید دل دردمندش از خشم و کینه لبریز می‌شد. غم درونش را انباشته بود ولی هرگز بیرون نمی‌ریخت. آنچه بیرون می‌ریخت خشم بود و کینه و نفرت. خشم علیه ظلم و ستمی که او، خانواده‌اش و مردم فقیر دهکده قربانیان آن بودند. کینه علیه خان‌ها، ملاکین و قلچماق‌های آنان که اشتهای سیری ناپذیری داشتند و برجان و مال و ناموس روستائیان رحم نمی‌کردند. و نفرت از این دنیا که بنیانش بر جور و زور استوار بود و مردم فقیر و بیچاره جز نکبت و فلاکت نصیبی از آن نداشتند.

از روزی که خود را شناخته بود، یعنی از روزی که فهمیده بود دوّمین پسر پدرش و اسمش نبی است، مجبور شده بود نوکری کند. نوکری در خانه مردی بنام جعفر که آدمی خسیس، بداخلاق و بددهن بود و خدمتکارانش، بخصوص نبی کوچولو را بسیار آزار می‌داد: کتک می‌زد، گرسنه نگه می‌داشت و فحش و ناسزا می‌داد. نبی به یاد نداشت که با همسالانش بازی کرده باشد... و هرگز جز نان جو نخورده بود. پدرش علی کیشی مرد فقیری بود با پنج سر عائله که روی زمین دیگران کار می‌کرد و چون درآمد ناچیزش کفاف هزینه‌های خانواده‌اش را نمی‌داد، ناچار بود هیزم‌شکنی، باربری و نوکری خانهٔ این و آن را بکند تا بتواند نان جوئی برای زن و بچه‌هایش فراهم آورد. بعد هم که علیل و بیمار شد به اجبار بچه‌هایش را به نوکری زمین‌دارها، گله‌دارها و پولدارهای دهکده فرستاد تا گرسنگی نکشند.

نبی مدّتی در خانه جعفر پادوئی و نوکری می‌کرد و بعد به شبانی گله‌اش گماشته شد. بدین ترتیب می‌توانست با گوسفندان ارباب در دشت و صحرا بگردد، با طبیعت دمخور شود، برای دلش و برای گوسفندانش نی‌لبک بزند. نی‌لبک نیکو می‌زد و فقط با آهنگ نی‌لبکش بود که می‌توانست بدبختی‌های

دنیای کوچک و تاریکش را فراموش کند... آنگاه به عالمی صعود می‌کرد که برایش ناشناس بود: عالمی سرشار از نور و روشنائی و محبت... و در این عالم تنها یک آشنا داشت: هجر دختر کوچولوی خانعلی همسایه‌شان... هجر دو سه سال از نبی کوچکتر بود و نبی تا زمانی که پدرش مجبورش کرد برای نوکری به خانهٔ جعفر برود، گاه‌گداری با این دختر شیرین و مهربان بازی می‌کرد. او تنها دوست نبی بود.

زندگی سخت و خشن، چه در خانهٔ پدر و چه در خانهٔ ارباب، او را نترس و سرسخت بار آورده بود. اوّلها از شلاق جعفر می‌ترسید ولی از بس شلاق خورد، آن هم برایش عادی شد. آنگاه بود که دیگر در برابر ارباب سر فرود نمی‌آورد و هر چه او می‌گفت دو برابر جوابش می‌داد... و ارباب برای رهایی از دستش او را به چوپانی گله‌اش گماشت تا کمتر ببیندش و کمتر از دستش حرص بخورد.

نبی می‌دانست که آنچه ملّاکین و اربابها دارند از صدقه سر رعایاست. اگر رعیت‌ها بی‌گاری ندهند و بخواهند حاصل زحماتشان را خودشان بردارند، اربابها نمی‌توانند صاحب این همه ملک و دارائی و درآمد باشند. چرا رعیت باید شب و روز کار کند و زحمت بکشد و ارباب بیکاره و مفتخور حاصل دست‌رنج او را تصاحب کند؟ برای اینکه قدرت دست ارباب است و اسلحه حکومت از او حمایت می‌کند. برای اینکه ارباب قلچماق‌هائی دارد که به رعیت بیچاره زور می‌گویند و هر وقت ارباب اراده کند یا رعیت بخواهد حق خود را بگیرد و سر از اطاعت ارباب بپیچد بر سر رعیت می‌ریزند و خود و خانواده‌اش را زیر ضربات چوب و چماق و مشت و لگد خرد و خمیر می‌کنند.

نبی از همان کودکی این‌ها را می‌دید و می‌فهمید و از اوّلین سال خدمتش در خانه جعفر تصمیم گرفته بود زورمند باشد و زیر بار زور نرود و هرجا که دستش رسید انتقام رعیت‌ها را از اربابها بگیرد. بنابراین هر وقت فرصت می‌کرد با

بچه‌های همسن و سالش کشتی می‌گرفت، سنگها و وزنه‌های سنگین بلند می‌کرد، به کارهای سخت می‌پرداخت و از هر راهی که می‌توانست بر زور و قدرت بازویش می‌افزود.

ارباب هر روز صبح زود بلند می‌شد، به آغل می‌آمد، در آن را با سر و صدا می‌گشود و نبی را که پتوئی به خود پیچیده و میان گوسفندها خوابیده بود بیدار می‌کرد تا گوسفندها را به صحرا ببرد. او دم در آغل می‌ایستاد و گوسفندها را که دو تا دوتا بیرون می‌رفتند به صدای بلند می‌شمرد و آنگاه به نبی می‌گفت:

ـ وای به روزگارت اگر شب برگشتن، یکی از این‌ها کم شود!

نبی نانی را که کلفت خانه در بقچه‌اش برایش پیچیده بود زیر بغل می‌زد، چوبش را برمی‌داشت، سگ گله را صدا می‌کرد و راه می‌افتاد و هر بار هم فکر می‌کرد «باید یک روز یکی از بره‌های پروار ارباب را گم کنم تا ببینم چه می‌کند!» و از این فکر خنده‌اش می‌گرفت ولی هر بار هم به خود می‌گفت «هنوز زود است. بگذار زورم بیشتر بشود و بتوانم حریف ارباب و نوکرانش باشم، آنوقت...»

در بقچه نبی همیشه چند تکه نان جوی خشک بود که چوپان نوجوان آنها را در آب جوی خیس می‌کرد و می‌خورد. کلفت خانه ارباب گاهی از روی دلسوزی یک تکه پنیر و یا کمی گوشت کوبیده از شب مانده را یواشکی لای نان‌ها می‌گذاشت، و این روزها برای نبی ضیافت بود...

* * *

آنروز هوا گرم بود. نبی کنار جوی نشسته پاهای خسته‌اش را داخل آب فرو برده بود و از خنکی آب جوی لذّت می‌برد. ناگهان سایه‌ای را بالای سرش احساس کرد. رویش را برگرداند و مسلم درویش را شناخت.

ـ سلام «بالا چوبان»، حالت چطور است.

درویش مسلم نبی را «بالا چوبان» (چوپان کوچولو) صدا می‌کرد.

ـ سلام درویش... خوبم... تو چطوری؟

درویش کنار او نشست. درویش مسلم ساکن ده بالا بود و نبی او را خوب می‌شناخت و از سرگذشتش آگاه بود. می‌دانست که او در جوانی روی زمین ارباب کار می‌کرد. یک سال محصول خوب نبود و اواخر سال نتوانست طلب ارباب و حق مالکی او را بدهد. نوکرهای ارباب با چوب و چماق بر سرش ریختند و به قصد کشت او را زدند. در این ماجرا بازوی راست مسلم شکست و چون دوا و درمان حسابی نشد بکلی از کار افتاد. از آن زمان دیگر مسلم نتوانست کار کند و مجبور شد با گدائی و دوره‌گردی نان بخور و نمیری برای پنج سر عائله‌اش فراهم کند.

درویش آه کشید و با دردمندی گفت:

ـ حالم را می‌پرسی «بالا چوبان»؟ چه حالی، چه احوالی!... زنم مریض است. صبح تا شب سگدو می‌زنم تا مگر نان جوئی برای سیرکردن شکم بچه‌ها گیر بیاورم... گاهی آنهم گیر نمی‌آید و بچه‌ها مجبورند شب را گرسنه بخوابند... ارباب بی‌مروّت هم که رحمی به دلش نیست...

درویش مسلم مکثی کرد و بعد افزود:

ـ خوش به حال تو «بالا چوبان»! اینهمه گوسفند و بره داری!

نبی با تعجب گفت:

ـ این‌ها مال من نیست... مال ارباب است...غذای من هم مثل تو یک تکه نان جو است.

ـ با وجود این، حتماً چند وقت یکبار در خانه ارباب شکمی سیر گوشت و کباب می‌خوری!

ـ من؟ من در عمرم کباب نخوردم... گوشت هم سالی یکبار، در عید قربان که گوشت نذری می‌آورند مادرم برای ما آبگوشت می‌پزد...

ـ در خانهٔ ارباب چی؟
نبی بقچه‌اش را باز کرد و نان خشک را نشان درویش داد.
ـ در خانهٔ ارباب غذای هر روز من اینست...
درویش در حالی که گلّه را تماشا می‌کرد گفت:
ـ لااقل در صحرا نانت را با شیر گوسفندها خیس می‌کنی و می‌خوری...
ـ شیر گوسفندها؟ گوسفندها که مال من نیست...
ـ لابد فکر می‌کنی مال ارباب جعفر است! ارباب این‌ها را از کجا آورده؟ فکرش را کردی؟ این‌ها حاصل زحمات من و تو و پدران ماست که این مالک‌های خدانشناس به زور صاحب شده‌اند! و تو بچّه معصوم حتّی حاضر نیستی یک بادیه شیر از آنها بدوشی و قاتق نانت کنی... همه چوپان‌ها این کار را می‌کنند.
درویش خندید و در حالی که دوستانه نبی را نگاه می‌کرد پرسید:
ـ تا حالا چند تا از این برّه‌های خوشگل را سر به نیست کرده‌ای؟
ـ سر به نیست کنم؟ چرا؟
ـ ها! همهٔ چوپان‌ها این کار را می‌کنند... ببین، ما که زورمان به خود ارباب نمی‌رسد باید تا می‌توانیم به مالش زیان بزنیم!
نبی خندید:
ـ اتّفاقاً خیلی دلم می‌خواهد یکروز یکی از این بره‌ها را گم شود تا ببینم ارباب چه‌کارم می‌کند. آخر هر روز صبح می‌گوید «وای به روزگارت اگر شب برگشتن یکی از این‌ها گم شود»!
ـ هیچ غلطی نمی‌تواند بکند! فقط باید چماقت را محکم بگیری!
نبی به فکر فرو رفت. مدّتی سکوت برقرار شد و بعد درویش مسلم گفت:
ـ حالا بادیه‌ات را بده کمی شیر بدوشم بخوریم.
ـ من که بادیه ندارم!

ـ تو عجب چوپانی هستی که حتی یک بادیه هم نداری... تو همیشه باید یک بادیه و یک قوطی کبریت یا دو تا سنگ چخماق همراه داشته باشی. اینجا پشت درخت یک اجاق درست کنی و ظهر که شد تکه‌های هیزم را جمع کنی و آتش بزنی و آنوقت از پستان گوسفندان شیر بدوشی و روی اجاق بپزی و بخوری... گاهی هم می‌توانی یک مشت برنج گیر بیاوری و برای خوردن شیر برنج بپزی... هر چند وقت یکبار هم یکی از این بره‌ها را بزنی به بدن! تو جوانی و باید به خودت برسی... تو باید حسابی پهلوان بشوی تا بتوانی از پس قلچماق‌های ارباب برآئی وگرنه یک روز به سرنوشت پدرت یا من دچار می‌شوی.

درویش مسلم خنده‌کنان دستی به پشت نبی زد و در حالیکه کاسه‌ای مسین از کیسه‌اش درمی‌آورد گفت:

ـ بگذار امروز من یک میهمانی برایت راه بیاندازم تا تو هم یاد بگیری. بیا کمکم کن، من یک دستی نمی‌توانم.

نبی و مسلم چند سنگ را زیر درخت دور هم جمع کردند. مسلم چند دانه کبریت از کیسه‌اش درآورد و روشن کرد و شاخه‌های خشک را آتش زد. سپس کاسه را دست نبی داد و باهم رفتند سراغ گوسفندها. یکی از آن‌ها پستان‌هایش حسابی پر بود.

ـ بالا چوپان، بنشین همین را بدوش!

نبی زانو زد، کاسه را پر از شیر گوسفند کرد و آورد گذاشت روی آتش. مسلم در کیسه‌اش برنج و نمک داشت. ساعتی بعد یک کاسه شیربرنج سر سفره‌شان بود که دو تایی نشستند و سیر خوردند.

نبی در حالیکه سفره‌اش را جمع می‌کرد با خوشحالی گفت:

ـ عجب کاری یادم دادی. مدت‌ها بود یک غذای سیر نخورده بودم.

ـ چوپان‌ها همهٔشان این کارها را بلدند. تو هنوز چوپان نشدی!

آنگاه کنار هم زیر سایهٔ درخت دراز کشیدند و درویش مسلم شروع کرد از بدبختی‌های خود و بچه‌هایش تعریف کردن که چطور اغلب شبها گرسنه می‌خوابند و برای بدست آوردن یک تکه نان جو چه خفّت‌هائی را باید تحمل کند و به چه کسانی باید رو بیندازد و...

نبی در حالیکه به حرفهای درویش مسلم گوش می‌کرد به پدر و مادرش می‌اندیشید که چه رنج‌ها می‌کشند. پدر علیل و بیمارش هنوز هم مجبور است در خانه ارباب‌ها هیزم بشکند و حمالی و نوکری بکند تا بتواند شکم بچه‌هایش را سیر کند. گاهی هم خان‌ها او را به بیگاری می‌برند و صبح تا شام از گرده‌اش کار می‌کشند بی‌آنکه صنّاری مزد بدهند!

ناگهان شنید که درویش می‌گوید:

ـ بالا چوبان، بیا محبّتی در حق من و بچه‌هایم بکن!

نبی بلند شد و نشست و پرسید:

ـ چه کار کنم!

درویش خندید:

ـ لازم نیست کاری بکنی، فقط چشم هم بگذار و نبین!

ـ چی را نبینم؟...

ـ مرا که دارم آن برّه چاق و خوشگل را با خودم می‌برم!

نبی از جا پرید و چماقش را برداشت:

ـ تو می‌خواهی یک برّه از گله من بدزدی؟

ـ بردن مال دزدی را که نمی‌گویند دزدی! بگذار به حساب خمس و زکوة مال ارباب!

ـ ارباب که خمس و زکوة نمی‌دهد...

ـ همین!... پس بردن مالش حرام نیست! بعلاوه، مگر تو نمی‌خواستی امتحان

کنی ببینی وقتی که یک برّه گم بشود ارباب چه کارت مـی‌کند؟ خـوب، امشب امتحان کن!

نبی با امتناع گفت:

- ولی این که گم شدن نیست... تو می‌خواهی جلوی چشم من برّه را ببری!

- برای همین گفتم چشم‌هایت را هم بگذار و نبین! قول می‌دهم طوری ببرم که هیچکس نبیند. در بیابان سرش را می‌برم و شبانه طوری بـه خـانه‌ام مـی‌برم کـه هیچکس خبر نشود.

- وقتی بپزی همسایه‌هایت خبر می‌شوند...

- نه، به زنم می‌گویم کم‌کم و شبها بپزد که کسی از همسایه‌ها متوجّه نشود...

درویش مسلم آنگاه شروع به التماس کرد:

- بالا چوبان، خدا عوضت بدهد. نمی‌دانی چه ثوابی دارد... زنـم سـر نـماز دعایت می‌کند...بچه‌هایم دعاگویت می‌شوند و خودم تا عمر دارم نوکرتم پسرم... روی مرا زمین نینداز «بالا چوبان»...

و آنقدر گفت و گفت تا بالاخره نبی از رو رفت و در حالیکه پشتش را بـه او برمی‌گرداند گفت:

- خیلی خوب... برو هر کاری که می‌خواهی بکن. فقط دیگر نبینمت! برو!

درویش مسلم دعاگویان برخاست و رفت... سگ گله کنار نبی خوابیده بود و خرّخرّ می‌کرد. یک لحظه صدای بع‌بع برّه‌ای بلند شد. سگ گوش‌هایش را تیز کرد، غرّید، خواست بلند شود ولی نبی به نوازش سر و گردن سگ پرداخت و او را سرجایش نشاند... صدای برّه خاموش شد و دیگر جز صدای به هم خوردن برگ درختان و چهچه پرندگان نوایی شنیده نشد.

* * *

غروب نبی دیرتر از معمول گله را به خانه برگرداند. ارباب دم در آغل ساخلو

می‌کشید و عصبانی بود. نبی نگران بود و بفهمی نفهمی رنگش پریده بود. ارباب تا چشمش به او افتاد فریاد زد:

-کجا مانده بودی؟ چرا دیر کردی؟

نبی جوابی نداد و گله را پیش راند. ارباب شروع به شمردن گوسفندها کرد. نبی آرام در کناری ایستاده بود و چوبش را در مشت می‌فشرد. شمارش که تمام شد، فریاد ارباب به آسمان رفت:

-حرامزاده! یکی از بره‌ها کم است... همان برّه خوشگل گوش خالخالی!

نبی پا به پا شد:

-بله ارباب... وقتی گله را از صحرا جمع می‌کردم آنرا ندیدم... خیلی دنبالش گشتم ولی پیدایش نکردم. برای همین هم دیر شد.

ارباب به طرفش خیز برداشت:.

-حرامزاده! دروغ می‌گوئی! کبابش کردی و خوردی!

نبی شکمش را نشان داد:

-مگر نمی‌بینی شکمم از گرسنگی به پشتم چسبیده! آدمی که یک بره درسته را کباب کرده و خورده باشد، اینطوری می‌شود ارباب؟ من در عمرم کباب نخورده‌ام!

-زبان درازی هم می‌کنی حرامزاده! لابد فروختی!

نبی آستر جیب‌های خالی شلوارش را بیرون کشید:

-فروختم، کو پولش ارباب!

ارباب جلوتر آمد:

-الان نشانت می‌دهم حرامزاده!

نبی چوبش را کمی بلند کرد. ارباب بارقهٔ خشم را در چشمان چوپان نوجوان دید و عقب نشست. نبی مزّهٔ اوّلین پیروزی را چشید:

ـ ارباب ازم ترسید!

ولی از پشت سرش غافل بود و نمی‌دید که دو تا از نوکران قلچماق ارباب دارند به وی نزدیک می‌شوند. ناگهان بر سرش ریختند و تا به خود بجنبد شروع به زدن کردند. چوب از دستش افتاده بود. نبی در حالیکه فریاد می‌کشید: «خدانشناس‌ها، چرا می‌زنید! مگر من چه کار کردم؟ «بره» گم شده، مرا چرا می‌زنید! اگر مردید بروید پیدایش کنید! نامردهای بی‌پدر، بچه گیر آوردید؟» خود را به زمین انداخت و با آنکه چند ضربه به کمر و پشتش خورد توانست چوبش را به چنگ بیاورد و بلند شود. سگش به فریاد او رسیده و نوکرهای ارباب را عقب رانده بود. نبی به سوی ارباب هجوم برد ولی ارباب فرار کرد و پشت زنش که به تماشا ایستاده بود قایم شد. نبی یکی از نوکرها را گیر آورد و ضربه‌ای محکم به گردنش زد که او افتاد و نوکر دیگر در رفت... نبی در حالیکه چوبش را روی شانه‌اش گذاشته بود به راه افتاد:

ـ من دیگر توی این خانه نمی‌مانم... بعد از چند سال یک بره گم کرده‌ام ببین چه قشقرقی به راه افتاده... چوپان‌های دیگر هر روز یکی دو تا گم می‌کنند بی آنکه ارباب‌هایشان برویشان بیاورند... بین ارباب‌ها هم ببین کی نصیب ما شده! خسیس خدانشناس!

سگش هم به دنبال او می‌آمد. نبی روی پا نشست، سگ را نوازش کرد و گفت:

ـ برگرد! نمی‌توانم ترا با خودم ببرم. تو مال اربابی، بمان! تو وضعت بهتر از من است! ببین، هیچکس با تو دعوا نمی‌کند! برگرد.

سگ لحظه‌ای ایستاد، نبی را نگاه کرد و آنگاه به طرف خانه ارباب برگشت.

نبی قد صاف کرد، مدّتی پشت سر سگ نگاه کرد و آنگاه نفس عمیقی کشید و راه افتاد. از نخستین تجربه مقاومتش در برابر قلدرهای ارباب ناراضی نبود.

ـ دفعه بعد باید حواسم جمع باشد. باید پشت به دیوار بدهم که از عقب غافلگیرم نکنند!

چوبش را دور سرش چرخاند. خنده‌اش گرفته بود.

ـ ولی قیافهٔ ارباب تماشائی بود! چقدر ترسیده بود!هه‌هه! مردیکه دوید پشت زنش قایم شد!

هوا داشت تاریک می‌شد. نبی دلش می‌خواست از آن ده برود و دیگر هرگز برنگردد ولی قبلاً باید پدر و مادرش را می‌دید چون نمی‌خواست این پیرمرد و پیرزن را بیش از آنچه هستند رنجور و دردمند کند... و اکنون داشت به سوی خانه‌شان می‌رفت در حالی‌که خود را برای شنیدن نفرین و نالهٔ مادر و سرزنش‌های پدر آماده می‌کرد. حتی ممکن بود از دست پدر کتک مفصلی هم بخورد. چاره‌ای نبود. بی‌خیالی کودکانه کمکش می‌کرد که زیاد پاپی مشکلات نباشد. به کتک خوردن عادت داشت. همینطور که داشت چوبش را به در و دیوار می‌زد و جست و خیز کنان می‌رفت، چشمش به در نیمه‌باز خانه همسایه‌شان خانعلی افتاد و چون جلوتر رفت هجر را دید که لای دو لنگهٔ در ایستاده و کوچه را تماشا می‌کند.

ـ چرا دم در ایستادی هجر؟ منتظر کسی هستی؟

ـ منتظر تو بودم!

دخترک شادمانه خندید و با شیطنت نبی را نگاه کرد.

ـ دروغگو! از کجا می‌دانستی من می‌آیم.

ـ به دلم برات شده بود!

و پس از مکث کوتاهی افزود:

ـ دلم برایت شور می‌زد!

ـ آروادیاریم!* مثل ننه‌ام حرف می‌زنی!
ـ چی شده نبی؟ دعوا کردی؟ کتک خوردی؟
نبی سرش را بالا گرفت.
ـ این حرف‌ها به تو نیامده! زنها نباید در کار مردها دخالت کنند! برو تو و در را ببند!
هجر خندید:
ـ کی تا حالا مرد شدی بچه!
نبی چوبش را تکان داد:
ـ زبان‌درازی نکن! گفتم برو تو!
هجر لب ورچید:
ـ خیلی خوب، چرا دعوایم می‌کنی؟ رفتم!
و خواست در را ببندد ولی نبی صدایش کرد:
ـ هجر، نگاه کن...
هجر در را به انتظار باز نگهداشت ولی نبی دنباله حرفش را خورد و پس از مکث کوتاهی آهسته گفت:
ـ خوب شد دیدمت!
ـ که دعوایم بکنی،ها؟
هجر با قهر در را بست و رفت.
نبی لحظه‌ای بلاتکلیف ایستاد و بعد به طرف خانهٔ خودشان رفت.

* * *

مادر در را به رویش باز کرد و با نگرانی پرسید:

---

*- «آروادیاریم» اصطلاحی است که ترک‌ها هر وقت دختربچه‌ای، در عمل یا حرف، ادای زنهای بزرگ را درآورد بحالت تحبیب و شوخی به او می‌گویند.

ـ اتفاقی افتاده نبی؟

ـ آمدم شماها را ببینم.

ـکار خوبی کردی ولی...

ـ پدر حالش خوب است؟

دوتائی در حیاط کوچک بسوی اتاق راه افتادند.

ـ همینطور توی بستر افتاده و شب و روز ناله می‌کند.

در تنها اتاق خانه، که با گلیم کهنه‌ای فرش شده بود، پدر در بستر مندرسی جلوی ارسی درازکشیده بود و تا چشمش به نبی افتاد نیم‌خیز شد.

ـ چرا آمدی خانه؟

ـ آمدم حالی از شما بپرسم...

ـ یعنی دوباره برمی‌گردی خانهٔ ارباب؟

نبی ساکت کنار بستر پدر نشست. پدر علیل که چشم‌های بی‌رمقش را به صورت پسر دوخته بود فریادش بلند شد:

ـ دروغ می‌گوئی، حتماً یک غلطی کردی و ارباب بیرونت کرده، حالا تاوانش را من باید بدهم!

نبی با خشم گفت:

ـ ارباب سگ کی باشد که بیرونم کند! خودم آمدم بیرون...

مادر با ملاطفت پرسید:

ـ چرا، مگر چه شده بود؟

ـ ارباب فحش‌های بد داد، بعد هم نوکرانش ریختند سرم و کتکم زدند...

پدر غرید:

ـ حتماً تو یک کاری کرده‌ای، بیخودی که به آدم فحش نمی‌دهند و کتکش نمی‌زنند.

مادر به هواداری پسر برخاست:

-این ارباب‌های خدانشناس همه کار می‌کنند. مگر تو چه کار کرده بودی که به این روزت انداختند؟

پدر که از یادآوری مصیبت خود آرامتر شده بود لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با لحن ملایمتری پرسید:

ـ بهر حال تو یک کاری کردی...

ـ من کاری نکردم پدر، یکی از بره‌های ارباب امروز گم شد...خوب، این اتفاق برای همهٔ چوپان‌ها می‌افتد...

ـ ولی تو باید حواست جمع باشد که برای تو نیفتد. تو می‌دانی که ارباب چقدر خسیس است...

ـ حالا اتفاق افتاده بود... او نباید آن فحش‌ها را به من می‌داد و بعد هم نوکرانش...

مادر با دلسوزی گفت:

ـ خیلی زدند نبی؟

ـ نه مادر... چند ضربه چوب به پشتم و کمرم خورد ولی من هم تقاص در کردم... با این چوب چنان به گردن اسماعیل زدم که فکر می‌کنم گردنش شکست...

پدر نالید:

ـ یا صاحب‌الزمان! فردا که برگردی به آن خانه، پدرت را در می‌آورند!

ـ ولی من دیگر به آن خانه برنمی‌گردم...

پدر بلند شد و نشست:

ـ برنمی‌گردی؟ چطور برنمی‌گردی؟ مگر نمی‌دانی من مزد یک سالت را پیش پیش گرفته و خرج کرده‌ام؟ تو اگر فردا برنگردی، نوکرهایش می‌آیند می‌افتند به

جان من بدبخت! مگر من حریف آنها می‌شوم؟

و در حالیکه عصایش را از کنار بستر برمی‌داشت غرید:

ـ خودم به ضرب همین عصا برت می‌گردانم!

و خواست بلند شود ولی نتوانست. مادر به طرفش دوید، او را دوباره در بستر خواباند و گفت:

ـ تو بخواب، من خودم برش می‌گردانم.

پدر نالید:

ـ همین الان دستش را بگیر و برگردان به خانهٔ ارباب و بگو: «بچه است، نفهمیده، یک غلطی کرده، شما به بزرگواری خودتان ببخشید»...

ـ حالا که خیلی دیر شده، بگذار شب را پیش ما بماند. فردا صبح زود خودم می‌برمش... تو هم اینقدر عصبانی نشو، برایت خوب نیست.

نبی تمام مدت ساکت نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. مادر به طرف او آمد و آهسته پرسید:

ـ پشتت، کمرت، جائیت درد نمی‌کند؟

نبی سرش را به علامت نفی تکان داد. مادر گفت:

ـ یک چیزی بیاورم بخوریم و بخوابیم... صبح زود باید برویم خانه ارباب!

نبی همچنان ساکت ماند.

لحظه‌ای بعد تاریکی شب و آرامش خواب بر این خانهٔ کوچک روستائی سایه افکنده بود.

* * *

صبح تازه دمیده بود که نبی از خواب برخاست. او تمام شب را با لباس خوابیده بود. پدر و مادر هر دو در خواب عمیقی فرو رفته و صدای خرناسه‌شان بلند بود. نبی آهسته بلند شد و پاورچین پاورچین به سوی در رفت. در را که باز

می‌کرد صدای جر و جری بلند شد که نبی را ترساند ولی خوشبختانه خواب پدر و مادر سنگین بود. چوبش را از گوشهٔ اتاق برداشت، از لای در خزید بیرون و در را نیمه باز گذاشت.

ـ تا مادر برای نماز پا نشده باید بزنم به چاک!

بیرون نسیم خنکی می‌وزید. خروسهای ده برای بیدارکردن اهالی ده مسابقه گذاشته بودند.

نبی حرکتی به سر و گردنش داد، ریه‌هایش را از هوای پاک و خنک صبحگاهی انباشت و احساس طراوت کرد. چوبش را روی شانه‌اش گذاشت و شروع به دویدن کرد. ده را که پشت سر گذاشت خیالش راحت شد. جز پدر و مادرش از هیچکس نمی‌ترسید. اگر شیطنتش گل می‌کرد فلک جلودارش نبود. یاد هجر افتاد. ایستاد: «دخترک چه زبانی دارد!آروادیاریم!» توی دلش خندید. «بروم ازش خداحافظی کنم. شاید دیگر به ده برنگشتم.» خورشید اشعه‌اش را از بالای کوه بیرون می‌فرستاد...«نه، الان مادرم بلند شده، شاید هم دنبالم می‌گردد. برگردم گیر می‌افتم. باید بروم.» راه افتاد. چند قدم که رفت دوباره ایستاد. «خوب، از همین‌جا خداحافظی می‌کنم.» رو به سوی ده کرد، با دو دستش لوله‌ای دور دهنش ساخت و فریاد زد:

ـ هجر! خداحافظ!

صدایش به کوه خورد و برگشت. لحظه‌ای گوش داد. احساس کرد صدای هجر را می‌شنود: «نبی! به خدا سپردمت!» خنده‌اش گرفت. «مثل ننه‌ام حرف می‌زند!» به راه افتاد. صحرا پر از گل و گیاه بود و چهچه پرندگان... صدای خروس‌های ده هنوز به گوش می‌رسید... گرمای دلچسب اولین شعاع‌های خورشید را بر پشتش احساس کرد. مقابلش دره‌ای بود که اگر از آن می‌گذشت می‌رسید به ده بالا... فکر کرد: می‌روم ده بالا، کاری گیر می‌آورم. چند وقت کار

می‌کنم. مزدم را که گرفتم می‌فرستم برای پدرم، آنوقت دیگر راضی می‌شود...»

ته دره چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن بیرون می‌آمد. لب چشمه نشست، مشتش را پر از آب کرد و نوشید. آبی هم به صورتش زد. از آنسوی دره که بالا آمد احساس گرسنگی کرد. «کاش تکه نانی از خانه برمی‌داشتم.»

جز عصای چوپانی چیزی به همراه نداشت. به خاطر نداشت که هرگز پولی توی جیبش باشد. مزدش را پدرش پیش پیش از ارباب می‌گرفت. نانش را هم از خانهٔ ارباب می‌دادند. به یاد نمی‌آورد که در عمرش چیزی خریده باشد. عمرش؟ راستی چند سالش بود؟ خودش هم نمی‌دانست. چه اهمیتی داشت؟ در زندگی آدم‌های بدبخت فقط دو تاریخ وجود دارد: روزی که به دنیا می‌آیند، و روزی که می‌میرند... به دنیا می‌آیند برای اینکه کار کنند و زحمت بکشند و حاصلش نصیب دیگران بشود... و می‌میرند برای اینکه از رنج و نکبت زندگی خلاص شوند... نبی فکر کرد «چرا، یک روز دیگر هم هست. روزی که برایم زن بگیرند. وقتی برایم زن بگیرند یعنی اینکه دیگر مرد شده‌ام!» قدش را صاف کرد. «من حالایش هم مردم! دیدی چطور ارباب ازم ترسید!» صحنهٔ غروب دیروز دوباره در برابرش جان گرفت. «ولی من اگر هم بدانم کشته می‌شوم پشت زنم قایم نمی‌شوم!» به صدای بلند تکرار کرد: زنم! و خندید. «راستی پدر و مادرم کی می‌خواهند برایم زن بگیرند؟» به فکر فرو رفت... «اگر بخواهند برایم زن بگیرند، من می‌گویم: هجر را می‌خواهم... دختر خوبی است... هم زنم می‌شود و هم ننه‌ام!» خنده‌اش گرفت. به ده بالا رسیده بود. دنبالهٔ افکارش را رها کرد.

* * *

ده تازه داشت جان می‌گرفت. مردم راه افتاده بودند. دکان‌ها یکی یکی باز می‌شد. چوپان‌ها گله‌هایشان را از ده بیرون می‌بردند. صدای بع‌بع گوسفندان فضا را پر کرده بود. نبی دلش برای گوسفندانش تنگ شد. «امروز کی آنها را می‌برد

چرا؟ از نوکرهای ارباب که این کار برنمی‌آید... حیوان‌های بدبخت می‌مانند توی آغل!»

از این فکر دلش گرفت. یک لحظه به سرش زد برگردد. «گوسفندهای بیچاره چه گناهی دارند که باید زندانی شوند؟» اما به خودش نهیب زد «تو نباید به خانه ارباب بد دهن برگردی... برگردی که دوباره فحش و بد و بیراه بشنوی؟»

وارد ده شد. از چند کوچه باغ گذشت و به میدان ده رسید. مقصد معینی نداشت. باید دنبال کار می‌گشت ولی کجا و پیش چه کسی، نمی‌دانست. دکان‌ها باز شده بود و دکاندارها مشغول آب و جارو بودند. در قهوه‌خانه چند نفری مشغول خوردن صبحانه بودند. ایستاد. دلش مالش رفت. «بروم یک نان و چائی بخورم... ولی با چه پولی؟» منصرف شد و گذشت. دوری در ده زد. نه او کسی را می‌شناخت و کسی او را... اما احساس غربت نمی‌کرد. ده شبیه روستای خودشان بود. همه چیزش به نظر آشنا می‌آمد.

بار دیگر که به میدان ده رسید یک عده پسر بچه و دختربچه که در گوشه‌ای جمع شده بودند توجهش را جلب کرد. به طرف آن‌ها رفت. بچه‌ها دور تا دور ایستاده بودند و درویشی در وسط میدان معرکه‌گیری می‌کرد. درویش مسلم را شناخت و تعجب کرد که چطور به یادش نبود. درویش مسلم لباده بلند پوشیده بود و عصائی به دست سالمش داشت و برای مجلس‌گرمی و جمع کردن تماشاگر به صدای بلند آواز می‌خواند. نبی نگاهی به او کرد و خواست بگذرد چون دوست نداشت مسلم او را ببیند و خیال کند به سراغش آمده است تا بابت بره‌ای که گذاشته بدزدد چیزی ازش بخواهد. اما درویش که او را دیده بود صدایش کرد:

ـ نبی، وا ایستا...

نبی ناچار ایستاد و مسلم معرکه را ول کرد و آمد طرف او:

ـ اینجا چه می‌کنی نبی؟ چرا نیامدی خانهٔ من؟
ـ کاری با تو نداشتم...برو معرکه‌ات را بگیر... من می‌روم.
مسلم دستش را گرفت:
ـ کجا؟ مگر می‌گذارمت؟
و به طرف بچه‌ها برگشت و با صدای بلند گفت:
ـ بروید خانه‌هایتان، امروز معرکه نیست...فردا انشاءالله!
دو سه تا از بچه‌ها اعتراض کردند:
ـ اینکه نمی‌شود...درویش، ما معرکه می‌خواهیم!
مسلم با مهربانی گفت:
ـ انشاءالله فردا بچه‌ها...مگر نمی‌بینید من مهمان دارم؟
و در حالیکه نبی را با خود می‌کشید به راه افتاد.
ـ چی شده بالاچوبان؟ دلخوری!
ـ نه، فقط گرسنه‌ام.
ـ مگر صبحانه نخوردی؟ کی راه افتادی؟
ـ صبح آفتاب نزده!
ـ پس اینطورا برویم قهوه‌خانه چیزی بخوریم.
ـ مگر تو پول داری؟
مسلم خندید:
ـ دو نفر هیچوقت بی‌پول نمی‌شوند: ارباب و گدا! می‌دانی فرق این دو چیست؟
ـ خوب خیلی فرق دارند ولی من نمی‌دانم.
ـ اتفاقاً زیاد فرق ندارند، تنها فرقشان این است که ارباب جیب دیگران را می‌برد و جمع می‌کند ولی گدا جیب دیگران را می‌برد و خرج می‌کند!...

وارد قهوه‌خانه شدند و درویش مسلم دستور داد:

ـ دو تا چائی شیرین بزرگ با نان تاره و پنیر...بجنبید که من مهمان دارم.

قهوه‌چی که او را می‌شناخت با خوش‌رویی گفت:

ـ چشم درویش...خوش آمدید!

مسلم و نبی روی تختی که جاجیم تازه‌ای روی آن انداخته بودند نشستند و درویش بی مقدمه گفت:

ـ نمی‌دانی زنم دیشب چقدر برایت دعا کرد...

نبی خندید:

ـ دعایش مستجاب شد!

مسلم سرش را جلو آورد و پرسید:

ـ اربابت متوجه شد؟

ـ معلوم است...

ـ ببینم، دعوایت کرد، کتکت زد؟ نکند بیرونت کرده؟

ـ فحش داد، من هم جوابش را دادم. نوکرهایش ریختند سرم. ولی از پسشان برآمدم. بعد هم هرچه از دهنم درآمد به ارباب گفتم و آمدم بیرون... اگر به زنش پناه نمی‌برد می‌کشتمش!

درویش مسلم خندید:

ـ چه زود قلچماق شدی بالاچوبان! ولی پدرت چه گفت؟

ـ او می‌خواست دوباره مرا به خانهٔ ارباب برگرداند. برای همین صبح زود، پیش از آنکه پدر و مادر بیدار شوند، از خانه فرار کردم...

درویش ساکت ماند تا نبی چند لقمه بخورد و آنگاه با ملاطفت شروع به صحبت کرد:

– ببین بالا چوبان، تو می‌توانی اینجا پیش ما بمانی، لقمه‌نانی در می‌آوریم و با

هم می‌خوریم...

نبی با اعتراض گفت:

- ولی من نیامدم پیش تو بمانم. من باید کار کنم و پول در بیاورم و برای پدرم بفرستم... می‌دانی، پدرم مزد یک سالم را پیشاپیش گرفته و خورده، برای همین هم می‌خواست مرا پیش ارباب برگرداند...

- من هم می‌خواستم همین را بگویم... همهٔ پدرها وقتی بچه‌هایشان را به نوکری می‌فرستند این کار را می‌کنند. ارباب‌ها هم بدشان نمی‌آید چون به این ترتیب از بچه‌ها مثل غلام زرخرید کار می‌کشند و می‌دانند که آنها راه فرار ندارند، پدرانشان هم صدایشان در نمی‌آید. حالا اگر تو به خانهٔ ارباب برنگردی، او نوکرهایش را می‌فرستند به خانه‌تان که ترا از پدرت می‌خواهند و می‌دانی که اگر تونباشی چه به روزگار پدر پیر و بیچاره‌ات می‌آورند... این ارباب‌ها خیلی بیرحم‌اند. نوکرانشان بدتر از آن‌ها...

نبی دندان‌هایش را به هم فشرد:

- من هم می‌خواهم بی‌رحم بشوم! همانطور که ارباب‌ها و خان‌ها و قلچماق‌هایشان نسبت به ما رعیت‌ها بی‌رحم‌اند، من هم نسبت به آنها بیرحم خواهم بود! بی‌رحم و ظالم!

چهرهٔ مصمم نوجوان درویش را به وحشت انداخت. لحظه‌ای ساکت ماند تا خشم نبی فرو نشست و آنگاه گفت:

- تا نوبت تو برسد باید صبر کنی... فعلاً چاره‌ای جز تحمل نداری... می‌دانی که این دور و بر هیچ اربابی به تو که نوکر کربلائی جعفر ارباب موللو هستی کار نخواهد داد مگر اینکه بگذاری و از محال قبادلی بروی بیرون...

- خوب، همین کار را می‌کنم!

- ولی پدر بیمارت چه می‌شود؟ تو که نمی‌توانی او را کوچ بدهی... بعلاوه

ارباب ژاندارم‌ها را می‌فرستند دنبالت...

نبی جوابی نداد. مدتی با استکان خالی بازی کرد و بعد...

ـ یعنی هیچ چاره‌ای نیست؟

درویش پاسخی نداد و در حالیکه رو به بساط قهوه‌چی برگرداند صدا زد:

ـ اوستا، دو تا چائی دیگر به ما بده، دستت درد نکند!

شاگرد قهوه‌چی بلافاصله دو استکان چائی جلوی آن‌ها گذاشت.

درویش در حالیکه استکان چایی داغ را برمی‌داشت گفت:

ـ فعلاً امروز مهمان منی بالاچوبان...الان می‌رویم به خانه و به زنم می‌گویم یک آبگوشت خوشمزه برای ناهار بار بگذارد. عصر تصمیمت را می‌گیری...

نبی جرعه‌ای از چائیش نوشید و گفت:

ـ من از آن گوشت حرام نمی‌خورم! نان خالی برایم بهتر است...

درویش مسلم با تمسخر خندید:

ـ اینطوری می‌خواهی قلچماق و بیرحم بشوی؟!

فصل دوّم

حقّ دوستی

کربلائی جعفر سخت عصبانی بود. در چنین حالی کسی از اهالی خانه جرأت نمی‌کرد به وی نزدیک شود جز سونا خانم که عین خیالش نبود. سونا خانم، زن ارباب، از آن سالار زنان بود که صدتا مرد را حریف بود و شوهرش هم از او حساب می‌برد.وقتی با آن هیکل درشت و سنگینش در کوچه‌های ده ظاهر می‌شد همه، از مرد و زن و پیر و جوان، سلام‌کنان کنار می‌کشیدند و راه را برایش باز می‌کردند. و وقتی صدایش بلند می‌شد نوکرها و کلفت‌ها و رعیت‌ها، و حتی خود ارباب، به لرزه می‌افتادند. برخلاف ارباب، نه بددهن بود و نه کسی را شلاق می‌زد، ولی یک نگاه و یک کلام از او، کافی بود تا همه جا بزنند. زن مقتدر و فرامانروائی بود. اما بدطینت و تنگ‌نظر و بدخواه نبود و بچه‌ها را خیلی دوست داشت.

کربلائی جعفر با سر طاس و قدکوتاه و خپله‌اش بسیار زشت و بدقیافه بود و وقتی عصبانی می‌شد، به قول سونا خانم، با یک من عسل هم نمی‌شد خوردش!

و حالا ارباب عصبانی بود و در حالیکه دستهایش را در پشتش بهم‌گره کرده بود در حیاط قدم می‌زد و می‌غرّید.

ارسی‌های طنابی باز بود و سونا خانم در مقابل آخرین ارسی پشت به متکاهای رنگارنگی که بغل دیوار چیده بودند داده بود و حرکات مضحک

شوهرش را تماشا می‌کرد. هوا داشت تاریک می‌شد. خدمت‌کارها فانوس روشن کرده و در حیاط آویخته بودند.

کربلائی جعفر چندبارکه طول حیاط را پیمود جلوی ارسی ایستاد و سرش را به طرف زنش برگرداند و با خشم غرّید:

ـ دیدی یک الف بچه چطوری جلوی من وا ایستاد و چه حرف‌ها به‌ام زد؟

سونا خانم خندید:

ـ تازه اگر من نبودم یک چماق هم نوش جان می‌کردی!

ارباب ایستاد، نگاه خشمگینش را روی زنش دوخت.

سوناخانم خنده‌اش را خورد و با لحن ملایمی گفت:

ـ خوب، نوکرها بدجوری او را زدند!

ـ زدند؟ آنرا می‌گوئی زدن؟ بی‌عرضه‌ها از پس این بچه برنیامدند...دیدی تا چماقش را بلند کرد هر دو در رفتند؟

ـ حالا نمی‌خواهد اینقدر حرص بخوری... بیا تو، هوا دارد تاریک می‌شود... فردا صبح که آمد، خودم حالیش می‌کنم که این رسم نوکری نیست...بچه است و نمی‌فهمد!

ـ بچه؟ این یک بلاست! بچه به این قلچماقی؟!

* * *

ارباب تمام شب را خوابش نبرد. حرف زنش تکانش داده بود و با خود می‌اندیشید: «اگر این حرف در ده شایع شود که کربلائی جعفر از ترس نبی پشت زنش قایم شده، دیگر این رعیت‌ها تره برایم خورد نمی‌کنند!» ساعت‌ها فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که باید چنان گوشمالی به این بچه چوپان بدهد که درس عبرتی برای همه بشود... و در حالی‌که گوسفندها را می‌شمرد تا خوابش ببرد، با خود گفت:

ـ اصلاً سونا برای چه آمده بود بیرون؟ زن‌ها که نباید در کار مردها دخالت کنند! به‌اش می‌گویم...

و سرانجام خوابید...

* * *

سونا خانم وقتی بیدار شد آفتاب پهن شده بود... شوهرش هر روز صبح کلّهٔ سحر بیدار می‌شد تا گله را راهی صحرا کند و کارهای دیگرش را سر و صورت بدهد و رعیت‌ها را که هر کدام به تقاضائی صبح اول وقتِ در حیاط اربابی جمع می‌شدند راهی می‌کند.

سونا خانم پنجره‌ها را باز کرد. صدای بع‌بع استغاثه‌آمیز گوسفندان از آغل بلند بود. یکی از کلفت‌ها مشغول جارو کردن حیاط بود. خانم پرسید:

ـ گوسفندها را صحرا نبردند؟

ـ نه خانم، نبی که نیامده...

ـ آقا کجاست؟

ـ دم در آغل دارد با ولیقلی حرف می‌زند.

سونا خانم با عجله از اتاق بیرون آمد و رفت طرف آغل. کربلائی جعفر داشت با عصبانیت دستوراتی به ولیقلی می‌داد. سونا خانم نزدیک شد و پرسید:

ـ چرا گوسفندها را نبردند صحرا؟ حیوان‌ها دارند ناله می‌کنند!

ـ این پدرسوخته که نیامده! کی ببرد؟

ـ این دو تا قلچماق نمی‌توانستند کار آن یک الف بچه را بکنند؟ پس این‌ها به چه درد می‌خورند؟

ولیقلی با اعتراض گفت:

ـ خانم، ما که چوپان نیستیم!

ـ نان حرام کن‌ها! پس چه کاره‌اید؟

کربلائی جعفر به یاد آورد که شب تصمیم گرفته به زنش بگوید که «زنها نباید در کار مردها دخالت کنند» و به سوی زنش برگشت ولی در برابر نگاه‌های تند سوناخانم جا زد و با تته‌پته گفت:

ـ حالا یک روز در آغل بمانند طوری نمی‌شود. من باید اول تکلیف این بچه را روشن کنم.

ـ بچه که رفته، چکارش می‌خواهی بکنی؟

ـ رفته؟ کجا رفته؟ مگر شهر هرته که هرکس خواست بیاید و هر کس خواست برود؟ مزد یکسالش را پیشکی به باباش داده‌ام... به ولیقلی گفتم اسماعیل را هم بردارد و دو تائی بروند در خانهٔ علی‌کیشی... اگر نبی بود، گوشش را بگیرند و بیاورند تا حسابی ادبش کنم. اگر نبود، علی کیشی را بیاورند و آنقدر بزنند تا جای پسرش را نشان دهد.

سونا خانم شانه بالا انداخت:

ـ برای آوردن یک بچه یا یک پیرمرد علیل که لشکرکشی لازم نیست! ولیقلی را بفرست آنجا، اسماعیل هم گله را ببرد صحرا... یکی از کلفتها را هم می‌فرستم کمکش... گناه دارد این حیوان‌ها تمام روز را در آغل بسته بمانند...

سونا خانم این را گفت و پشت به شوهرش کرده رفت... کربلائی جعفر جرأت اعتراض نیافت و ولیقلی که عجز ارباب را در مقابل زنش دید سر بزیر انداخت و رفت دنبال مأموریتش...

* * *

نبی شب را در خانه درویش مسلم گذراند ولی همانطور که گفته بود لب به آبگوشت لذیذی که زن درویش برای شام پخته بود نزد و به نان و پنیر قناعت کرد.

صبح به عادت همیشه قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست و چون درویش و زنش هنوز خوابیده بودند، بی‌سر و صدا از خانه بیرون آمد تا گشتی در اطراف

بزند. دلش برای گوسفندانش و برای دشت و صحرای پر سبزه و گل تنگ شده بود. از طرف دیگر نگران پدر و مادرش بود. آنها در چه حالی بودند؟ اگر نوکرهای ارباب بریزند سر پدر بیمارش، او جان سالم به در نمی‌برد... آنوقت تا عمر دارد شرمنده مادر دردمند و خانواده بدبختش خواهد بود. با وجود این پایش نمی‌آید به خانه ارباب برگردد. نه اینکه از کتک خوردن و یا از فحش و ناسزا شنیدن واهمه‌ای داشته باشد بلکه اصولاً از روبه‌رو شدن با آن ارباب بددهن و بد منظر بیزار بود.

دوری در روستا و اطرافش زد و به خانه برگشت. درویش مسلم و زنش بیدار شده بودند. درویش تا چشمش به نبی افتاد گفت:

ـ کجا بودی بالاچوبان؟ گفتم نکند بی‌خبر برگشتی موللو...بیا صبحانه بخور...

سر صبحانه درویش گفت:

ـ می‌دانم نگران پدر و مادرت هستی و می‌خواهی برگردی، ولی بگذار من اول بروم و سروگوشی آب بدهم و برگردم. آن وقت تصمیمت را بگیر...

زن درویش گفت:

ـ اینجوری بهتر است... تو بمان، بگذار مسلم برود و برگردد...

مسلم خندید:

ـ شاید هم توانستم کاری برایت صورت بدهم...

ـ مثلاً چه کاری؟

ـ چه می‌دانم. باید رفت و دید.

* * *

روز از نیمه گذشته بود و خورشید کم کم به سوی مغرب می‌رفت. نسیم ملایمی می‌وزید و از گرمی آفتاب کاسته شده بود. نبی ناهار مختصری با زن و بچه‌های مسلم خورده و آمده بود توی میدان و انتظار مسلم را می‌کشید. کم کم

دلش شور می‌افتاد. مسلم درویش باید زودتر از این برمی‌گشت. رفتن به موللو و برگشتن نباید اینقدر طول می‌کشید. مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد. چه اتفاقی؟ نکند نوکرهای ارباب پدرش را کشته باشند؟ پدرش بیمار و علیل بود و اگر یک ضربه چماق به سرش می‌زدند، کارش تمام بود.

عرق سردی بر پیشانیش نشست و بی‌اختیار از روی تخته سنگی که نشسته بود بلند شد و راه افتاد. از وسط میدان گذشت. روستائیان در رفت و آمد بودند و توجهی به او نداشتند. از یک کوچه باریک عبور کرد. پسربچه‌های کوچک مشغول تیله بازی بودند. یکی از آنها صدایش کرد:

ـ اوهوی، می‌آئی بازی؟ تیله‌داری؟

نبی نگاهی به جمع بچه‌ها کرد و سرتکان داد:

ـ نه! نه تیله دارم و نه وقت!

ـ کارت چیست؟

ـ من؟ من چوپانم!

ـ پس کو گله‌ات؟

بچه‌ها خندیدند و هویش کردند. نبی چوبش را بالای سرش چرخاند و به راهش ادامه داد.

بیرون ده دچار تردید شد.

اگر درویش از راه دیگری بیاید چی؟

ایستاد و به اطراف نگاه کرد. بین موللو و ده بالا درّه نسبتاً عمیقی قرار داشت.

ـ از هر راهی که بیاید باید از این دره بگذرد. لب دره که بنشینم حتماً می‌بینمش...

جلو رفت و بربالای سنگ بزرگی که دردست بر لبه دره تکیه داشت نشست. از آنجا همهٔ دره را زیر نظر داشت.

ناگهان غمی شدید بر دلش چنگ انداخت. غم غربت، غم تنهائی، غم بی‌پناهی... او با این غم بیگانه نبود. هرگاه که به سراغش می‌آمد نی‌لبکش را برمی‌داشت و تمام سوز دلش را از سوراخ‌های ریز آن در فضا می‌پراکند و آنگاه دلش آرام می‌گرفت ولی حالا نی‌لبکش را همراه نداشت. آنرا در آغل ارباب جا گذاشته بود. خواست سوت بزند ولی به دلش نچسبید. بلند شد و روی سنگ ایستاد و با تمام نیرو فریاد کشید:

ـ مسلم! درویش مسلم!

ساکت شد و گوش کرد. صدایی جوابش داد. خیال کرد بازتاب صدای خود را می‌شنود ولی نه، این صدای دیگری بود که می‌گفت:

ـ بالاچوبان، آمدم!

و چون دقت کرد، درویش مسلم را دید که از آن سوی دره پایین می‌آمد. در سرازیری دره شروع به دویدن کرد. دو دوست کنار چشمه به هم رسیدند. نبی فریاد زد:

ـ چرا اینقدر دیر کردی درویش! اتفاقی افتاده؟

درویش بی‌آنکه پاسخی بدهد کنار چشمه نشست، نفس عمیقی کشید، مشتش را از آب چشمه پر کرد و به سر و صورتش زد و بعد مشتش را از آب خنک پر کرد و نوشید. نبی هم همین‌کار را کرد و سپس دو دوست کنار هم نشستند و نبی با عجله گفت:

ـ بالاخره به من می‌گوئی چی شده؟

ـ بگذار اول خیالت را آسوده کنم که اتفاق مهمی نیفتاده...

ـ پس چرا اینقدر دیر کردی؟

ـ کارهائی داشتم که باید انجام می‌دادم، برای همین دیر شد.

ـ پس تعریف کن، چی شده؟

ـ هیچی. صبح که اربابِ دیده تو برنگشتی نوکرش ولیقلی را فرستاده خانه‌تان که ترا ببرد و اگر نبودی پدرت را... ولیقلی هم آمده پدر بیچاره‌ات را کشان کشان برده خانه اربابی... مادرت هم دنبالشان رفته...ارباب که خیلی عصبانی بوده دستور داده ولیقلی پدرت را شلاق بزنند ولی مادرت چنان داد و فریادی راه انداخته که سونا خانم از خانه آمده بیرون و شلاق را از دست ولیقلی گرفته و نگذاشته بزند. ارباب که دستش به جائی بند نبوده دستور داده پدرت را در آغل، همانجایی که تو همیشه می‌خوابی، زندانی کنند و تا تو برنگردی آزادش نکنند. مادرت می‌گفت زن آشپز به‌اش قول داده که مواظب پدرت خواهد بود و نمی‌گذارد گرسنگی بکشد... می‌بینی که اتفاق مهمی نیفتاده...

نبی بلند شد و چوبش را برداشت.

ـ ولی من باید بروم و پدرم را به خانه برگردانم.

مسلم خندید.

ـ عجله نکن. مطمئنم در آغل ارباب به پدرت بیشتر از خانه‌اش خوش می‌گذرد. پدرت در آنجا غذائی خواهد خورد که در خانه‌اش هرگز نخورده...نرو، بگذار امشب شام سیری بخورد، صبح می‌روی سراغش...

ـ با وجود این، من باید به موللو برگردم.

خواست راه بیفتد ولی یکباره ایستاد و پرسید:

ـ گله چی شده؟ توی آغل مانده؟

مسلم خنده‌کنان برخاست و گفت:

ـ ارباب می‌خواسته گله را توی آغل نگهدارد ولی چون گوسفندها سر صدا راه انداخته بودند سونا خانم اسماعیل را صدا کرده و گفته که گله را به صحرا ببرد. یکی از کلفتها را هم به کمکش فرستاده...

ـ اسماعیل ابله که گله‌داری بلد نیست...

مسلم قهقهه را سر داد:

ـ من سر راه دیدمش... نمی‌دانی که مسخره‌بازی راه انداخته بود... سگ گله یک گوشه‌ای کز کرده بود و محل سگ به‌اش نمی‌گذاشت.... اسماعیل و دخترک اینور و آنور می‌دویدند و خودشان را می‌کشتند که گله را جمع و جور کنند ولی مگر می‌توانستند؟ فردا خبرهایش به گوشت می‌رسد!

نبی چوبش را روی شانه‌اش گذاشت و به راه افتاد.

ـ دستت درد نکن درویش. خداحافظ!

ـ خیر پیش پسرم...باز هم کاری داشتی بیا پیش خودم...

* * *

نبی وقتی به ده رسید پاسی از غروب آفتاب گذشته و هوا تاریک شده بود. اول خواست برود به خانه اربابی ولی یاد حرف درویش مسلم افتاد و فکر کرد بهتر است برود پیش مادرش که شب تنها نباشد چون معلوم نبود با رفتن او به آغل، ارباب همین شبانه پدرش را به خانه‌اش بفرستد.

ـ صبح با مادرم می‌رویم تا او پدر را به خانه برگرداند. لابد باید کلی هم از آن مردک بدقواره عذرخواهی کنم!تف!

ناگهان خود را مقابل خانهٔ همسایشان خانعلی یافت. بنظرش آمد که لای در باز است. با انگشتش آنرا فشار داد، در باز شد. هجر پشتش بود.

ـ تو باز هم که پشت دری دختر!

ـ منتظر تو بودم آقا مرد، که می‌گذاری و می‌روی و نمی‌دانی چه بر سر خانواده‌ات می‌آید! آخر من از دست تو چه‌ها باید بکشم نبی!

ـ اِ، اِ...باز هم که مثل ننه‌ام حرف زدی هجر!

هجر در را تمام باز کرد و آمد بیرون و با عصبانیت گفت:

ـ آخر می‌دانی در خانه‌تان چه خبر است؟ پدرت چی شده، مادرت چه

می‌کند؟

ـ بله، همه چیز را می‌دانم... تو هم لازم نیست سرم داد بزنی! برو توی خانه در را هم ببند! نگذار آن رویم بالا بیایدها!

هجر لب ورچید و رفت توی آستانه در...نبی خندید. ناگهان یخ‌ها بینشان آب شد. هجر هم خندید.

ـ راستی نمی‌دانی غروب توی خانه ارباب چه معرکه‌ای بود. کلی خندیدیم. جایت خالی!

ـ چرا، مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

هجر شانه بالا انداخت:

ـ تو که گفتی همه چیز را می‌دانی، حالا خودت بگو چه اتفاقی افتاده! من نمی‌گویم.

ـ خیلی خوب نگو، برو تو خانه، می‌خواهم در را ببندم و بروم.

ـ باشد، می‌گویم... صبح سونا خانم اسماعیل و یکی از کلفت‌ها را فرستاد که گله را به صحرا ببرند...

ـ این را می‌دانم...

ـ عصر که گله را برمی‌گرداندند دوتا از گوسفندها گم شده بود. نمی‌دانی ارباب چه حالی داشت... می‌پرید هوا، می‌آمد زمین، فحش می‌داد... و اسماعیل گریه‌کنان می‌گفت: «آقا تقصیر من چیست؟ من که صبح گفتم چوپان نیستم! حتی سگ گله هم به حرفم گوش نمی‌کرد...» دخترک هم درگوشه‌ای کز کرده بود و از ترس می‌لرزید. در این هنگام سوناخانم با آن هیکل گنده‌اش آمد بیرون (هجر توی تاریکی سعی کرد ادای سونا خانم را درآورد) و اول از همه به کلفتش گفت:

ـ تو چرا اینجا نشستی گریه می‌کنی...بدو برو تو!

و دخترک از خدا خواسته بلند شد و در رفت. آنوقت رو به ارباب کرد و

پرسید:

ـ چی شده اینطوری قشقرق راه انداختی و رعیت‌ها را دورت جمع کردی؟

ارباب فریاد زد:

ـ می‌خواستی چه بشود خانم؟ گفتم بگذار گله توی آغل بماند گفتی نه، گناه دارد... مردیکه برده دو تا از پروارترین گوسفندانم را گم کرده...

خانم دستش را به کمرش زد و گفت:

ـ خوب، پس چرا نمی‌کشیش؟ پریشب به خاطر یک بره آن بچه را انداخته بودی زیر چوب و چماق این قلچماق‌ها، چرا حالا دستور نمی‌دهی این لندهور را آنقدر بزنند که بمیرد! دو تا گوسفند نازنینت را گم کرده!

ارباب با درماندگی نالید:

ـ به کی بگویم؟ رعیت‌ها که جرأت نمی‌کنند دست روی اینها بلند کنند... باید خودم چوب بردارم...

سونا خانم با تمسخر گفت:

ـ لازم نکرده خودت چوب برداری! فردا نبی برمی‌گردد، خودم می‌فرستم گوسفندهایت را پیدا کند... حتماً قاطی گله‌های دیگر رفته‌اند...

و آنگاه رو به ماها کرد و گفت:

ـ بروید خانه‌هایتان. معرکه تمام شد!

و به طرف اسماعیل برگشت و گفت:

ـ برو گمشو بی‌عرضه! دیدی چوپانی هم عرضه می‌خواهد؟ تو با این هیکل گنده‌ات کار یک بچه دوازده ساله را نتوانستی انجام دهی حیف نان!

نبی با هیجان پرسید:

ـ ارباب چه کرد؟

هجر خندید:

ـ هیچی! مثل سگ کتک خورده دمش را گذاشت روی کولش و رفت تو لانه‌اش!

نبی خندید:

ـ تو هم خیلی بلاتی‌ها

ـ حالا کجایش را دیدی!

نبی چفته در را گرفت و در حالیکه آنرا می‌کشید گفت:

ـ برو تو دیگر، خیلی دیر است. ننه‌ات نگرانت می‌شود!

هجر عقب کشید و نبی در را بست ولی بلافاصله چیزی به یادش آمد و صدا کرد:

ـ هی هجر!

هجر فوری در را گشود:

ـ ها، چی می‌گوئی؟

ـ هیچی، می‌خواستم بگویم خیلی خوشحالی که من برگشتم؟

هجر خندید:

ـ فردا صبح که کتک بخوری خوشحالتر می‌شوم!

و در را بست و نبی صدای کفش‌های چوبیش را شنید که داشت دور می‌شد.

ـ آروادیاریم!

نبی در حالیکه چوبش را با خوشحالی به در و دیوار می‌کوبید به طرف خانه خودشان راه افتاد.

* * *

صبح خیلی زود بود که نبی از خواب برخاست و بی‌آنکه صبحانه‌ای بخورد راهی خانه ارباب شد. مادرش نیز همراه وی به راه افتاد. او نگران بود و تمام شب را نخوابیده بود.

مادرش از بابت شوهرش علی‌کیشی چندان بیمی نداشت چون می‌دانست جای او در آغل ارباب چندان بدتر از خانهٔ خودش نیست. از لحاظ غذا هم زن‌آشپز ارباب قول داده بود که گرسنه‌اش نگذارد. ولی از کتک خوردن پسرش می‌ترسید که نوکران ارباب بر سرش بریزند و زیر چوب و چماق خورد و خمیرش کنند. او می‌دانست که این جماعت مزدور چه‌قدر ظالم و بی‌رحم‌اند و برای خوش‌آمد ارباب بدعنق و خسیس خود، از کشتن این بچه نیز ابائی نخواهند داشت. از سوی دیگر نبی را می‌شناخت و می‌دانست که زیر بار زور نمی‌رود و اگر نوکرها خیلی بدجنسی نشان دهند ممکن است مقابل آنها بایستد و خون راه بیفتد.

تنها امیدش به سونا خانم زن ارباب بود که برخلاف شوهرش خوشقلب بود و چون خود بچّه‌ای نداشت، بچّه‌های ده را خیلی دوست می‌داشت و از محبّت به آنها دریغ نمی‌کرد.

نبی در حالیکه متفکر بود و چماق چوپانی‌اش را روی شانه گذاشته بود جلو جلو راه می‌رفت و مادر به دنبال او کفش‌های زوار دررفته‌اش را روی زمین می‌کشید. نبی پابرهنه بود. همیشه پابرهنه بود، آنقدر که پوست کف پایش از چرم زیر کفش سفت‌تر شده بود. فقط در زمستان چارق پاره‌ای به پاهایش می‌بست تا بتواند روی برف و یخ به دنبال خرده‌فرمایشهای ارباب بدود.

نبی به چه می‌اندیشید؟ به خشونت ارباب و فحش‌هائی که نثارش خواهد کرد؟ به ضربه‌هائی که از دست نوکران خواهد خورد؟ به سرزنش‌های پدر بیمارش که از هر ضربه‌ای برایش آزاردهنده‌تر بود؟ یا به التماس‌هائی که مادرش برای نجات او از زیر ضربات چوب و چماق علیقلی و اسماعیل خواهد کرد؟

ایستاد و برگشت و منتظر شد تا مادرش به وی رسید و آنگاه گفت:

ـ گوش کن ننه! اگر می‌خواهی آه و ناله بکنی و گریه و زاری راه بیندازی،

همراه من نیا!

مادر با تعجب ایستاد و چادرش گلدارش را روی سرش مرتب کرد:

ـ منظورت چیست نبی؟ یعنی بگذارم جلوی چشمم پسرم را بکشند و صدایم درنیاید؟

ـ مگر من مگس و پشه‌ام که به این آسانی بکشند! منظورم این است که اگر ارباب فحش و بد و بیراه گفت و نوکرهایش مرا زدند تو هیچی نگو، گریه هم نکن! اگر من گریه کردم تو هم بکن! نمی‌خواهم به خاطر من به کسی التماس بکنی مادر! تو یک راست برو آغل، پدر را بردار و برگرد خانه... کاری به کار من و آنها نداشته باش ننه... خودم حریف همه‌شان هستم!

مادر که با غروری پنهانی بچه‌اش را، که این طور مردانه حرف می‌زد، می‌نگریست گفت:

ـ تو چقدر کله‌شقّی پسر! از آخر و عاقبتت می‌ترسم نبی!

نبی در حالیکه راه می‌افتاد خندید و گفت:

ـ نترس گوزل ننه! من خیلی قلچماقم!

و چوبش را در هوا تکان داد. اسم مادر نبی «گوزل» بود.

ـ ولی مواظب خودت باش پسرم، این نامردها خیلی بی‌رحم‌اند!

هنوز به خانه اربابی نرسیده بودند که سگ گله از در باز آنجا بیرون آمد و به سوی نبی دوید و از سر و کولش بالا رفت. حیوان وفادار بوی دوستش را از دور احساس کرده بود.

عوعوی شادمانهٔ سگ باعث شد سونا خانم در اتاق خوابش پشت پنجره بیاید و چون نبی را دید که همراه مادرش وارد حیاط شد به طرف شوهرش که هنوز توی بستر بود برگشت و گفت:

ـ نبی آمد!

کربلائی جعفر جستی زد و نشست:

ـ الان می‌روم حسابی ادبش کنم!

سونا با تحکّمی تحقیرآمیز گفت:

ـ لازم نکرده! تو بگیر بخواب، خودم می‌روم با گله راهیش می‌کنم... علی کیشی را هم می‌سپارم دست زنش که به خانه ببرد... تو بهتر است امروز بیرون آفتابی نشوی تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

ـ ولی...

ـ ولی ندارد... تو می‌روی بیرون و قشقرق راه می‌اندازی، نتیجه‌اش چه می‌شود؟ یا پسرک برای همیشه می‌گذارد و می‌رود و تو می‌مانی با یک گله بی‌چوپان و دو تا نوکر بی‌مصرف!... و یا اگر هم بماند می‌افتد روی دنده لج‌بازی و هر روز دو سه تا از گوسفندها گم می‌شوند...دستت به کجا بند است؟ برایش ژاندارم می‌آوری؟ مردم ده به ریشت می‌خندند!ها، بگو؟

کربلائی جعفر دوباره توی بستر دراز کشید و زنش در حالیکه روسری‌اش را می‌بست گفت:

ـ من می‌روم کارها را روبه راه کنم، تو هم امروز از اتاق بیرون نمی‌آئی. اگر کسی سراغت را گرفت می‌گویم مریضی...همین!

ارباب با خشم لحاف را بر سرش کشید و سونا خانم خواست از اتاق بیرون برود که ارباب سرش را از زیر لحاف درآورد و گفت:

ـ لااقل بگو دو تا گوسفند گم شده را پیدا کند!

ـ تو باید اسماعیل خنگه را بفرستی دنبال گوسفندهای گم شده، به نبی چه مربوطه!

ـ حالا دیگر خانم هم طرفدار این بچّه تخس و بی‌ادب شده!

سونا خانم به قهقهه خندید:

ـ کربلائی، تو بمیری خیلی ازش خوشم آمده! نمی‌دانی چقدر ترا ترسانده بود! اگر آینه بود و قیافه‌ات را می‌دیدی!

ارباب با خشم فریاد زد:

ـ می‌کشمش! می‌بینی!

ـ قمپز درنکن شوهر عزیزم!... بگیر بخواب، تو امروز حال نداری!

ارباب دوباره لحاف را بر سر کشید و سونا خانم رفت بیرون.

* * *

ـ سلام کربلائی خانم...صبح بخیر!

ـ سلام ننه‌نبی...حالت چطوره؟

نبی هم سلام کرد و سر بزیر انداخت. سونا خانم رو به مادر نبی کرد و گفت:

ـ برو شوهرت را بردار و ببر خانه...

مادر نبی به سوی آغل به راه افتاد ولی سونا خانم صدایش کرد و گفت:

ـ همانجا پیش شوهرت باش تا صبحانه بیاورند، بخورید و بعد بروید.

ـ چشم کربلائی خانم.

مادر نبی رفت و سوناخانم علیرغم خشونت ظاهری با مهربانی به روی نبی نگاه کرد و گفت:

ـ تو هم بیا صبحانه بخور و بعد گله را بردار و برو صحرا... تو باید عاقلتر از این‌ها باشی و بهتر از گله مراقبت کنی...

سگ گله با شوق و شادی دور نبی می‌گشت و دم تکان می‌داد. نبی دست بر سر و گوش حیوان کشید و در جواب خانم ارباب گفت:

ـ من عادت ندارم صبحانه بخورم...

و خواست در ادامه سخنش بگوید:

ـ آنها که عاقلتر بودند دو تا گوسفند گم کردند!

ولی حرفش را خورد و تنها به گفتن «چشم خانم» اکتفا کرد و به طرف آغل به راه افتاد و در همانحال شنید که خانم می‌گوید:

ـ خدا به دادت رسید نبی... اگر ارباب مریض نبود الان می‌آمد و حسابی تنبیهت می‌کرد!

نبی در حالیکه به طرف آغل می‌دوید گفت:

ـ خدا شفایش بدهد!

و سونا خانم که از این عکس‌العمل نبی خنده‌اش گرفته بود به دنبال او رفت.

نبی وقتی چفت در غل را می‌گشود، به طرف سونا خانم برگشت و پرسید:

ـ شما می‌خواهید گوسفندها را بشمارید؟

ـ نه، خودت بشمار!...راستی دو تا کم است...

نبی خود را به آن راه زد و پرسید:

ـ چرا؟ برای ارباب سربریدید؟

ـ نه! دیروز گم شده‌اند!

نبی رویش را برگرداند تا خانم خنده‌اش را نبیند و شنید که زن ارباب می‌گوید:

ـ فکر می‌کنم قاطی گله‌های دیگر رفته‌اند... بگرد، شاید پیدا کنی...

ـ چشم خانم!

* * *

لحظه‌ای بعد، بع بع شادمانه گله درکوچه‌های ده طنین انداخت و همهٔ اهالی ده خبر شدند که نبی برگشته و دارد گله را به صحرا می‌برد.

هجر به شنیدن این هیاهوی گوشنواز از خواب بیدار شد و در حالی‌که در بستر می‌غلتید با خوشحالی اندیشید:

ـ نبی و گله‌اش راه افتادند. شکر خدا! مثل اینکه از کتک خبری نبوده!

خندید و دوباره به خواب رفت.

* * *

نبی از اینکه کارها بدون جنجال و دعوا رو به راه شده و بخصوص صبح اوّل وقت روی نحس ارباب را ندیده بسیار خوشحال بود و در همانحال که گله را به سوی چراگاه می‌برد، با سگش بازی می‌کرد.

ـ بارک‌الله پسر!خوشم آمد. شنیدم اسماعیل را حسابی مچل کردی! سگ خوب یعنی همین!

وقتی به چراگاه رسید، گله را سر داد و خود زیر درختی نشست تا کمی استراحت کند و پس از دو سه روز غربت، نوای نی‌اش را در صحرا بپراکند ولی هنوز نفس اوّل را در نی ندمیده بود که شنید کسی صدایش می‌کند:

ـ ای نبی!

بلند شد و به اطراف نگریست. در آنسوی رود، قلی، چوپان ارباب ده همسایه را دید که لب رودخانه ایستاده بود و صدایش می‌کرد:

ـ ای نبی، دوباره آمدی؟ دیروز نبودی، شنیدم قهر کردی و رفتی...

ـ خوب برگشتم. چاره نبود. خودت که می‌دانی...

ـ آره... راستی نبی، دیروز توی گله‌ات یک بلبشوئی بود. یک مرد گنده بود با یک دختر، ولی اصلاً نمی‌توانستند گله را جمع و جور کنند! سگت هم گوشه‌ای کز کرده بود و محلّشان نمی‌گذاشت... کلی خندیدم!

نبی خندید و ناگهان چیزی به یادش آمد و پرسید:

ـ راستی قلی دو تا از گوسفندهای ما قاطی گله تونرفته؟

ـ نه... گله من اینور رود بود و گله تو آنور...

ـ گله دیگر این طرف‌ها نبود؟...

ـ نه، مگر طوری شده؟

ـ دو تا از گوسفندهای ما گم شده‌اند... باید پیدایشان کنم...

ـ بی‌خیالش! تو که گمشان نکردی... مال ارباب تو را هر که بخورد نوش

جانش!... امّا...ببین نبی، آخر وقت یکی دو نفر دور و بر گـله‌ات مـی‌پلکیدند... حتماً کار آنهاست...

ـ شناختی‌شان؟

ـ نه، من حواسم به گله خودم بود. دقّت نکردم... به تو که مربوط نمی‌شود؟

ـ نه، ولی کربلائی خانم ازم خواسته که پیدایشان کنم...

ـ ببینم، مگر ارباب مرده که زنش به کارهایش رسیدگی می‌کند؟

ـ نه، ولی گویا مریض است...

ـ انشاءالله که می‌میرد! من نذر می‌کنم که اگر مرد یکی از گوسفندانش را در راه خدا قربانی می‌کنیم و گوشتش را بین فقرا تقسیم می‌کنیم. موافقی؟

نبی خندید:

ـ تو مثل مادربزرگ من نفرین می‌کنی... مادربزرگم هـمیشه اربـاب را نـفرین می‌کرد ولی خودش زمینگیر شد و بعدش هم مرد...ارباب هنوز هم سر و مر و گنده می‌گردد و رعیت‌ها را آزار می‌دهد...

ـ هی نبی، من رفتم... یکی از گوسفندهایم افتاده توی رودخانه...

ـ کمک می‌خواهی؟

ـ نه!

قلی دوان دوان دور شد. نبی به طرف گله‌اش برگشت. گوسفندها و بـزها و بره‌ها مشغول چرا بودند و سگ نیز در گوشه‌ای نشسته و مراقب آنها بود.

نبی رفت و سرجای خود نشست و به نواختن نی پرداخت. لحظه‌ای بعد در سایه درخت دراز کشید و کم کم خوابش برد.

* * *

نبی از شنیدن صدای پائی از بالای سرش از خواب پـرید. خـورشید وسـط آسمان رسیده بود و نور شدیدش را به صورت او می‌پاشید. از جا برخاست و از

دیدن هجر بر بالای سرش یّکه خورد.
ـ تو اینجا چه می‌کنی دختر؟
ـ به من نگو دختر، اسم من هجر است! چند بار به‌ات بگویم؟
ـ خیلی خوب هجر خانم، اینجا چه می‌کنی؟
ـ برایت ناهار آوردم. فکر کردم بعد از کتک مفصّلی که صبح نوش‌جان کردی به یک غذای سیر احتیاج داری!
ـ اولاً کتکی در کار نبود. این را می‌گویم تا دلت بسوزد! ثانیاً مگر تو ننهٔ منی که برایم غذا می‌آوری؟ ثالثاً از ننه‌ات اجازه گرفتی که تنهائی راه افتادی آمدی وسط بیابان؟

هجر لب ورچید و در حالیکه پشت به نبی می‌کرد با لحنی قهرآلود گفت:
ـ این هم از تشکر کردن آقا! مرا بگو که آنقدر از ننه‌ام خواهش کردم تا غذای ظهر را بیشتر بپزد و کمی‌اش را برای تو بیاورم... فکر می‌کردم خوشحال می‌شوی!

نبی با شرمندگی خندید و آشتی‌جویانه گفت:
ـ البته که خوشحال شدم... ممنونم که برایم غذا آوردی...راستش خیلی هم گرسنه هستم...

هجر به اقتضای سنش خیلی زود آشتی کرد و در حالیکه می‌خندید گفت:
ـ پس تا غذا سرد نشده برو دستهایت را بشوی تا من هم سفره را آماده کنم. می‌بینی که چه ننهٔ خوبی برایت می‌شوم!

نبی خنده کنان بسوی رودخانه رفت، دست‌ها و صورتش را در آب خنک شست و وقتی برگشت از دیدن سفرهٔ گشاده با نان و گوشت کوبیده و آبگوشت گرم و خوشبو غرق لذت و شادی شد.
ـ به به! چه ناهار شاهانه‌ای!

نان را در آبگوشت تلید کرد و با اشتهای تمام به خوردن پرداخت.

ـ تو هم بیا جلو هجر... بیا دوتائی بخوریم.

ـ من خوردم...این ناهار توست...

نبی چنان اشتهائی داشت که دیگر به تعارف ادامه نداد و آبگوشت و گوشت کوبیده را با تمام نان سفره و پره‌های پیاز بلعید. هجر نشسته بود و شادمانه غذا خوردن او را تماشا می‌کرد. نبی یک کاسه آب از روی غذا سرکشید و در حالیکه برای شستن دست‌هایش از سر سفره برمی‌خواست گفت:

ـ چه غذای لذیذی... فکر می‌کنم هیچ وقت در عمرم چنین غذای خوشمزه و سیری نخورده بودم...تو دختر خیلی خوبی هستی هجر!

هجر خندید:

ـ پس دیگر دعوایم نمی‌کنی؟

ـ من هیچوقت دعوایت نمی‌کنم... آن حرفها همه‌اش شوخی بود... خودت که می‌فهمیدی!

هجر سرش را به تأیید تکان داد و خندید.

نبی رفت کنار رودخانه و دست‌هایش را شست و چون برگشت پهلوی هجر نشست و گفت:

ـ حالا ننه کوچولو، بنشین تا برایت نی بزنم.

* * *

ساعتی بعد هجر ظرفهائی راکه در آنها غذا آورده بود داخل سفره پیچید و به سوی ده راه افتاد و نبی نیز تا نیمه راه او را همراهی کرد و سپس برگشت و تصمیم گرفت گشتی دور چراگاه بزند تا مبادا گوسفندانش دور شده باشند و هنگام جمع‌آوری گله دچار دردسر بشود.

خورشید به سمت غرب متمایل شده بود و باد خنکی می‌وزید. نبی در فکر

بود که شب چه جوابی به سونا خانم بدهد. او برای پیدا کردن گوسفندهای گم شده نتوانسته بود اقدامی بکند چون در واقع چراگاه چنان وسیع بود که امکان قاطی شدن گوسفندهای یک گله به گلهٔ دیگر نبود. مگر غروب هنگام برگشتن به ده، که در آن موقع هم سگ‌های گله و چوپان‌ها مراقبت کافی داشتند. امّا راستی دو گوسفند گم شده کجا رفته بودند؟ و آن دو نفری که قلی در اطراف گله او دیده بود چه کسانی بوده‌اند؟ آیا گوسفندها را آنها دزدیده بودند؟ اگر چنین باشد باید فاتحهٔ گوسفندها را خواند چون سارقین همان شبانه سرشان را می‌برند و کار تمام می‌شود.

نبی به انتهای چراگاه رسیده بود که ناگاه چشمش به دو نفر افتاد که در حالیکه دو گوسفند پروار را جلوی خود می‌راندند با شتاب به سوی او می‌آمدند.

نبی با حیرت ایستاد و منتظر شد:

- این‌ها کی هستند؟! و این گوسفندها؟!

مدتی طول کشید تا آن دو نفر نزدیکتر شدند و نبی یکی از آن دو را شناخت و به سویش دوید:

- درویش مسلم از کجا می‌آئی؟ اینجا چه می‌کنی؟

درویش او را بغل کرد و بوسید و در حالیکه با خوشحالی می‌خندید گفت:

- خوشحالم که دوباره سرکارت هستی؟ ارباب که زیاد اذیّتت نکرد؟

- نه، ارباب را اصلاً ندیدم. کربلائی خانم خودش کارها را راست و ریس کرده بود. حتّی نوکرهای ارباب هم نبودند...

- خوب چه بهتر... پدرت حالش چطور بود؟

- راستش نرفتم ببینمش چون می‌دانستم سر و صدا راه می‌اندازد آنهم در خانه ارباب... مادرم رفت ببردش خانه...شب می‌بینمش...

نبی به طرف شخص دیگر برگشت و او را هم شناخت. یکی از جوانان ده

خودشان بود.

ـ تو اینجا چه می‌کنی؟ نمی‌دانستم تو هم مسلم را می‌شناسی.

مسلم گفت:

ـ دیروز با هم آشنا شدیم. پسر خوبی است.

نبی به گوسفندها نگاه کرد و پرسید:

ـ این گوسفندها را از کجا آوردید؟

مسلم خندید:

ـ اینها گوسفندهای گمشده گله توست! من و دوستت رفتیم دنبالشان، پیدایشان کردیم و برایت آوردیم... ما هوای دوستانمان را داریم.

و هر دو به قهقهه خندیدند.

نبی سرپا نشست، دست به سر و گوش و پشم‌های گوسفندان کشید و یاد حرف‌های قلی افتاد:

ـ پس آن دو نفر شما بودید بدجنس‌ها؟

مسلم پرسید:

ـ کدام دو نفر؟

ـ همان دو نفر که قلی دیروز دیده بود دور و بر گله می‌پلکند!

درویش مسلم خندید:

ـ خوب، چه کنیم... نمی‌شد که بیکار نشست... دوستی برای همین روزهاست دیگر!

نبی راست در چشمان مسلم نگاه کرد و با تعجب پرسید:

ـ تو که به آن راحتی گوسفندها را دزدیده بودی چرا نخوردیشان؟ چرا پسشان آوردی؟

مسلم به سادگی جواب داد:

ـ من که گوسفند دزد نیستم!... اگر امروز هم تو نبودی دو تا دیگر از گوسفندها گم می‌شدند!

ـ و حالا...

ـ گله‌ات را به آغل برگردان، کامل و بدون کم و کسر!

راستی هم گوسفندها قاطی گله شده بودند و دیگر باز شناخته نمی‌شدند.

ـ متشکرم!

مسلم خندید و دست نبی را فشرد.

ـ قابلی نداشت یالا چوپان! هر وقت هوس گوشت گوسفند کردم می‌آیم سراغت!

سه دوست مدتی در اطراف گله قدم زدند و گفتند و خندیدند و آنگاه درویش مسلم در حالیکه با خوشحالی می‌خندید گفت:

ـ من به خانه‌ام برمی گردم. باز هم هروقت کاری داشتی خبرم کن... این جوان هم پسر خوبی است. باهم دوست باشید. اسمش کریم... بسیار آقا و با صفاست...

و با آندو خداحافظی کرد و رفت.

نبی و کریم بقیه روز را باهم گذرانیدند و عصر با هم گله را به ده برگرداندند.

فصل سوّم

درس شجاعت

بازگشت گله به آغل ارباب را خوشحال کرد بخصوص وقتی سونا خانم پیدا شدن گوسفندهای گم شده را هم به او مژده داد و البتّه با لحنی نیشدار افزود:

ـ اگر این بچه برنمی‌گشت خدا می‌داند چه بر سر گله می‌آمد...

ارباب با خشم فریاد زد:

ـ غلط می‌کرد برنمی‌گشت! مگر سرخود است!

سوناخانم با تحقیر شانه بالا انداخت:

ـ خوب، خوب! جوش نزن، برایت خوب نیست!

و خواست از اتاق بیرون رود که ارباب گفت:

ـ حالا می‌توانم از رختخواب بیایم بیرون؟ دارم واقعاً مریض می‌شوم...

ـ تا شب نه!... فردا صبح اگر حالت خوب بود پا می‌شوی! من می‌روم نبی را بفرستم خانه‌شان تا شب را پیش پدر و مادرش بماند...چیزهایی هم می‌دهم ببرد برای پدرش...

ـ با این کارهایت ،پسرک را پررو نکن، بعدها جلودارش نمی‌شویم!

ـ بگذار به عهدهٔ من!...تو نگران نباش!

* * *

برگشتن نبی به خانهٔ ارباب بدون اینکه تنبیه و کتکی در کار باشد، بین بچه‌های

سراسر قبادلی مثل توپ صدا کرد. تا حالا سابقه نداشت که نوکری، بهر دلیل از خانهٔ ارباب قهر کرده و رفته باشد و او را به زور برنگردانند و پس از کتک مفصّل چند روزی در کاهدان یا انبار هیزم زندانی نکنند. بعد هم معمولاً مجبورش می‌کردند خدمت ارباب گریه و زاری کند و به دست و پای ارباب بیفتد تا ارباب او را عفو کند و دوباره به کار بگمارد.

نبی نه تنها هیچکدام از این مجازات‌ها را ندید بلکه مورد محبت زن ارباب هم قرار گرفت و کربلائی خانم اجازه داد که شب را به خانه پدر و مادرش برود و یک بادیه هم پر از غذا به او داد تا به خانه‌شان ببرد.

از روز بعد، بچه‌های ده به چشم دیگری به نبی نگاه می‌کردند و حتی بزرگترها هم تحسینش می‌کردند.

ـ بالاخره نمردیم و دیدیم که یکی از بچّه‌های ده چماق به روی ارباب بلند کند و حتّی یکی از نوکران قلچماق او را بزند...بارک‌اللّه نبی! بچه‌هایمان باید از او سرمشق بگیرند.

این حرف‌ها را یکی از پیرمردان ده در قهوه‌خانه می‌زد ولی پیرمرد دیگر که آنها را می‌شنید با عصبانیت داد کشید:

ـ سرت به تنت زیادی کرده مرد! اگر نوکرهای ارباب یا ژاندارم‌ها بشنوند پوست از سرت می‌کنند... نبی بچه و نادان است و نمی‌داند چه می‌کند... باید علی‌کیشی را نصیحت کنیم که جلوی بچه‌اش را بگیرد! کار دست خودش و خانواده‌اش می‌دهد!

پیر مرد اولی سرتکان داد و زیر لب غرید:

ـ کاش ما مردهای گنده غیرت این بچه‌ها را داشتیم!

ولی بزرگترها جلوتر از این نرفتند و چند نفری هم به علی‌کیشی گوشزد کردند که مواظب نبی باشد چون بچه ناآرامی است و ممکن است ایجاد دردسر

کند.

نوجوانان و جوانان ده برعکس دور نبی را گرفتند بخصوص بچه‌های خانواده‌های فقیر که مجبور بودند از همان عنفوان کودکی به کارهای سخت در خانه‌ها و مزارع تن بدهند تا مزد ناچیز آنها کمکی به اداره خانواده‌های پرجمعیت پدرانشان باشد.

بچه‌ها هر وقت فراغتی از کارهایشان پیدا می‌کردند به صحرا پیش نبی می‌رفتند. آنها هر کدام یک بادیه با خود می‌بردند. نبی برایشان از پستان گوسفندان و بزها شیر می‌دوشید و آنها نان خشک‌هایشان را در شیر خیس می‌کردند و می‌خوردند. گاهی هم چند تا از بچه‌های ده ظهر سراغ نبی می‌رفتند و نبی برایشان مهمانی راه می‌انداخت! او یک بادیه بزرگ مسی داشت که آنرا پر شیر می‌کرد. آنگاه آتشی برمی‌افروختند و قلوه‌های سنگ را که از رودخانه جمع کرده بودند توی آتش می‌انداختند تا حسابی داغ شود و سپس آنها را یکی یکی داخل بادیه شیر می‌کردند. جلّز و ولّز و بوی داغ شدن شیر فضا را پر می‌کرد. ماده غلیظ و گرمی که به این ترتیب به دست می‌آمد بسیار خوشمزه و بسیار نیروبخش بود.

نبی در کشتی و بخصوص جنگ با چوب بسیار ورزیده و فرز بود و در حالیکه فوت و فن کار را به دوستانش یاد می‌داد می‌گفت:

ـ ما باید بسیار قوی و بسیار فرز باشیم و باید ساق‌های بسیار قوی داشته باشیم و بتوانیم به سرعت بدویم تا در صورت لزوم بتوانیم از چنگ ژاندارم‌ها و قلچماق‌های ارباب فرار کنیم. می‌دانید که ما حریف ژاندارم‌ها نمی‌شویم چون این نامردها هم بسیار قوی هستند و هم اسلحه دارند و به راحتی می‌توانند بزنند و ما را بکشند و کسی هم جلودارشان نیست. ما باید ضربه‌مان کاری بزنیم و فوری در برویم که تا طرف به خود بیاید دیگر دستش به ما نرسد.

کریم که بیش از دیگران با نبی می‌جوشید پسر نجّار بود و در دکان نـجّاری پدرش کار می‌کرد و سر و کار زیادی با نوکران و قلچماق‌های ارباب نداشت ولی از حال و روزگار بچه‌هائی که زیردست آدم‌های ارباب کار می‌کردند خبر داشت و با آنها همدردی می‌کرد و همیشه به نبی می‌گفت که تو هرجا بروی و هرکار بکنی من با تو خواهم آمد. نبی نقشه‌های بزرگی در سر داشت و به دوستانش می‌گفت:

ـ ما باید قوی و نیرومند بشویم، آنقدر قوی که بتوانیم جـلوی ظـلم و سـتم ارباب‌ها و زورگویی ژاندارم‌ها را بگیریم.

ـ برای این کار باید تفنگ داشته باشیم... با چوب و چماق که نمی‌توان به جنگ مأموران دولت رفت.

ـ تفنگ و اسب!

ـ تفنگ را از ژاندارم‌ها می‌گیریم و اسب را از طویله ارباب‌ها می‌کشیم بیرون!

این حرف نبی بچه‌ها را به شدت متحیّر کرد و کریم داد زد:

ـ مگر می‌شود؟

ـ البتّه که می‌شود... خواهید دید.... بگذارید کمی بزرگتر شوم...

* * *

نبی و دوستانش بزرگ و بزرگتر مـی‌شدند و هـمه جـا آتش مـی‌سوزانـدند. ژانـدارم‌هـا از دسـتشان کـلافه بـودند، نـوکرها و قـلچماق‌های اربـاب را ذلّـه می‌کردند... و پدر و مادرهایشان در ترس و لرز بودند که مبادا بچه‌هایشان دست به کاری بزنند و نوکران ارباب بریزند به خانه‌هایشان و تقاص بچه‌ها را سر آنها درآورند.

آن روز نبی سرگله‌اش بود که کریم به سراغش آمد و گفت:

ـ می‌دانی چی شده نبی؟

ـ نه، چه شده؟

ـ رضی پسر علیمراد را که می‌شناسی؟

ـ همان که هر روز دو تا گوسفند پدرش را برای چرا می‌آورد؟

ـ آره... الان او را آن طرف تپه دیدم... فقط یک گوسفند برایش مانده بود و داشت گریه می‌کرد...

ـ گوسفند دیگرش چه شده؟

ـ می‌گفت دیروز نوکرهای ارباب آمدند و یکی از گوسفندهای ما را بردند و گفتند ارباب برای افسران ژاندارمری و مأموران حکومتی ولیمه می‌دهد، سیورساتش را باید رعیت جور کند. گوشتش از شما...

همان شبانه هم گوسفندش را سر بریده‌اند. طفلکی خیلی ناراحت است...

ـ خوب حق دارد. ارباب لامروت این همه گوسفند دارد، آنوقت برای مهمانی دادن گوسفند رعیت بدبخت را سر می‌برد! برویم سری به‌اش بزنیم.

نبی و کریم دوان دوان سراغ رضی رفتند و او را دیدند که در گوشه‌ای نشسته و زار زار اشک می‌ریزد. نبی کنارش نشست:

ـ مرد که گریه نمی‌کند رضی!

ـ تو هم اگر جای من بودی گریه می‌کردی!

نبی خندید:

ـ من که وضعم بدتر از تست و گریه هم نمی‌کنم... تو هنوز یک گوسفند داری و پدری که ماشاءالله جوان است و کار می‌کند. من یک ستاره در هفت آسمان ندارم و پدر پیر و علیلی دارم که از کار افتاده با کلی مصیبت...

رضی اشکهایش را با آستینش پاک کرد:

ـ ولی نبی، آدم دلش می‌سوزد. ارباب این‌همه گوسفند دارد آنوقت چشم طمع به دو گوسفند ما رعیت بدبخت دوخته... ما همه امیدمان به این دو گوسفند

بود... تو بگو، آخر این انصاف است؟ این مروّت است؟

و دوباره به گریه افتاد. نبی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس در حالی که شاداب از جا می‌پرید گفت:

ـ پاشو رضی... پاشو با من بیا!

رضی با تعجب گفت:

ـ کجا بیایم؟

ـ بیا تا بهات بگویم... کریم، تو بمان و مواظب گوسفند رضی باش تا او برگردد...

نبی دست رضی را گرفت و کشید و دوتائی به دویدن پرداختند. وقتی به گله نبی رسیدند نبی ایستاد و به رضی گفت:

ـ گوسفندت اندازه کدام یک از این‌ها بود؟

رضی میان گله رفت و یکی از گوسفندها را جدا کرد و گفت:

ـ اندازهٔ این یکی... اصلاً عیناً شبیه همین بود!

ـ خیلی خوب، همان را بردار و ببر... مال تو!

رضی ناباورانه قد راست کرد:

ـ مگر می‌شود؟ ارباب ترا می‌کشد!

نبی خندید:

ـ مگر من شپشم ارباب مرا بکشد! ارباب جرأت نمی‌کند نگاه چپ به من بکند...

ـ نوکرهایش چی؟

ـ تو نگران من نباش... گوسفندت را بردار و برو... ارباب یکی از گوسفندهایش را برای مهمانان عزیزش سر بریده... همین!

ـ یعنی واقعاً ببرم؟

ـ خوب بله... برو دیگر، معطّل چی هستی؟ می‌خواهی به ضرب چماق راهیت کنم؟

نبی چوبش را بلند کرد و رضی درحالیکه می‌خندید به راه افتاد و گوسفند را جلوی خودش هی کرد.

ـ ولی اگر نوکرهای ارباب بیایند و گوسفند ارباب را بشناسند چی؟

ـ نمی‌شناسند... گوسفندهای ارباب نشان شده نیستند... عرضه داشته باش و از مالت حراست کن... تو دیگر برای خودت مردی!

* * *

غروب که گله به آغل برمی‌گشت، ارباب در اندرون کار داشت و نوکرانش ولیقلی و اسماعیل را فرستاد تا گله را از چوپان تحویل بگیرند و ببرند آغل... شب در خانه ارباب مهمانی بود و همه مشغول تدارک بودند.

ولیقلی گفت:

ـ در آغل را باز کن و بگذار گله برود تو، شمردن لازم نیست، نبی حواسش جمع است...

اسماعیل گفت:

ـ نه، من باید بشمارم... ارباب خودش گفت.

نبی که کنار در ایستاده بود شانه بالا انداخت:

ـ می‌خواهید بشمارید، می‌خواهید نشمارید. برای من فرق نمی‌کند.

اسماعیل شروع به شمردن کرد و آخر سر آهسته چیزی به ولیقلی گفت و ولیقلی به طرف نبی برگشت و پرسید:

ـ یک گوسفند گم شده نبی؟

ـ نه!

ـ اسماعیل می‌گوید یکی کم است.

ـ اسماعیل شمردن بلد نیست... خودت بشمار!
ـ من که دیگر نمی‌توانم بشمارم... گله رفته توی آغل!
ـ به من چه!... من گله را کامل تحویل دادم...
اسماعیل در حالی که به سوی اندرون راه می‌افتاد داد زد:
ـ من درست شمردم... الان به‌ات نشان می‌دهم، بگذار به ارباب بگویم...
نبی خندید...
ـ خیال می‌کنی من هم مثل تو خنگم که گوسفند از گله‌ام گم بشود! پیش از آنکه جلوی ارباب خیط بشوی بیا دوباره بشمار... تعداد گوسفندها درست است.
ـ نه‌خیر، یکی کم است، خودم به دقّت شمردم...
به سر و صدای آنها سوناخانم از سرسرا بیرون آمد.
ـ چی شده؟ چرا جرّ و بحث می‌کنید؟
اسماعیل گفت:
ـ خانم یک گوسفند از گله گم شده ولی نبی قبول ندارد.
نبی سرش را بلند کرد و با صدائی که خالی از شیطنت نبود گفت:
ـ خانم دروغ می‌گوید، اشتباهی شمرده می‌خواهد بیندازد گردن من! می‌گویم دوباره بشمار، زورش می‌آید...
ـ خانم، گله را که رفته توی آغل نمی‌شود دوباره شمرد!
نبی گفت:
ـ چرا نمی‌شود، همه را بیاور بیرون، بعد یکی یکی بشمار و بفرست تو! کاری ندارد!
اسماعیل عصبانی فریاد زد:
ـ ارواح پدر پدرسوخته‌ات! می‌خواهی من تا نیمه‌شب واایستم برایت گوسفند بشمارم؟

ـ چرا فحش می‌دهی؟ خوب نشمار، دروغ هم نگو!

سوناخانم با بی‌حوصلگی گفت:

ـ خیلی خوب تمامش کنید... صبح موقع بردن گله به صحرا می‌شمارید... اسماعیل، ولیقلی، بروید به کارهایتان برسید... نبی تو هم برو به خانه‌تان...

نبی در حالیکه راه می‌افتاد گفت...

ـ من می‌روم خانم، ولی این اسماعیل با من لج است، سر همان دوتا گوسفند که گم کرده بود و من پیدایشان کردم... شب نرود یکی از حیوان‌ها را سر به نیست کند و صبح بیندازد گردن من! شما شاهد باشید که من گله را کامل برگرداندم!

اسماعیل خواست چیزی بگوید ولی سوناخانم حرفش را برید و گفت:

ـ بس کنید دیگر!

نبی چماقش را گذاشت روی شانه‌اش و از در رفت بیرون.

اسماعیل از پله‌ها که بالا می‌رفت گفت:

ـ خانم به خدا یک گوسفند کم است... بچه پررو را دیدید چطوری حاشا کرد؟

ـ خیلی خوب، حالا فکر کن از دو تا گوسفند که تو گم کرده بودی یکی پیدا نشده! برو پی کارت، به ارباب هم فعلاً چیزی نگو!

ـ شما همیشه از این بچه طرفداری می‌کنید و همین او را جسورتر کرده است.

سوناخانم حرف آخر اسماعیل را نشنیده گرفت و به داخل سرسرا رفت.

* * *

رضی و کریم بیرون منتظر نبی بودند و چون بیرون آمد به طرفش دویدند و رضی با نگرانی پرسید:

ـ چی شد؟ متوجه شدند که یک گوسفند کم است؟

نبی خندید:

ـ متوجه شدند ولی من حاشا کردم... خود ارباب نبود، نوکرانش بودند... گفتم

که این‌ها حریف من نمی‌شوند! ارباب باید یاد بگیرد که با مال خودش ولیمه بدهد!

کریم پرسید:

ـ یعنی قضیه تمام شد؟

ـ نه، قرار است صبح دوباره بشمارند، ولی من گفتم که شب تا صبح ممکن است هزار اتفاق بیفتد... من که نگهبان آغل نیستم! امشب خانهٔ ارباب مهمانی و بزن و بکوب است...

کریم و رضی به همدیگر نگاه کردند و خندیدند. رضی گفت:

ـ حق با نبی است... وقتی ارباب و میهمانان و نوکرانش مست و پاتیل افتادند، هر اتفاقی ممکن است بیفتد...

سه دوست باهم راه افتادند. به میدان که رسیدند نبی گفت:

ـ من می‌روم خانه... امشب خواهرم با شوهرش خانهٔ ما مهمانند.

کریم خندید:

ـ چه خوب... خوش بگذرد...

ـ مواظب خودتان باشید...

* * *

صبح، نبی تازه از خانه بیرون آمده بود که سینه به سینه به هجر برخورد و با تعجّب گفت:

ـ چه خبر است دختر! چرا می‌دوی؟

ـ تو تازه از خانه بیرون آمدی؟ من دارم از خانه ارباب می‌آیم، نمی‌دانی چه شلوغ است، ژاندارم‌ها آنجا هستند...

ـ مگر چه شده؟ ارباب را کشتند؟ استخوان توی گلویش گیر کرده و مرده؟ خوب لقمه حرام آدم را می‌کشد!...

ـ چه‌ات شده نبی؟ خواب دیدی؟ لقمه حرام کدام است؟ کسی نمرده... فقط گوسفندهای ارباب را از آغل بردند!

ـ گوسفندها را بردند؟ چندتایش را؟ چطوری؟

ـ هنوز معلوم نیست چندتایش را برده‌اند، دارند گله را می‌شمارند... نصف شب که ارباب و مهمانانش و نوکرهایش کوفتی خورده و مست افتاده بوده‌اند، دزدها چپر پشت آغل را شکسته و گوسفندها را برده‌اند... صبح که سوناخانم برای نماز بلند شده، دیده گوسفندها توی زمین‌های پشت خانه ولو هستند.

نبی خندید:

ـ اسماعیل حسابی دمق می‌شود!

ـ اسماعیل چرا؟

نبی ماجرای عصر دیروز را مختصراً برای هجر تعریف کرد و آنگاه گفت:

ـ اسماعیل می‌خواست امروز صبح مچ مرا بگیرد و دق دلیش را خالی کند...

هجر در حالیکه چشم به صورت نبی دوخته بود، گفت:

ـ حالا راستش را بگو، تو دیروز یکی از گوسفندها را گم کردی؟

نبی قدش را صاف کرد و با غرور گفت:

ـ نبی هرگز چیزی را گم نمی‌کند!

ـ بله، می‌دانم. ولی می‌بخشد! لابد باز هم به درویش مسلم...

ـ نه!

ـ پس به کی؟

نبی سراپای هجر را برانداز کرد و گفت:

ـ زن‌ها خوب نیست از اسرار مردها باخبر بشوند... دهنشان چفت و بست ندارد!... حالا هم برو خانه، بدون اجازه چرا آمدی بیرون؟

ـ بدون اجازه کی؟

ـ بدون اجازه من!

ـ برو بچه! تو مگر شوهر منی!؟

ـ بزودی می‌شوم! برو تو در را ببند!...

نبی چوب دستی‌اش را به طرف هجر تکان داد و بعد دوان دوان به سوی خانه اربابی رفت.

وقتی به آنجا رسید که اسماعیل داشت به ارباب گزارش می‌داد:

ـ ارباب پنج گوسفند از گله به سرقت رفته. البته...

می‌خواست بگوید که یکیش از دیروز گم شده بود ولی در همین لحظه نبی از پله‌ها بالا رفت و داد زد:

ـ چی شده ارباب؟ چی بر سر گله من آمده؟

ارباب که پریشان و با موهای آشفته بالای پله ایستاده بود با تمسخر گفت:

ـ به به! چوپان من تازه دارد تشریف می‌آورد! تو اگر شب را توی آغل می‌خوابیدی این بلا بر سر گله نمی‌آمد... نوکرهای من که عرضه نگهداری از گله را ندارند! همه‌اش تقصیر کربلائی خانم است که دارد ترا لوس می‌کند!...

سوناخانم که از پنجره تماشا می‌کرد درآمد که:

ـ لازم نکرده گناه را به گردن دیگران بیندازی، وقتی ارباب و نوکرها کوفتی می‌خورند و مست می‌افتند، هر اتّفاقی ممکن است توی این خراب شده بیفتد!

اسماعیل در گوش یکی از ژاندارم‌ها که کنار او ایستاده بود پچ پچ کرد:

ـ اگر غلط نکنم باید زیر سر خود نبی باشد... او بچّهٔ خیلی تخسی است!

ژاندارم با خشونت پرسید:

ـ نبی کیست؟

ـ همین چوپان ارباب دیگر...

و ژاندارم به طرف نبی رفت و صدا کرد:

ـ ای پسر، بیا پائین ببینم... تو دیشب کجا بودی؟

ـ من! در خانه خودمان... مهمان داشتیم...

ـ تمام شب را توی خانه بودی؟

ـ بله سرکار! می‌توانید بروید و بپرسید:

سوناخانم که متوجّه پاپوش دوزی اسماعیل شده بود، ژاندارم را صدا کرد:

ـ سرکار!

ژاندارم به طرف پنجره رفت و سوناخانم گفت:

ـ شما به حرف‌های این و آن گوش ندهید. نبی بی‌گناه است... جای دیگر دنبال سارقین بگردید...

ـ چشم کربلائی خانم... ما مجبوریم از همه تحقیق کنیم...

و سوناخانم نبی را صدا کرد و گفت:

ـ تو برو گله را خودت بدقّت بشمار و ببرشان چرا!...

ـ چشم خانم!...

لحظاتی بعد، نبی وقتی پشت سر گله از در بیرون می‌رفت صدایش را بلند کرد:

ـ کربلائی خانم، پنج‌تا از گوسفندهای گله کم شده، خودتان حسابش را نگهدارید!

ـ مواظب باش که دیگر بیشتر از این کم نشود!

* * *

ظهر نبی و دوستانش در صحرا برای خودشان حسابی جشن و مهمانی راه انداخته بودند: رضی و کریم شیر داغ می‌کردند، نبی نی می‌زد و دو تا از بچه‌ها هم می‌رقصیدند.

هجر که نگران حوادث صبح بود، سر ظهر یک بادیه آش از مادرش گرفت و

برای نبی آورد تا هم غذایی برایش آورده باشد و هم سر وگوشی آب بدهد و اگر توانست از ته و توی قضیه سر درآورد. در ضمن خبری هم برای نبی داشت. او وقتی رسید که بچه‌ها حسابی سرگرم بودند. و متوجّه آمدن او نشدند. هجر کنار نبی نشست و گفت:

ـ خوب جشن گرفتید! گوسفند گم کردن جشن و شادی هم دارد!

نبی با تعجب به طرف او برگشت:

ـ تو اینجا چه می‌کنی دختر؟ بین اینهمه مرد!

هجر به قهقهه خندید:

ـ این همه مرد! یکی از یکی کوچکتر!

ـ به قد و قواره‌شان نگاه نکن! اگر بدانی چه کارهایی ازشان برمی‌آید!

ـ می‌دانم! مثلاً گوسفند دزدی!

نبی با وحشت از جا پرید:

ـ فضول! این حرف‌ها چیست می‌زنی؟ مگر نگفتم زن‌ها نباید توی کار مردها دخالت کنند!؟

هجر فوری کوتاه آمد:

ـ کدام مرد، کدام زن؟ جمعش کن نبی! شوخی کردم! بیا برایت آش آوردم... به همه‌تان می‌رسد!

ـ ولی تو خیلی بلائی هجر خانم!

ـ تو چطور آقا نبی!

* * *

وقتی بچه‌ها همهٔ آش را سرکشیدند، هجر بادیه را برداشت و توی بقچه پیچید و در حالیکه بچه‌ها ازش تشکر می‌کردند به راه افتاد و نبی نیز همراه او رفت و چون از بچه‌ها دور شدند هجر ایستاد و گفت:

ـ گوش کن نبی... تو خبرهایت را به من نمی‌گوئی ولی من خبری دارم که باید به تو بگویم...

ـ چه خبری؟

ـ امشب قرار است برایم خواستگار بیاید.

نبی با تعجب فریاد زد:

ـ چی، خواستگاری!؟

ـ هیس، چرا داد می‌زنی؟ خوب خواستگار می‌آید، مثل هر دختری، اینکه تعجب ندارد.

ـ ولی تو هنوز بچه‌ای!

ـ بچه؟ من سیزده سالم است... مادرم به سن من که بود اوّلین بچه‌اش را حامله بود!

ـ ولی من نمی‌گذارم! تو یعنی راستی راستی می‌خواهی شوهر کنی؟

ـ من که نه، ولی پدر و مادرم...

ـ پدر و مادرت می‌دانند که تو باید زن من بشوی!

ـ از کجا می‌دانند؟ ما فقط همبازی بودیم نه بیشتر!

ـ ولی من نمی‌گذارم!

ـ اگر می‌توانی نگذار! من که نمی‌خواهم...

ـ یعنی تو منتظر من می‌مانی؟

ـ معلوم است دیوانه!

نبی خندید:

ـ بارک‌اللّه دختر خوب! کار خوبی کردی که به من خبر دادی... نگران نباش!

فصل چهارم

خواستگار ترسو!

هجر که از قول نبی اطمینان پیدا کرده بود جست و خیز کنان به سوی ده براه افتاد. نبی مدّتی از پشت حرکات شادمانه دخترک را تماشا کرد و سپس آهی کشید و نزد دوستانش برگشت و رفت و روی تخته‌سنگی به دور از بچه‌ها نشست. متفکّر و اندوهگین به نظر می‌رسید. بچّه‌ها با حیرت نگاهی رد و بدل کردند و رضی به طرف او رفت و در حالی که در کنارش می‌نشست پرسید:

ـ چی شده نبی؟ هجر چیزی به‌ات گفت که ناراحتت کرد؟

نبی پاسخی نداد ولی کریم گفت:

ـ من می‌دانم!

نبی با تعجب سر بلند کرد:

ـ تو چی را می‌دانی؟

ـ خبری را که هجر به تو داده!

ـ ناقلا، داری یکدستی می‌زنی؟

رضی بین صحبت آن دو دوید و گفت:

ـ خوب، اگر می‌دانی بگو تا ما هم بدانیم.

ـ شاید نبی نخواهد شما بدانید.

نبی با بی‌حوصلگی گفت:

ـ ادا در نیار کریم، اگر می‌دانی بگو تا همه بدانند.
ـ می‌دانم که امشب قرار است خواستگار به خانهٔ هجر بروند.
نبی از جا پرید و گفت:
ـ تو از کجا می‌دانی؟ نکند خواستگار خود توئی؟
کریم خندید و بازوی نبی را گرفت:
ـ من که وقت زن گرفتنم نیست. ولی داماد از دوستان من است. شما هم می‌شناسیدش؟
نبی با خشم پرسید:
ـ کی هست؟
ـ مرتضی پسر مونس بقّال!
نبی تفی انداخت و چماقش را برداشت:
ـ حالا این پسرهٔ ریقو روی دست ما بلند شده؟ او که از تو هم کوچکتر است!
ـ خودش که نمی‌خواهد، پدر و مادرش می‌خواهند دامادش کنند. آخر او تنها پسر آنهاست.
نبی چماقش را در هوا چرخاند.
ـ داغ این تنها پسر را به دلشان می‌گذارم!
کریم دست دوستش را گرفت و سعی کرد آرامش کند.
ـ ولی نبی، او که نمی‌داند تو هجر را می‌خواهی. ما هم نمی‌دانستیم. مگر نه بچه‌ها؟
بچه‌ها یکصدا گفتند:
ـ نه که نمی‌دانستیم!
و رضی افزود:
ـ ما فکر می‌کردیم که هجر دختر همسایهٔ تست و با هم دوست هستید همین!

و کریم گفت:

ـ اگر می‌دانستیم تا حالا برایت دست بالا کرده بودیم.

نبی بی‌اختیار خندید و گفت:

ـ حق با شماست ولی خیال می‌کردم خودتان حدس زده‌اید... هجر به من قول داده که جز من زن کس دیگری نشود...

کریم گفت:

ـ پس مبارک است. پس چرا نمی‌فرستی خواستگاری؟

ـ می‌ترسم خانعلی پدرش رضایت ندهد. ما خانوادهٔ فقیری هستیم ولی آن‌ها وضع خوبی دارند... فعلاً باید جلوی این خواستگاری را گرفت تا بعد ببینید که چه باید کرد.

کریم گفت:

ـ اینکه آسان است. مرتضی هم مثل بچه‌های ده ترا می‌شناسد و اگر بفهمد هجر نامزد توست خودش عقب می‌کشد. چه کسی جرأت دارد پا توی کفش نبی بکند؟ همین الان می‌روم و به مرتضی می‌گویم تا خواستگاری را به هم بزنند...

نبی گفت:

ـ ولی مرتضی که نمی‌تواند تو روی پدر و مادرش بایستد. بعلاوه من و هجر هنوز که نامزد نشده‌ایم. اگر از خانعلی یا پسرهایش بپرسند می‌گویند که دروغ است و آنوقت ممکن است کار ما هم خراب شود...فقط باید کاری بکنیم که مونس و زنش امشب به خواستگاری هجر نرود. تا فردا خدا کریم است.

رضی پرسید:

ـ ولی چه‌کار باید بکنیم؟

* * *

مونس غنی‌ترین کاسب ده بود. دو دهنه دکان در میدان ده داشت که همیشه پر

از جنس بود. همه چیز می‌فروخت. خواربار و لبنیات و حبوبات و روغن و حتّی پارچه و وسایل خانه و چیزهای زینتی... خلاصه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در دکان او پیدا می‌شد. خودش به اتّفاق پسرش مرتضی این دکان را اداره می‌کرد و یک پادو هم داشت که کارهای نظافت و آب و جارو را انجام می‌داد و دنبال خرده‌فرمایش‌های ارباب و پسرش می‌دوید.

مونس هر روز صبح دکان را خودش باز می‌کرد ولی شبها بستن آن به عهدهٔ مرتضی بود چون پدر عصر که می‌شد دکان را ترک می‌کرد و به مسجد می‌رفت و تا اذان در آنجا می‌نشست و بعد از ادای نماز مغرب و عشا در مسجد به خانه می‌آمد. مرتضی هم اذان که می‌گذشت و هوا تاریک می‌شد به کمک شاگردشان گونی‌هایی را که بیرون در دکان می‌چیدند به داخل مغازه می‌آورد و آنگاه در دکان را تخته می‌کرد و یک آیةالکرسی، که از پدرش یاد گرفته بود، می‌خواند و دورو بر دکان فوت می‌کرد و به خانه برمی‌گشت.

پشت دکان مونس، مثل همهٔ دکانهای این سمت میدان، زمین بازی بود که به مزارع و باغات منتهی می‌شد. خانه‌ها و آبادی ده در سمت دیگر میدان قرار داشتند. مونس همیشه به پسرش می‌گفت:

ـ خدا پول قلمبه‌ای به ما برساند تا زمین‌های پشت دکان را بخریم و بسازیم. خوب نیست دکانی که پر از جنس است پشتش اینطور باز باشد.

و بعد آهی می‌کشید و می‌گفت:

ـ خدا خودش محافظت می‌کند انشاءالله.

آنروز مونس زودتر از همیشه به راه افتاد و هنگام خارج شدن از دکان به مرتضی گفت:

ـ تو هم امشب دکان را زودتر ببند و بیا که زودتر شام بخوریم و من و مادرت برویم خانه خانعلی...

و خندید. مرتضی سرخ شد و سر به زیر انداخت و آهسته جواب داد:
ـ چشم بابا. اذان که شد می‌بندم.
مونس رو به شاگردش کرد و گفت:
تو هم بیا خانه که شب فانوس ما را برداری...
ـ چشم آقا!

* * *

مادر مرتضی بسیار خوشحال بود که برای تنها پسرش به خواستگاری می‌رود. خواهر بزرگ و دامادشان هم آمده بودند تا پدر و مادر را همراهی کنند. خواهر کوچک سفره را جمع می‌کرد و پدر در اتاق دیگر لباس‌های تازه‌اش را می‌پوشید. مرتضی داخل چارچوب پنجره نشسته بود و تاریکی بیرون را نگاه می‌کرد و ساکت بود. شاگردشان فانوس را روشن کرده و سرپله‌ها منتظر بود.
ناگهان درکوچه را بشدّت زند. شاگرد دوید در را بازکرد و از همانجا داد زد:
ـ آقا مرتضی بیا!
مرتضی چنان نگران شد که از همان پنجره پرید توی حیاط و پا برهنه دوید دم در... کریم پشت در بود و تا چشمش به مرتضی افتاد گفت:
ـ آقا مرتضی، بدو بیا، دکانتان را دزد زده! بیا ببین چقدر جنس برده‌اند!
مرتضی وحشت‌زده دوید طرف خانه و داد زد:
ـ بابا! دزد! دزد!
مونس در حالیکه کتش را می‌پوشید دوید بیرون و چون مرتضی را آنطوری وحشت زده دید کفشش را به پایش کشید و دوید دم در.
ـ چی شده؟ کجاست؟ دزد کجاست؟
کریم سلام کرد و گفت:
ـ نگران نباشید کربلائی... فکر نمی‌کنم چیز زیادی برده باشند. من و بچه‌ها به

موقع رسیدیم و دزدها فرار کردند...

مونس باگیجی گفت:

ـکدام دزد؟ کجا؟

کریم توضیح داد:

ـ آرام باشید، کربلائی... ببینید، من و دوستانم از صحرا برمی‌گشتیم. از پشت دکان شما که رد می‌شدیم ناگهان متوجه شدیم که دیوار پشتی دکانتان را شکافته‌اند و یک نفر با دو حلب روغن از شکاف بیرون آمد و دوید و رفت. ما فریاد زدیم: «آی دزدا» و خواستیم دنبالش بدویم که دیدیم دو نفر دیگر هم بیرون آمدند که هر کدام کوله‌باری به پشت داشتند و هر یک به سمتی فرار کردند. اوّل خواستیم دنبالشان برویم ولی بعد فکر کردیم بهتر است دو نفرمان مواظب دکان باشیم و یکی‌مان بیائیم شما را خبر کنیم... و من آمدم. برویم ببینید چه‌ها برده‌اند.

در این موقع داماد مونس هم رسید و همه باهم به طرف دکان براه افتادند. مونس به دختر کوچکش که پشت سرش تا دم در آمده بود گفت:

ـ در را ببند و برگرد خانه، به مادرت هم بگو که خواستگاری تمام شد...

شاگرد فانوس را برداشته بود و جلو جلو می‌دوید... دیگران هم با قدم‌های تند دنبال او می‌رفتند.

مونس نفس زنان به دامادش می‌گفت:

ـ من همیشه نگران پشت دکان بودم. همین دیروز به مرتضی می‌گفتم «خدا پولی برساند که بتوانیم زمین‌های پشت دکان را بخریم و بسازیم، خوب نیست اینطوری خالی بمانند.»

مرتضی گفت:

ـ من هر شب یک آیةالکرسی می‌خواندم و به دکان فوت می‌کردم و خیالم راحت بود.

و ناگهان به یادش آمد که آنشب از بس عجله داشته یادش رفته آیةالکرسی بخواند و فوت کند و بی‌اختیار دو دستی بر سرش زد:

ـ خاک بر سرم!

پدر با نگرانی ایستاد و در تاریکی به مرتضی نگاه کرد:

ـ چی شده پسرم؟

مرتضی ترسید واقعیت را به پدرش بگوید و ناگهان به گریه افتاد.

ـ اگر جنس زیادی برده باشند چی پدر؟

مونس او را دلداری داد:

ـ فدای سرت پسرم! خودت را نگران نکن!

و کریم گفت:

ـ خیال نمی‌کنم... تازه شروع کرده بودند...

مدّتی در سکوت راه رفتند و بعد ناگهان داماد گفت:

ـ کربلائی، من فکر می‌کنم عروس بد قدم بوده... ببینید، درست در شب بله‌برون...

مرتضی بی‌اختیار گفت:

ـ بله پدر...بهتر است از خیر این یکی بگذرید...

مونس ایستاد:

ـ یعنی تو نمی‌خواهیش؟

مرتضی سر به زیر انداخت و جواب نداد. کریم در تاریکی خندید ولی کسی متوجه او نشد.

* * *

مونس با فانوس شکاف پشت دکان را بررسی کرد و گفت:

ـ از این سوراخ و آن هم در مدّتی به آن کمی جنس زیادی نمی‌توانند ببرند.

دزدها خیال کرده‌اند تا صبح وقت دارند. شکر خدا که بچّه‌ها به موقع رسیده‌اند.

در واقع هم سوراخ کوچکی بود که یک نفر به زحمت می‌توانست از آن وارد و خارج شود. کریم نظر کارشناسی داد:

ـ ما فکر کردیم که دزدها سه نفر بوده‌اند و می‌خواسته‌اند یکی برود توی دکان و جنس‌ها را از این سوراخ بدهد بیرون و آن دو تای دیگر ببرند یک جائی همین نزدیکی‌ها قایم کنند و سرفرصت ببرند در دهات دیگر و یا شهر آب کنند.

مرتضی تصدیق کرد:

ـ حق با شماست کریم... ظاهراً فقط یک نفر هم رفته توی دکان... جای کفشش پیداست!

مونس که چراغ دکان را روشن کرده و به بررسی جنس‌ها پرداخته بود، پس از لحظه‌ای گفت:

ـ تا اینجا که معلوم است، دو حلب روغن برده‌اند، یک بسته چائی، دو کلّه‌قند، یک گونی کوچک برنج...

داماد خندید:

ـ کربلائی، حتماً عروسی یا احسان داشته‌اند... بگذار به حساب خمس و زکوة و شکایت نکن!

مونس از داخل دکان گفت :

ـ مگر می‌شود شکایت نکرد؟ ژاندارم‌ها بیچاره‌ام می‌کنند... فردا صبح باید عارض شوم تا پرونده تشکیل دهند و دنبال دزدها بگردند.

کریم بی‌ملاحظه گفت:

ـ اگر فردا جنس‌ها پیدا شد چی؟ باز هم باید شکایت کنید؟

ـ بله پسرم. اگر جنس‌ها را از دزدها پس گرفتیم باید بدهیم به ژاندارم‌ها تا دست از سرمان بردارند...

مونس از دکان بیرون آمد و شاگردش را فرستاد تا از خانه رختخواب برایش بیاورد و به داماد و پسرش گفت:

ـ شما بروید به خانه... من باید شب را در دکان بخوابم تا صبح ببینم چه کار باید بکنیم...

مرتضی به طرف کریم و دوستانش آمد و گفت:

ـ بچّه‌ها خیلی زحمت کشیدید، ممنونم... بروید استراحت کنید، انشاءالله فردا همدیگر را می‌بینیم.

کریم گفت:

ـ ما متأسفیم که خواستگاری تو عقب افتاد... حتماً فردا شب می‌روند؟

مرتضی او را کنار کشید و آهسته گفت:

ـ ولی من خوشحالم و امیدوارم که دیگر هرگز انجام نشود!

کریم با تعجّب گفت:

ـ چرا؟ مگر تو راضی نبودی؟ مگر تو هجر را نمی‌خواستی؟

ـ نه که نمی‌خواستم! من ازش می‌ترسم. هر وقت مرا می‌بیند دستم می‌اندازد! از حرف دامادمان خوشم آمد. دخترک بد قدم است! اصلاً بدیمن است!

کریم گفت:

ـ این‌ها را من نمی‌دانم ولی خوشحالم که از خیرش گذشتی... می‌دانستی که او نامزد نبی است؟

مرتضی با وحشت گفت:

ـ نه نمی‌دانستم. راست می‌گوئی؟ چقدر از دزدهای امشب ممنونم که نجاتم دادند! من که حریف نبی نمی‌شدم! نه نمی‌خواهم! ارزانی خودش! به مادرم می‌گویم که دست از سرم بردارد. اصلاً زن می‌خواهم چه؟ آن هم این هجر آتشپاره! نامزد نبی!

* * *

نبی که شب را با فکر و خیال گذرانده بود، صبح زودتر از همیشه از جا برخاست و به آغل رفت تا گوسفندانش را به صحرا ببرد. او از وقتی سنش به چهارده پانزده سال رسیده بود دیگر در آغل نمی‌خوابید بلکه در حیاط پشت آغل آلونکی برای خود ساخته بود و شبها را در آنجا می‌گذراند. ارباب و نوکرانش دیگر سر به سرش نمی‌گذاشتند. چون در واقع ازش حساب می‌بردند. نبی ناگهان قدکشیده و صاحب سینه و بازوان ستبری شده بود که نیرو و قدرت از آنها تتق می‌زد. چشمان سیاه و درشتش با هوشمندی می‌درخشید و چهرهٔ مردانه‌اش همه را به حیرت وا می‌داشت.

ـ این بچه چه زود بزرگ شد. ماشاءالله! برای خودش یک پهلوان است!

نبی از هرجا که می‌گذشت این حرف‌ها را پشت سرش می‌زدند و مردم فقیر و ستمدیدهٔ روستا امید زیادی به وجود او بسته بودند چون می‌دانستند که او تنها کسی است که می‌تواند در مواقع لزوم به دفاع از آنها برخیزد.

نبی گله را از آغل در آورد. ارباب هنوز خواب بود ولی سوناخانم پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. نبی وقتی گله را از در حیاط اربابی بیرون می‌برد صدای سوناخانم را شنید که سر از پنجره درآورده بود و می‌گفت:

ـ نبی امروز گله را زود می‌بری صحرا؟

نبی سربرگرداند و گفت:

ـ سلام کربلائی خانم... هوا خوب است. منهم که بیدارم. گفتم زودتر حیوان‌ها را ببرم بیرون که خوب بچرند...

ـ خدا به همراهت نبی! مواظب گله باش! امروزها دزدها این دور و برها زیاد شده... شنیدم دیشب دکان کربلائی مونس را زده‌اند!

نبی ایستاد و با تعجب پرسید:

ـ مونس بقال کربلائی خانم؟ دکانش را خالی کرده‌اند؟

ـ نه نبی، گویا چند قلم بیشتر نبرده‌اند...

نبی به راه افتاد و در همان حال گفت:

ـ طوریش نمی‌شود کربلائی خانم... بگذارد به حساب خمس و زکوة!

و در حالیکه سگش را به دنبال داشت از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست. سوناخانم نفس عمیقی کشید و هوای خنک صبحگاهی را در ریه‌هایش انباشت آنگاه در حالی که پنجره را می‌بست با خود اندیشید

ـ وقتش شده که برایش زن بگیرند... شب‌ها بی‌خوابی می‌کشد. خودم به مادرش می‌گویم.

در همین زمان، نبی با خوشحالی دنبال گله‌اش می‌دوید و با خود فکر می‌کرد:

ـ پس خواستگاری به هم خورد! متشکّرم بچّه‌ها! حالا دیگر نوبت من است که بفرستم خواستگاری هجر!.... و اگر پدرش جواب رد داد؟... خودم می‌دانم چه کار کنم!

با این افکار از ده بیرون رفت و وقتی از کنار چشمه‌ای که دختران ده از آن آب می‌آوردند می‌گذشت بنظرش رسید که قد و قامت رسائی را که به سوی چشمه می‌رود می‌شناسد. پشت درختی به تماشا ایستاد. دخترک که کوزه کوچکی به دست داشت لب چشمه رسید، کوزه را پر کرد و روی دوشش گذاشت و برگشت.

نبی اشتباه نکرده بود. دخترک جلو آمد و آنگاه کوزه را زمین گذاشت و با دقّت به اطراف نگریست و چون گله را دید که به سوی صحرا می‌رود با خوشحالی آشکاری کوزه را برداشت و با قدم‌های تندی جلو آمد در حالیکه چشمهایش همه جا می‌دوید. وقتی از کنار درخت می‌گذشت، نبی یکباره پرید جلویش و هجر یکّه خورد.

ـ مرا ترساندی پهلوان! چرا قایم شده بودی؟

ـ می‌خواستم مرا نبینی! از کی تا حالا هجر خانم صبح زود از چشمه آب

می‌آورد؟

ـ از وقتی که آقا نبی مجلس خواستگاری او را به هم می‌زند!

نبی خودش را به آن راه زد و پرسید:

ـ مگر خواستگاری به هم خورد؟

هجر با تمسخر گفت:

ـ یعنی تو نمی‌دانی بلا؟ همه‌اش زیر سر خودت بود!

ـ چی چی زیر سر من بود؟ من غروب دیشب با گله رفتم خانه ارباب و الان تازه از آنجا می‌آیم.

ـ یعنی نمی‌دانی دیشب دزد به دکان کربلائی مونس زده؟

ـ این را همین الان کربلائی سوناخانم به من گفت و سپرد که مواظب گله باشم چون دزد این طرف‌ها زیاد شده!

ـ و تو به‌اش خندیدی؟

ـ چرا بخندم؟ مگر حرف بدی زده؟

ـ آخر او نمی‌دانست که سر دستهٔ دزدها خود توئی!

نبی با عصبانیت چوبش را بلند کرد:

ـ کفرم را در می‌آوری هجر! من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید!

هجر کوتاه آمد:

ـ خیلی خوب چرا دیگر کتکم می‌زنی! مرا بگو که صبح کله سحر از خانه آمدم بیرون که آقا را خبر کنم...

هجر لب ورچید. نبی خندید:

ـ بسیار خوب، خبرم کن! آخر تو داری تهمت‌های بد بد به من می‌زنی! حالا بگو دیشب بگو چه اتفاقی افتاده؟

ـ هیچی. پدر و مادرم کلی تدارک دیدند. مرا هم وادار کردند که لباس تازه‌ام را

بپوشم. من گریه می‌کردم و به مادرم می‌گفتم «ننه من شوهر نمی‌خواهم» ولی او می‌خندید و می‌گفت: «همه دخترها این حرف را می‌زنند.» خلاصه چای و شیرینی تدارک دیدند و به انتظار نشستند ولی خبری از خواستگارها نشد که نشد. راستش من خیلی خوشحال بودم و فکر می‌کردم که تو حتماً کاری کرده‌ای که آنها نتوانند بیایند... بالاخره حوصلهٔ پدرم سر رفت و برادرم حسین را فرستاد تا سروگوشی آب بدهد. حسین خیلی زود برگشت و خبر آورد که دیوار پشت دکان کربلائی مونس را سوراخ کرده و جنس‌هایش را برده‌اند. مونس و پسرش مجبور شده‌اند به دکان برگردند و مونس ناچار شب را در دکانش خوابیده... بنابراین خواستگاری بی خواستگاری! من تا صبح خوابم نبرد...راستش فکر می‌کردم کار تست...

هجر آنگاه خودش را لوس کرد:

ـ نبی! راست راستی تو خبر نداشتی؟

نبی خیلی جدّی گفت:

ـ معلوم است که خبر نداشتم وگرنه داستان ترا گوش نمی‌کردم!

هجر با قهر کوزه‌اش را برداشت و در حالیکه راه می‌افتاد گفت:

ـ تو گفتی من هم باور کردم!

نبی خندید:

ـ من که چیزی نگفتم تا تو باور کنی یا نکنی!

هجر که کفری شده بود ایستاد و رویبرگرداند:

ـ حالا نروید با دوستانت روغن و قند و چای مردم را بخورید... حرام است!

ـ کوفتش بشود هر که مال حرام بخورد! گوش کن هجر خانم! تا حالا لقمهٔ حرام از گلویم پایین نرفته!

هجر خندید:

ـ تا حالایش را می‌دانم، امیدوارم بعد از اینش هم نرود!

ـ تو که زنم بشوی هرگز نمی‌ورد!

هجر نازکنان خندید:

ـ تو هم که فقط حرفش را می‌زنی! می‌ترسم آنقدر این پا و آن پا کنی که هجر را از چنگت درآورند! زنی مثل هجر کم گیر می‌آید.

نبی خندید ولی با لحنی جدی گفت:

ـ اصلاً گیر نمی‌آید، می‌دانم. همین هفته می‌فرستم خواستگاریت...

ـ قول می‌دهی؟

ـ البتّه!

هجر با خوشحالی و اطمینان خندید:

ـ خیالم راحت شد. می‌دانم تو به قولت وفا می‌کنی همانطور که دیشب وفا کردی!

و در حالیکه با شیطنت نبی را می‌نگریست، کوزه‌اش را روی دوشش گذاشت و به راه افتاد. نبی مدّتی از پشت سر او را تماشا کرد و سپس دنبال گله‌اش دوید.

فصل پنجم

مراسم سوگند

نبی گله‌اش را در مرتع رها کرد و خود به طرف تک درخت نارونی که کنار جویبار قرار داشت و او همیشه در سایهٔ آن به استراحت می‌پرداخت رفت. وسایل پخت و پز خود را در زیر سنگهایی که دور و بر این درخت پراکنده بودند قایم می‌کرد: یک کتری و قوری چدنی لعاب‌دار با چند استکان و نعلبکی برای صبحانه. یک دیگچه مسی برای پختن شیر و یکی دو کاسه و بشقاب و یک قاشق چوبی برای ناهار ـ یک قوطی کبریت و مقداری چای و قند و شکر در پاکت‌های جداگانه. کمی دورتر از درخت، با قلوه سنگها اجاقی برای خود ساخته بود.

نبی مقداری تکه چوب و هیزم داخل اجاقش جمع کرد و آتش زد. آنگاه کتری را از جویبار پرآب کرد و روی آتش گذاشت تا جوش بیاید و خودش در انتظار زیر درخت نشست. فکری بود.

ـ هجر خانم زود بزرگ شده! خانم شده! برایش خواستگار می‌آید! اگر نجنبم از چنگم در می‌آورند! ولی چطوری بجنبم؟ مثل روز برایم روشن است که پدرش جواب رد می‌دهد... ما خانواده فقیری هستیم. من هم که هیچی از خودم ندارم. مزدم را که پدرم گرفته و پیش خور کرده است... حتّی پولی برای خرج عروسی ندارم... مردم که همینجوری دخترشان را دست آدم نمی‌دهند، آن هم آدمی مثل من که حتّی سقفی بالای سرم ندارم...

آب جوش آمد. بلند شد. مشتی چایی توی قوری انداخت، رویش آب جوش ریخت و گذاشت سر کتری تا دم بکشد. فکری مثل برق از ذهنش گذشت:

ـ فصل برداشت محصول نزدیک است... اگر ارباب مزد امثال را بـه خـودم بدهد، می‌توانم زنم را به خانه‌ام بیاورم و با هم زندگی کنیم!... ولی کدام خانه؟!

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد شانه بالا انداخت.

ـ وقتی مزد داشته باشم می‌توانم خانه هم داشته بـاشم! چـرا کـه نـه؟ مگـر دیگران چه می‌کنند؟

چایی دم کشیده بود. سفرهٔ نان و پنیرش را گشود. توی استکانش شکر ریخت و با چایی پر کرد و صبحانه مفصّلی خورد. سفره‌اش را جمع می‌کرد که بچّه‌ها از راه رسیدند.

ـ صبحانه خوردید؟

رضی گفت:

ـ بله نبی، صبحانه خوردیم ولی چایی اگر باشد می‌خوریم.

ـ بفرمایید چایی تازه‌دم دبش! راستی بچه‌ها متشکرم! کارتان عالی بود.

کریم در حالیکه چایی تو استکانش می‌ریخت گفت:

ـ کدام کار؟ من فقط به مرتضی خبر دادم که دکانشان را دزد زده!

نبی خندید و گفت:

ـ همین یک کارت یک دنیا می‌ارزید!

کریم خنده کنان نزدیک آمد و گفت:

ـ ولی مرتضی وقتی فهمید هجر نامزد توست حسابی جا خورد و کلّی هم از دزدها ممنون شد که او را از مخمصه نجات دادند!

ـ چه دزدهای مهربانی! دو نفر را خوشحال کردند!

ـ سه نفر را!

ـ سوّمی کی بود؟

ـ هجر خانم... مگر او خوشحال نشده؟

ـ چرا صبح دیدمش... می‌گفت کار من بوده! هر چه قدر گفتم که من دخالتی نداشتم باور نکرد!

ـ راستی، می‌دانی داماد مونس وقتی جریان را دید چه گفت؟ گفت: «این عروس بدقدم است! شب خواستگاریش دزد به دکان پدر داماد زد!» و مرتضی فوری بلی گرفت و گفت: «بله پدر، باید از خیر این عروسی گذشت!»

همه زدند زیر خنده و نبی گفت:

ـ اگر هجر بشنود حسابی می‌خندد!

در این بین، درویش مسلم از راه رسید. گویی مویش را آتش زده بودند. نبی گفت:

ـ به به! درویش مسلم! چه شده یاد ما کردی؟ راستش را بگو، به بوی کباب که نیامدی؟

درویش مسلم اطراف را بو کشید و گفت:

ـ بوی کبابی به مشام نمی‌رسد! نه واللّه! دلم برایتان تنگ شده بود، آمدم ببینمتان!

کریم او را بغل کرد و گفت:

ـ خوش آمدی! اتفاقاً خیلی هم به موقع آمدی چون کار مهمی در پیش داریم...

بچّه‌ها، کریم و رضی و حمید و ولی و رضا و... و درویش مسلم دور نبی جمع شدند. نبی گفت:

ـ سه تا استکان بیشتر ندارم. باید به نوبت بخورید. اولی را بدهید به درویش مسلم که از راه دور آمده...

درویش مسلم استکان را گرفت، چهار زانو نشست و در حالیکه استکان داغ را بین انگشتان دست سالمش می‌چرخاند پرسید:

ـ خوب، چه کار مهمی در پیش دارید؟

قبلاً گفتیم که مسلم از یک دست فلج بود. نبی خندید و گفت:

ـ حالا چایی‌ات را بخور، نفسی تازه کن تا بعد صحبت کنیم.

کریم گفت:

ـ نبی، درویش را در خماری نگه‌ندار! می‌دانی که او حوصله‌اش را ندارد.

و رو به درویش کرد و گفت:

ـ ببین درویش، آقا نبی تصمیم گرفته بفرستد خواستگاری هجر خانم.

ـ به به، چه بهتر! مبارک است! ما هم باید شال و کلاه کنیم؟

ـ ما که نه، پدر و مادر نبی باید بروند خواستگاری...

نبی گفت:

ـ ولی کار به همین سادگی نیست. هجر تنها دختر خانعلی است و خانعلی از آدم‌های میان باب ده ماست و حتماً برای دخترش خواب و خیال‌هایی دارد. ما خانواده فقیری هستیم. خانعلی حاضر نمی‌شود دخترش را به آدم آسمان‌جلی مثل من بدهد...

درویش مسلم چاییش را هورتی سر کشید، استکان را روی زمین رها کرد و بلند شد و با لحن بسیار جدی گفت:

ـ کی گفته تو آسمان جلی؟ تو یک خانواده در ده بالا داری با یک نوکر و یک کلفت!... و این مزارع را می‌بینی که از کوه‌ها بالا رفته‌اند؟ همه‌اش متعلق به توست... و این گله و همهٔ گله‌هایی که در مراتع اطراف می‌چرند... همه‌اش مال توست... فقط کافی است تصمیم بگیری!

نبی بلند شد و درویش را بغل کرد و بوسید:

ـ تو چه بخشنده‌ای درویش مسلم! ممنونم!

درویش همچنان جدی ادامه داد:

ـ نه نبی، من نمی‌بخشم، اشتباه نکن! تو باید بگیری! با این زور بازو و با این اراده و شجاعتی که تو داری، می‌توانی همهٔ دنیا را بگیری... و باید بگیری قوچاق نبی!

همه یک صدا فریاد زدند:

ـ آفرین درویش! قوچاق نبی!

و کریم گفت:

ـ نبی، از این پس تو قوچاق نبی هستی و ما هم یاران تو هستیم و قسم می‌خوریم که در همه جا و در همه حال و تمام عمر با تو باشیم!

درویش گفت:

ـ تو فکر می‌کنی آنها که مالک این زمین‌ها و این گله‌ها هستند، آنها را از کجا آورده‌اند؟ بیشتر آنها را خودشان یا پدرانشان به زور یا با حیله از پدران و برادران ما گرفته‌اند. ما و پدرانمان زحمت کشیده‌ایم، بهره‌اش را آنها برده‌اند. هنوز هم همینطور است. چرا باید پدر تو زحمت‌کش فقیری باشد و خانعلی صاحب پول و ثروت و کربلائی جعفر مالک این‌همه زمین و گاو گوسفند... چرا باید تو گوسفندهای آقا را بچرانی در حالیکه او توی خانه‌اش یک وری لم داده و وافورش را می‌کشد؟ این عدالت است؟ این انصاف است؟ شما جوانان شجاع و زورمند باید علیه این ظلم و بی‌عدالتی بجنگید و مظلومان را نجات دهید.

رضی در حالیکه چشم‌هایش پر از اشک شده بود بلند شد و گفت:

ـ درویش راست می‌گوید. ما جوانان نباید مثل پدرانمان زیر بار این ظلم و بی‌عدالتی برویم. نبی، قوچاق نبی! تو جلودار باش و ما پشت سر تو هستیم! تا آخرین نفس و آخرین قطرهٔ خونمان!

بچّه‌ها بلند شدند، دور نبی را گرفتند، دستهایشان را به هم حلقه کردند و به سوی آسمان بلند کردند و یکصدا فریاد زدند:

ـ خداوندا! با قلب‌های پاکمان و دستهای در هم پیچیده‌مان در پیشگاه تو قسم می‌خوریم که تا آخرین نفس و آخرین قطرهٔ خونمان علیه ظلم و بی‌عدالتی بجنگیم!

درویش مسلم ایستاده بود و با چشم‌های اشک‌آلود این منظره زیبا و شورانگیز را تماشا می‌کرد و چون مراسم به پایان رسید، جلو آمد و یک یک بچّه‌ها را به آغوش کشید و بوسید و وقتی نبی را می‌بوسید گفت:

ـ قوچاق نبی! من هم با همهٔ ناتوانی‌ام در کنارتان خواهم بود و یاریتان خواهم کرد.

نبی خندید:

ـ تو از همهٔ ما تواناتری و فراموش نکن که بانی و باعث این همدلی و همقسم شدن ما نیز خود تو هستی. این را هم فراموش نکن که ما سوگند خوردیم این زمین‌ها را از دست ملاکان ستمگر بگیریم و بین زارعان و زحمتکشان تقسیم کنیم نه اینکه خودمان تصاحب کنیم و تبدیل به ستمگران جدیدی بشویم!

درویش تحسین کنان گفت:

ـ آفرین به شیر پاکی که خوردی قوچاق نبی! از تو و یارانت جز این انتظار نمی‌رود. از این پس ستمدیدگان قبادلو، سیسیان، قافان، سراسر منطقه گنجه و نخجوان، هر دو ساحل رود آراز و دامنه‌های ساوالان تو و گروه تو را حامی خود خواهند شناخت و زورگویان و ستم‌پیشگان منطقه از شنیدن نام قوچاق نبی و یارانش به خود خواهند لرزید.

ـ و خدا هم کمکمان خواهد کرد.

ـ انشاءاللّه!

کریم نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ و حالا اولین کارمان این خواهد بود که آقا نبی و هجر خانم را دست به دست هم بدهیم. راستی بد نیست بدانید که مونس پدر مرتضی بعد از اذان صبح که از سوراخ پشت دکانش بیرون می‌آید تا وضو بگیرد با کمال تعجب جنس‌های دزدیده شده‌اش را پشت دیوار دکانش پیدا می‌کند و تصمیم می‌گیرد که دیگر به ژاندارمری شکایت نکند. مرتضی صبح آمد سراغ من و این خبر را داد و در ضمن خواهش کرد که از دوستانم بخواهم حرف سرقت از دکان بابایش را به کسی نگویند چون اگر به گوش ژاندارم‌ها برسد مزاحمشان می‌شوند.

رضی خندید:

ـ مردم از دزد هم شانس می‌آورند! ولی بگذریم و به کار خودمان بپردازیم. نبی هر چه زودتر باید پدر و مادرش را به خواستگاری هجر بفرستد. تأخیر اصلاً روا نیست.

درویش مسلم خطاب به نبی گفت:

ـ تو بفرست خواستگاری، نگران عروسی نباش. خودمان ترتیبش را می‌دهیم.

نبی سر تکان داد و گفت:

ـ به خواستگاری می‌فرستم. به هجر قول داده‌ام. ولی خانعلی دختر به من نمی‌دهد.

ـ او ندهد، ما می‌گیریم! مهم خود هجر خانم است...

ـ حتّی یک دست لباس نو ندارم به تن پدرم بکنم و بفرستم خواستگاری!

ـ آن با من... مگر خودت نگفتی از دارا می‌گیریم می‌دهیم به ندار؟

نبی با خشم از جا برخاست و گفت:

ـ من لباس دزدی تن پدرم نمی‌کنم!

درویش خندید و گفت:

ـ بنشین سرجایت! کی حرف دزدی زد؟ مال خودم است. یکبار بیشتر تنم نکرده‌ام... فردا صبح می‌آورم ببینی‌اش! درست اندازه بابای توست...

* * *

نبی عصر که گله را به آغل برگرداند به ارباب گفت:

ـ شب را می‌روم به خانه پیش پدر و مادرم. به نوکرهایتان دستور بدهید مراقب آغل باشند.

ارباب سری تکان داد و جوابی نداد و نبی چماق چوپانی را در آغل گذاشت و رفت. سوناخانم که تماشاگر این صحنه بود، نبی که دور شد به شوهرش گفت:

ـ باید فکر یک نگهبان شب برای آغل باشی. نبی زن که بگیرد دیگر شبها اینجا نمی‌ماند.

کربلائی جعفر با نارضائی گفت:

ـ مگر می‌خواهد زن بگیرد؟

ـ خوب بله! وقتش شده... خودم به مادرش گوزل گفتم که زنی برایش پیدا کند.

ـ تو هم بیکاری می‌خواهی بچه را توی دردسر بیندازی؟ پولش کجا بود که زن بگیرد!

ـ بچّه نیست، یکپا مرد است. قد و قواره‌اش را نمی‌بینی؟ مزدش را که به خودش بدهی می‌تواند زنش را اداره کند. کمی هم مزدش را اضافه می‌کنی تا دو تایشان را کفاف دهد.

ارباب با اخم و تخم گفت:

ـ حالا نمی‌شود سرکار خانم از جیب ما بذل و بخشش نکنند؟

ـ بده وگرنه ستمگر به زور بستاند، کربلایی!

سوناخانم این را گفت و خنده کنان به طرف خانه رفت و کربلایی جعفر در حالی که در آغل را قفل می‌کرد زیر لب غرید:

ـ ستمگرتر از تو هم پیدا می‌شود زن؟!

نبی به خانه که رسید از دیدن برادرش مهدی در کنار پدر و مادرش خوشحال شد. آنها گلیمی در حیاط پهن کرده و کنار باغچه نشسته بودند و بساط چایی به راه بود. مهدی در روستای دیگری، روی زمین‌های اربابی کار می‌کرد و همانجا هم می‌ماند و گاه گداری برای دیدن خانواده‌اش به موللو می‌آمد و قسمتی از دست مزد خود را برای پدر و مادرش می‌آورد.

گوزل شادمانه گفت:

ـ خوب شد آمدی خانه نبی، همین الان با مهدی راجع به تو حرف می‌زدیم.

ـ راجع به من؟

مهدی خندید و گفت:

ـ آره راجع به تو. مادر می‌گفت تو باید زن بگیری! ماشاءالله مرد شدی!

نبی با نوعی کمرویی گفت:

ـ تا تو زن نگرفتی مهدی، من که نباید جلو بیفتم. ولی می‌دانی، شرایطی پیش آمده...

ـ می‌دانم، که اگر نجنبی هجر را از چنگت در می‌آورند. حق داری برادر دختری مثل هجر گیر نمی‌آید...

مادر با ناباوری گفت:

ـ یعنی تو واقعاً هجر را می‌خواهی نبی؟

ـ و فقط او را!

ـ می‌ترسم خانعلی دخترش را به تو ندهد. آنها پولدارند و ما فقیر!

مهدی گفت:

ـ ما می‌رویم خواستگاری... اگر ندادند آنوقت فکر دیگری می‌کنیم.

و رو به نبی کرد و پرسید:

- هجر که تو را می‌خواهد؟
- گفته جز من زن هیچکس نمی‌شود!
- پس نگران هیچ چیز نباش!
گوزل گفت:
- راستی، امروز کربلائی سوناخانم مرا خواسته بود.
نبی با عجله پرسید:
- چی می‌گفت؟
گوزل خندید و گفت:
- می‌گفت چرا نبی را زنش نمی‌دهید، وقتش شده! گفتم با چه پولی خانم؟ گفت خرج عروسی را خدا می‌رساند. گفتم برای زندگیشان چی؟ گفت به کربلائی می‌گویم از این پس دستمزد نبی را بدهد به خودش، کمی هم چربش کند، کفاف خرج دوتایشان را می‌دهد.
نبی زیرچشمی پدرش را نگاه کرد و پیرمرد عکس‌العملی نشان نداد. مهدی آهسته گفت:
- نگران آنها نباش! من جبران می‌کنم.
نبی گفت:
- پس، فردا شب می‌روید خواستگاری هجر؟
مهدی گفت:
- بله، مادر و پدر و من می‌رویم و انشاءالله که خوشحال برمی‌گردیم، مادر صبح فردا خبرشان می‌کند.
پدر نالید:
- من که لباس ندارم! با این سر و وضع که خواستگاری نمی‌روند!
نبی گفت:

ـ نگران نباش پدر! خودم فردا یک دست لباس نو برایت می‌آورم.

* * *

نبی در حالیکه به پدرش کمک می‌کرد تا لباس‌های نویی را که درویش مسلم برای او آورده بود به تن کند، می‌گفت:

ـ خونسرد و راحت باش پدر... اگر خانعلی جواب رد داد اصلاً ناراحت نشو، خواهش و التماس هم نکن!

و رو به مادرش کرد و گفت:

ـ تو هم همینطور مادر. خودت را دست پایین نگیر! ما چیزی از آنها کم نداریم و مهم این است که هجر با ماست!

مادر پرسید:

ـ مطمئنی؟

ـ بله مادر، تردید نکن!

پدر گفت:

ـ وقتی خانعلی نخواهد، از هجر کاری برنمی‌آید!

نبی خندید و گفت:

ـ شما هجر را نمی‌شناسید. همانطوری که نبی را نمی‌شناسید!

پدر که از لباس پوشیدن فارغ شده بود، بلند شد و کلاه پوستی را سرش گذاشت و گفت:

ـ خیلی خوب، می‌رویم که بشناسیم!

مهدی خنده‌کنان پشت سر علی‌کیشی راه افتاد و گفت:

ـ هنوز اول کار است پدر! بعدها خواهیم شناخت! برویم!

گوزل نیز پشت سر آنها راه افتاد و موقع بیرون رفتن از در به نبی گفت:

ـ امیدوارم با خبرهای خوش برگردیم. توکّل به خدا کن پسرم!

* * *

نبی در حیاط خانه‌شان نشسته بود، هوا خوب و آسمان پر ستاره بود. از توی خانه صدای بازی خواهران کوچکش به گوش می‌رسید. او فکری بود. تقریباً یقین داشت که خانعلی پدر هجر تقاضای پدر و مادر او را رد خواهد کرد ولی فکر می‌کرد که لازم بود که به خواستگاری هجر بفرستد هم برای اینکه به قول خود عمل کند و هم اینکه خانواده هجر و اهالی ده آگاه باشند که نبی خواستار هجر است. به این ترتیب بسیاری از جوانان ده، بخصوص بچه‌ارباب‌ها، از ترس نبی جرأت نمی‌کردند برای خواستگاری هجر قدم پیش بگذارند و احتمالاً پدر و مادر هجر چاره‌ای نداشتند جز اینکه دست دخترشان را در دست نبی بگذارند! و هجر و نبی به آرزوی قلبی خود می‌رسیدند.

تنها نگرانی نبی از این بود که خانعلی به پدرش توهین کند و برادرش مهدی که جوان غیرتمندی بود، عکس‌العمل شدیدی نشان دهد و باعث رنجش برادران هجر بشود. نبی با برادران هجر دوست بود و امیدوار بود که آنها با ازدواج او و خواهرشان موافق باشند.

انتظار نبی زیاد طول نکشید. حدود یک ساعت بعد پدر و مادر و برادرش برگشتند. علی‌کیشی عصبانی بود و بی‌آنکه حرفی بزند به داخل اتاق رفت. گوزل نیز در حالیکه سر تکان می‌داد به دنبال شوهرش از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد ولی مهدی کنار نبی روی پله نشست و گفت:

ـ متأسفم برادر. همانطور که حدس می‌زدیم جواب خانعلی منفی بود.

نبی شانه بالا انداخت و گفت:

ـ می‌دانستم. دعوایی چیزی که نشد؟

ـ نه، ما ساکت نشستیم و هر چه خانعلی گفت شنیدیم و پاشدیم و آمدیم بیرون!

ـ حالا حرف حسابش چه بود؟

ـ هیچی! می‌گفت اینکه دو خانواده باهم سنخیت ندارند به جای خود، ولی من اصلاً حاضر نیستم دخترم را به بچّهٔ شرّی مثل نبی بدهم که دایماً با ارباب‌ها، خان‌ها، بیگ‌ها، و حتّی مأموران دولتی درگیر می‌شود، بچه‌های ارباب‌ها را کتک می‌زند و در همه جا شر به پا می‌کند...

ـ یک شرّی نشان خانعلی بدهم که حظّ کند!... برادرهای هجر چه گفتند؟

ـ طفلک‌ها حرفی نزدند... مادرش هم چیزی نگفت... فقط خانعلی بلبل زبانی کرد و به هیچ کس امان حرف زدن نداد!

نبی به فکر فرو رفته بود. مهدی پس از مکث کوتاهی پرسید:

ـ ناراحت شدی؟

ـ نه. انتظار بدتر از این را داشتم... به خیر گذشت!

و در حالیکه از روی پله بلند می‌شد آهی کشید و گفت:

ـ برویم بخوابیم برادر! صبح هر دو باید برویم سر کار...

بالای پله‌ها، مهدی برگشت و در حالیکه دست نبی را می‌گرفت گفت:

ـ شنیدم با بچه‌ها همقسم شدید... من هم با شما هستم، تا آخرین نفس و آخرین قطرهٔ خون!

دو برادر همدیگر را در آغوش فشردند. ماه تماشاگر این صحنه بود.

فصل ششم

شرط مسابقه

نبی واقعاً نگرانی نداشت و می‌دانست که هجر اول و آخرش مال اوست. چون اولاً هجر جز او کسی را نمی‌خواست. ثانیاً هیچکس از جوانان موللو و قبادلو جرأت رقابت با او را نداشتند. مخصوصاً بعد از اینکه همه فهمیدند نبی خواستگار هجر است.

عصر روز بعد، وقتی نبی گله‌اش را وارد آغل کرد و خواست بیرون برود، کربلائی سوناخانم که روی ایوان ایستاده بود صدایش کرد و پرسید:

ـ نبی چیزی که شنیده‌ام درست است؟

ـ بله کربلائی‌خانم، خانعلی گفته که دخترم را به نبی نمی‌دهم!

ـ به کی می‌خواهد بدهد بهتر از نبی؟

نبی خندید. سوناخانم با تعجب پرسید:

ـ مثل اینکه زیاد ناراحت نیستی؟ هجر خودش چه می‌گوید؟

نبی سر به زیر انداخت و با نوعی کمروئی جواب داد:

ـ او مرا می‌خواهد، فقط مرا!

سوناخانم خندید:

ـ آفرین!! پس خیالت راحت است. حریف بابایش می‌شود؟

نبی با لحنی غرورآمیز گفت:

ـ هجر یک دنیا را حریف است کربلایی خانم!

ـ پس لازم نیست من پادرمیانی کنم؟

ـ ممنونم کربلائی خانم، نه. اگر لازم شد خبرتان می‌کنم. خداحافظ!

نبی به دوستانش هم که خواسته بودند برای جلب رضایت خانعلی اقدام بکنند و یا با برادران هجر حرف بزنند گفته بود:

ـ فعلاً هیچ کاری نکنید. فقط حواستان جمع باشد و اگر خواستگار تازه‌ای برای هجر پیدا شد خبرم کنید.

* * *

سه چهار روز گذشت. در این فاصله هجر آفتابی نشده بود و این رو پنهان کردن او کم کم نبی را نگران می‌کرد:

ـ نکند؟ نه، از هجر بعید است!

آن روز صبح، تازه از ده بیرون آمده بود. گله بع بع کنان پیشاپیش می‌رفت و سگ گله مواظبش بود. نبی متفکر و غمگین پشت سر گله راه می‌رفت و چشمش در اطراف می‌دوید. نزدیک چشمه، قامت کشیده هجر را در لباس رنگارنگش شناخت که کنار راه مالرو ایستاده بود و کوزه‌اش روی زمین بود. قلبش به تپش افتاد.

ـ هجر منتظر من است!

و قدم تندتر کرد. به صدای پایش هجر برگشت ولی پیش از آنکه حرفی بزند نبی گفت:

ـ دخترهای دم بخت که از خانه بیرون نمی‌آیند! از پدرت اجازه گرفتی؟

هجر هم با همان لحن گفت:

ـ پهلوان‌ها که با یک جواب نه جا نمی‌زنند!

نبی دستپاچه شد:

ـ من که جا نزدم! تو چه می‌دانی؟

ـ حتی به خانهٔ بابایت هم نمی‌آیی که مبادا از در خانه مان رد بشوی و مرا ببینی! یعنی اینقدر از بابای من می‌ترسی؟

ـ من از هیچکس نمی‌ترسم. خواهی دید!

ـکی خواهم دید؟ وقتی تو حجلهٔ یکی دیگر زندانی شدم؟

نبی با نگرانی جلوتر رفت و فریاد زد:

ـ مگر خبری شده؟

هجر با اعتراض گفت:

ـ چرا داد می‌زنی؟ حتماً خبری شده که من یک ساعت است اینجا منتظرت ایستاده‌ام!

و کوزه‌اش را برداشت و به راه افتاد. نبی دنبالش دوید:

ـ چه خبری؟

ـ حالا که نمی‌دانی من هم هیچ نمی‌گویم! دنبال من هم ندو! بابایم بشنود عصبانی می‌شود!

نبی جلویش را گرفت:

ـکفر مرا درنیار هجر! بگو چه شده؟

هجر ایستاد و با خشم گفت:

ـ نمی‌گویم! نمی‌گویم! اگر مردی برو خودت بفهم! دنبال من هم نیا!

و با قدم‌های تند به راه افتاد. نبی ایستاد و از پشت سر او را نگریست و سپس داد زد:

ـ همین امروز ته و توی قضیه را در می‌آورم! شب می‌بینمت!

هجر بی‌آنکه برگردد گفت:

ـ مگر توی خواب ببینی!

* * *

هنوز ظهر نشده بود که دوستان نبی دورش جمع بودند. نبی دلخور و ساکت بود و شوخی‌ها و شیطنت‌های رفقایش او را سرحال نمی‌آورد. کریم کنارش نشست و آهسته پرسید:

ـ چیزی شده نبی؟ چرا دلگیری؟

نبی سرتکان داد و گفت:

ـ نه، چیزی نشده!

و پس از مکث کوتاهی افزود:

ـ مثل اینکه خبرهایی در ده است که من نمی‌دانم...

ـ چه خبرهایی؟ ما هم نمی‌دانیم!

رضی میان حرف آن دو دوید و گفت:

ـ نبی، تو چرا چند روزی است عصرها نمی‌آیی میدان ده؟ جوان‌های ده جمع می‌شوند حتی از قبادلو هم می‌آیند.

نبی شانه بالا انداخت و گفت:

ـ دیگر حوصلهٔ بچّه ارباب‌ها، بیگ‌زاده‌ها و خان‌زاده‌ها را ندارم... یک مشت لوس ننر.

ـ آنها می‌آیند ولی بیشترش بچه‌های خودمان هستند. بزرگترها توی قهوه‌خانه می‌نشینند و قلیان می‌کشند و گپ می‌زنند. بچه‌ها توی میدان بازی می‌کنند. جوان‌ها کشتی می‌گیرند، ترنا بازی می‌کنند و بازیهای دیگر... گاهی هم دعوا می‌شود... جایت خیلی خالی است.

ولی تأیید کنان گفت:

ـ رضی راست می‌گوید... من هم گاهی که حال و حوصله دارم می‌روم... همهٔ خبرهای ده را هم آنجا می‌شنوی...

نبی گفت:

ـ خیلی خوب من هم امشب می‌آیم.

کریم گفت:

ـ تو بیایی روی قاسم پسر سلیم‌بیگ کم می‌شود.

نبی پرسید:

ـ مگر او هم می‌آید؟

ـ بله. دو سه شب است که پیدایش شده... با اسب می‌آید، دو نوکر هم همراهش می‌آیند. نوکرها اسبش را کنار میدان نگه می‌دارند و او پیاده به میدان می‌آید و با موسی پسر محمودبیگ قدم می‌زنند و کلی گرد و خاک می‌کنند. ظاهراً خیلی باهم صمیمی هستند. بچه‌های ده از آن دو حساب می‌برند.

نبی گله‌مندانه گفت:

ـ چرا به من نگفتید که این ازگل سرو کله‌اش در موللو پیدا شده؟ مگر قرار نبود هر خبری که در ده شد به من بگویید؟

کریم گفت:

ـ چیز مهمی نبود که به‌ات بگوییم. قبلاً هم می‌آمد... ماها اعتنایی به‌اش نمی‌کنیم...

نبی کمی مکث کرد و سپس گفت:

ـ شب می‌رویم میدان... بچه‌ها را خبر کنید همه بیایند... می‌خواهم یک نمایش راه بیندازیم!

* * *

نبی گله را به آغل برد، به خانه‌شان رفت و شلوار و پیراهنش را عوض کرد. شال به کمر بست و کلاه پوستی‌اش را به سر گذاشت و آمد بیرون. از حیاط که می‌گذشت مادرش گوزل تحسین‌کنان گفت:

ـ کجا پهلوان، با این دک و پز؟

نبی خندید و گفت:

ـ می‌رویم با بچه‌ها کمی تفریح کنیم!

ـ یعنی کتک کاری! مواظب خودت باش!

و زیر لب غر زد:

ـ بیخود نیست که دختر به‌ات نمی‌دهند!

نبی شنید و گفت:

ـ نگران نباش گوزل ننه! می‌گیریم!

هجر از لای در دیدش که با قدم‌های مصمّم می‌رود و با خوشحالی خندید. نبی خود را به ندیدن زد و گذشت.

نزدیک میدان یکی از بچّه‌های ده به استقبالش آمد:

ـ خوب کردی آمدی نبی... چند روز بود نمی‌آمدی میدان افتاده بود دست قاسم... نمی‌دانی چه گرد و خاکی می‌کرد!

نبی پرسید:

ـ حالا چرا قبادلی را ول می‌کند و می‌آید اینجا؟

پسرک صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ شنیدم خبرهایی است!

ـ چه خبرهایی؟

پسرک رازگویانه گفت:

ـ گویا می‌خواهد پدر و مادرش را بفرستد خواستگاری هجر خانم... می‌آید اینجا میدان‌داری می‌کند که خبر پهلوانیش به گوش هجر خانم برسد!

نبی متفکّرانه گفت:

ـ پس اینطور!

و با خود اندیشید.

ـ هجر حق داشت عصبانی باشد. چه غفلتی کردم!

از پسرک پرسید:

ـ بچّه‌ها آمدند؟

ـ همه هستند...

در این موقع کریم به آن دو رسید و گفت:

ـ بچّه‌ها تو میدان منتظرند. قاسم با موسی و دو تا از نوکرهایش آمده...

ـ امشب سنگهایم را بااش وا می‌کنم... به رضی بگو با بچّه‌ها مواظب نوکرها باشند که اگر دعوا شد دخالت نکنند... تو و ولی کنار من باشید.

میدان ده در انتهای بخش مسکونی قرار داشت که یک سمت آن خانه‌های روستایی و سمت دیگرش دکانها جا داشتند و پشت دکانها مزارع و باغ‌ها بودند. مسجد و حمام ده کنار هم و بین خانه‌ها و دکان‌ها قرار گرفته بودند و دکانها به ترتیب قهوه‌خانه، بقّالی، نجّاری، آهنگری، پالاندوزی و نعل‌بندی بودند. در وسط میدان، جوان‌های ده مشعل بلندی نصب کرده بودند که هنگام غروب روشنش می‌کردند و شبها تا دیروقت در نور آن بازی و تفریح می‌کردند. پارچه فروشیها و خرازی‌های دوره‌گرد (جرچی) که با الاغ یا قاطر بین روستاها می‌گشتند، هر وقت به موللو می‌آمدند، در این میدان بساط پهن می‌کردند و مردم ده، از زن و مرد، برای خرید دور آنها جمع می‌شدند.

نبی که وارد میدان شد بچّه‌های ده دورش را گرفتند. یکی از آنها داد زد:

ـ خوش آمدی آقا نبی! مردها که نیستند نامردها میدانداری می‌کنند!

قاسم و موسی جلوی قهوه‌خانه ایستاده بودند. چند تا از بچه ارباب‌ها هم کنارشان بودند.

موسی رنگش پرید و آهسته به قاسم گفت:

ـ تویشان پر است! حریفشان هستی؟

قاسم گفت:

ـ هیس! حوصله کن!

هنوز هوا روشن و قهوه‌خانه خلوت بود. نبی گفت:

ـ برویم قهوه‌خانه بچّه‌ها! همگی مهمان من!

و بچّه‌های ده و دوستان نبی وارد قهوه‌خانه شدند و تخت‌ها را پر کردند.

قاسم به موسی گفت:

ـ ماهم برویم تو... نباید جا زد!

آنها هم با دوستان معدودشان وارد قهوه‌خانه شدند و در روی نیمکت‌های خالی نشستند.

قهوه‌چی برای همه‌شان چایی آورد.

بچّه‌های ده و دوستان نبی بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ناگهان یکی از آن میانه به صدای بلند گفت:

ـ نبی! می‌دانی بعضی‌ها خیال‌هایی دارند؟

نبی خندید و پرسید:

ـ این بعضی‌ها کی‌ها هستند و چه خیال‌هایی دارند؟

یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

ـ چوب را که برداری گربه دزده خودش را نشان می‌دهد! امّا خیالشان را من به‌ات می‌گویم.

بچّه اول داد زد:

ـ تو چرا بگویی؟ خودم می‌گویم!

ـ خوب، تو بگو!

ـ یکی می‌خواهد بفرستد خواستگاری هجر خانم!

نبی گفت:

ـ کی جرأت می‌کند پا تو کفش نبی بکند؟

قاسم بلند بلند خندید و گفت:

– نبی که کفش ندارد!

نبی از جایش بلند شد و داد زد:

ـ ولی غیرت دارد و دهن بی‌غیرت‌ها را خرد می‌کند!

و طرف قاسم خیز برداشت. موسی میانه را گرفت:

ـ چرا غیرتی می‌شوی نبی؟ تو خواستگاری کردی و جواب نه شنیدی. حالا نوبت قاسم است. شاید به او هم جواب نه دادند. اصلاً به تو چه مربوط است؟

ـ به من خیلی هم مربوط است... هجر دختری نیست که جواب خواستگارش را پدر و مادرش بدهند. او خودش جواب می‌دهد و جواب هم داده! هجر به من گفته «بله» و تمام شده! همه گوش‌هایشان را باز کنند و خوب بشنوند: هر کسی اسم هجر را ببرد با نبی طرف است!

قاسم با مسخرگی گفت:

ـ مگر نبی کیست؟ خیال می‌کند کدخدا است!

نبی یقه‌اش را گرفت.

ـ از کدخدا هم بزرگتر! بیا بیرون تا نشانت بدهم!

موسی یقه قاسم را از دست نبی رهاند و گفت:

ـ گردن کلفتی نکن نبی! مبارزه مرد مردانه!

ـ ولی من مردی اینجا نمی‌بینم!

ـ شلوغ نکن! اگر مردی بیا با قاسم کشتی بگیر، هر که شکست بخورد میدان را خالی می‌کند.

نبی نگاهی به هیکل درشت و تنومند قاسم انداخت و از خود او پرسید:

ـ قبول داری؟ اگر پشتت را به خاک برسانم می‌روی و پشت سرت را نگاه هم

نمی‌کنی؟

قاسم به اکراه گفت:

ـ بله!

ـ پدرت و مادرت را هم به اینجا نمی‌فرستی؟

ـ نه!

ـ یعنی خواستگاری بی خواستگاری؟

ـ بله، خواستگاری بی خواستگاری!

ـ قول مردانه؟

ـ قول مردانه!

نبی با او دست داد و گفت:

ـ داور من کریم.

قاسم گفت:

ـ داور من هم موسی. تو هم باید قول بدهی اگر شکست خوردی دیگر ادّعایی نداشته باشی.

ـ قول می‌دهم! برویم!

دوتایی از قهوه‌خانه بیرون آمدند، بچّه‌ها هم به دنبالشان... چند تا از بچّه‌ها به طرف ده دویدند. وسط میدان حلقه‌ای درست شد. نبی و قاسم وسط حلقه بودند.

نبی کلاهش را داد دست کریم و آستین‌ها را بالا زد.

هنوز کشتی شروع نشده میدان پر از تماشاگر شد. اهالی ده از زن و مرد و کوچک و بزرگ برای تماشای کشتی نبی با پسر سلیم بیگ به سوی میدان هجوم آورده بودند. زنی داد زد:

ـ نبی حریف پسر سلیم‌بیگ نمی‌شود. او بیگ‌زاده است!

و دختر جوانی جواب داد:

ـ خیال کردی! نبی صدتا پهلوان را حریف است! می‌بینی!

ولی دوستان نبی هم دلشان قرص نبود. قاسم از لحاظ هیکل و قد و قواره درشت‌تر از نبی بود.

رضی گفت:

ـ به هیکلش نگاه نکنید! پوک است! بعلاوه نبی شگردهایی بلد است که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسد!

دو جوان سرشاخ شدند. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. نبی احساس می‌کرد حریف خیلی سنگین است. مدّتی به همان حال ماند و کم کم خم شد تا حریف همهٔ سنگینی‌اش را به سر و شانه‌هایش منتقل کند. آنگاه یکباره جاخالی داد و عقب کشید. قاسم تعادلش به هم خورد و داشت با کلّه به زمین می‌خورد که به زحمت خود را نگاه داشت. نبی امان نداد و حمله کرد و زیر خم حریف را گرفت و کشید و با یک حرکت حساب شدهٔ فنی او را پیچاند و با پشت به زمین زد و پرید روی سینه‌اش...

فریاد زنانه‌ای از میان تماشاگران بلند شد:

ـ زنده باد قوچاق نبی!

نبی که روی سینهٔ قاسم نشسته بود خندید و گفت:

ـ تو این صدا را نمی‌شناسی ولی من می‌شناسم. او هجر است که مرا تشویق می‌کند!

قاسم که زیر هیکل وزین نبی نفس نفس می‌زد نالید:

ـ خیلی خوب! ولم کن بروم! هجر ارزانی خودت!

نبی از روی سینه قاسم بلند شد و بطرف کریم رفت در حالیکه آستین‌هایش را پایین می‌آورد.

نوکرهای قاسم به طرف او دویدند.

ـ ارباب، برویم دخلش را درییاوریم؟

قاسم با خشم فریاد زد:

ـ غلط‌های گنده‌تر از دهانتان نکنید! کمکم کنید تا بلند بشوم!

و چون از زمین برخاست گفت:

ـ اسبم را بیاورید!

موسی ناپدید شده بود. نوکرها دویدند و اسب را آوردند. قاسم پرید روی اسب و به تاخت از میدان دور شد و نوکرهایش را جا گذاشت.

میدان ده پر از هلهلهٔ شادی بود.

* * *

خانعلی به عادت همیشه، پاسی از شب گذشته به خانه برگشت. او هر غروب نماز شب را در مسجد می‌خواند و بعد به قهوه‌خانه می‌رفت و ساعتی را با خرده مالک‌های دمبه گفت و گو می‌نشست و آنگاه به خانه می‌آمد. او جزو خرده مالک‌های ده بود.

هجر در دهلیز پشت دار قالی نشسته بود و قالی می‌بافت. در این ده همه دخترها به سن ازدواج که می‌رسیدند در خانه دار می‌بستند و قالی جهیزیه‌شان را خودشان می‌بافتند.

پدر که وارد دهلیز شد، هجر سلام کرد ولی خانعلی جوابش را نداد و تند گذشت و رفت توی اتاق. مادر از آشپزخانه آمد بیرون. هجر گفت:

ـ بابا اوقاتش تلخ است!

ـ چرا؟

هجر شانه بالا انداخت. مادر گفت:

ـ خدا بخیر کند! برویم ببینیم چه‌اش شده!

مادر رفت توی اتاق و لحظه‌ای بعد گفت و گوی او و پدر به گوش هجر رسید:

ـ چی شده کربلائی؟ چرا اوقاتت تلخ است؟

ـ از دست این نبی! آبرویم را توی ده برده!

ـ چه کار کرده؟ آمده سراغت؟

ـ نه! رفته با پسر سلیم‌بیگ توی میدان کشتی گرفته!

ـ این که کار همیشگی جوان‌های ده است. کشتی می‌گیرند، دعوا می‌کنند. تو چرا عصبانی هستی؟

ـ مگر نشنیدی چی گفتم؟ نبی با قاسم‌بیگ پسر سلیم‌بیگ خواستگار هجر کشتی گرفته!

ـ خوب بگیرد! تازه آنها که هنوز نیامدند خواستگاری!

ـ دِ همین دیگر! شرط کشتی‌شان همین بوده که هر که باخت دیگر خواستگاری هجر نیاید!

مادر بلند خندید و گفت:

ـ چه بامزه! حالا کی باخته؟

ـ پسر تن‌لش سلیم بیگ با آن هیکل گنده‌اش!

ـ بارک‌الله نبی! آبروی ده را حفظ کرده!

پدر با خشم فریاد زد:

ـ تو هم مثل اینکه بدت نیامده! ولی آبروی مرا برده زن!

ـ چرا؟ مگر پشت سرت فحش داده؟

ـ نه جانم؟ تو چقدر خنگی؟ گفتم که شرط کشتی هجر بوده! قاسم که شکست خورده پریده پشت اسبش و در رفته! حالا همه ده می‌گویند که هجر مال نبی است چه خانعلی بخواهد چه نخواهد! تازه، وقتی نبی روی سینهٔ قاسم نشسته بوده، می‌دانی کی برایش آفرین گفته؟

ـ لابد همهٔ بچّه‌های موللو!

ـ نخیر! دختر تو هجر خانم! بی‌حیا داد زده زنده‌باد قوچاق نبی!

مادر با مشت به سینهٔ خود کوبید:

ـ الهی وربپرد این دختر بی‌چشم و رو! الان می‌روم پدرش را در می‌آورم!

و دوان دوان به دهلیز آمد. هجر خود را مشغول قالیبافی نشان داد. مادر گفت:

ـ تو عصری رفته بودی میدان؟

ـ بله مادر. دخترها آمدند گفتند برویم تماشا، نبی می‌خواهد کشتی بگیرد، من هم رفتم.

ـ و وقتی نبی حریفش را زد زمین، تو برایش فریاد کشیدی؟

ـ آخر مادر نمی‌دانی چقدر دیدنی بود! نبی آن گنده بگ را مثل یک جوال سیب‌زمینی کوبید زمین و رویش نشست! همه برایش هورا کشیدند! طرف بلند شد و در رفت! دیگر فکر نمی‌کنم این جاها پیدایش بشود! روی خودش و پدرش کم شد!

مادر صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ پدرت هم از این مسأله عصبانی است!

ـ او چرا؟

ـ آخر قرار بود که سلیم‌بیگ بیاید خواستگاری تو...

ـ برای این تنه‌لش؟

ـ آره! پدرت خیلی امیدوار بود... سلیم‌بیگ کم آدمی نیست!

ـ ولی مادر! تو می‌دانی که من جز نبی زن هیچکس نمی‌شوم... به پدر بگو!

ـ هیس! اگر پدرت بشنود دیوانه می‌شود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد مادر آهی کشید و گفت:

ـ بعد از این، جز نبی هم کسی سراغت نمی‌آید!

هجر خندید:

ـ چه بهتر!

* * *

نبی صبح دیرتر از همیشه از خانه بیرون آمد. وقتی از جلوی خانهٔ خانعلی می‌گذشت احساس کرد در باز است. پا کند کرد.

ـ دیرکردی پهلوان! خیلی وقت است منتظرت هستم.

صدای هجر را شناخت و ایستاد:

ـ ببخش! خیال نمی‌کردم به این زودی بیدار شده باشی.

ـ تمام شب را بیدار بودم.

ـ چرا؟ ناراحت بودی که خواستگار کله گنده‌ات را فراری دادم!

ـ نخیر آقا! خوشحال بودم که میدان را از رقبا خالی کردی قوچاق نبی!

ـ بیا بیرون ببینمت، دلم برایت یک ذرّه شده!

هجر ناز کرد:

ـ دختر دم بخت که از خانه بیرون نمی‌آید آقای غیرتی! اگر هجر را می‌خواهی بفرست خواستگاری!

ـ یک بار دیگر!

ـ صد بار دیگر! هجر به منت کشیدنش می‌ارزد!

ـ می‌دانم! هزار بارش هم می‌ارزد!

ـ تو برنده‌ای قوچاق نبی! دیدار پس از خواستگاری! حالا دیگر برو!

نبی از سرور و شادی پر درآورد.

* * *

وقتی گله را از در خانه اربابی بیرون می‌برد، کربلائی خانم که با گلهای باغچه ور می‌رفت گفت:

ـ شنیدم باز دیشب محشر به پا کردی نبی!
ـ قابل نداشت کربلائی خانم! یک گنده بگ را زدم زمین! همین!
ـ مواظب خودت باش! سلیم بیگ آدم بی‌رحمی است!
ـ پایش بیفتد من هم همینطور!
سوناخانم خنده‌اش گرفته بود ولی با لحنی جدّی گفت:
ـ می‌خواهم سفارشت را به خانعلی بکنم؟
نبی خندان گفت:
ـ هر گلی زدید به سر خانعلی زدید! به‌اش سفارش کنید «بله» را بگوید و خودش را خلاص کند!
ـ «بله» را که هجر باید بگوید!
ـ هجر گفته کربلایی خانم، باباش لج می‌کند...
ـ او هم می‌گوید!
ـ می‌دانم کربلائی خانم!

* * *

آن روز همهٔ دوستان نبی به مرتع آمدند. بچه‌های دیگری نیز از موللو، قبادلی و ده بالا که خبر پیروزی نبی را بر پسر سلیم بیگ شنیده بودند، آمدند تا به گروه او بپیوندند. خبر پیروزی نبی بر پسر سلیم‌بیگ مثل توپ در منطقه صدا کرده بود. یکی از بچّه‌های قبادلی نقل می‌کرد:
ـ پدرم می‌گفت سلیم‌بیگ دیوانه شده بوده و فریاد می‌زده «چطور یک بچه چوپان پابرهنه جرأت کرده با پسر من کشتی بگیره، آن هم با این شرط مسخره! حالا من چطوری بروم به خواستگاری دختر خانعلی؟»
و پسرش التماس می‌کرده: «نرو پدر! من اصلاً این دختر را نمی‌خواهم!» و پدرش می‌گفته «نه، باید بروم! تو نباید جا بزنی! این بچّهٔ جسور را می‌کشم!»

درویش مسلم، که او هم خبر را شنیده و آمده بود به نبی تبریک بگوید، گفت:

ـ قوچاق نبی تو باید عجله کنی... باید دوباره بفرستی خواستگاری هجر خانم، چند تن از ریش سفیدان ده را هم واسطه بیندازی که دیگر خانعلی نتواند جواب رد بدهد... بعد هم فوری عروسی کنی و زنت را بیاوری خانه‌ات که این حرف‌ها تمام شود.

ـ خانه‌ام؟

درویش گفت:

ـ بله خانه‌ات! گفتم که یک اتاق تر و تمیز برایت آماده کرده‌ایم. خانه من خانه توست.

کریم گفت: ـ پدرم حاضر است همراه پدر و مادرت به خانه خانعلی بیاید.

رضا گفت:

ـ پدر من هم همین‌طور. دیشب خودش گفت.

رضی گفت:

ـ عموی من هم گفته امروز با خانعلی حرف می‌زند. می‌دانی که آن دو هر شب در مسجد همدیگر را می‌بینند...

نبی خندید و گفت:

ـ هرکس هر کاری می‌تواند بکند! خدا اجرتان بدهد! کربلایی‌خانم هم قول داده وساطت بکند... به پدر و مادرم می‌گویم همین فردا پس‌فردا دوباره بروند خواستگاری... توکّل به خدا...

بعد از ظهر مهدی برادر نبی هم به جمع آنها پیوست. او از شنیدن خبر قدرت نمایی برادرش به شوق آمده بود ولی در عین حال نگران بود و می‌گفت:

ـ تو باید به هر قیمتی است با هجر ازدواج کنی. دیگر راهی برای پا پس کشیدن نمانده!

نبی گفت:

ـ کی پا پس می‌کشد؟ اول شما بروید خواستگاری تا بعد...

ـ منظورم این است که حتی اگر باز هم خانعلی جواب نه بدهد تو نباید عقب بنشینی!

ـ نبی و عقب نشینی؟ محال است!

دوستانش یک صدا فریاد زدند:

ـ آفرین قوچاق نبی!

فصل هفتم

آنکه گفت نه و آنکه گفت آری!

خانعلی علی‌رغم میل باطنی‌اش، بار دیگر موافقت کرد که کسان نبی به خواستگاری دخترش بیایند چون از همه طرف تحت فشار قرار گرفته بود. این بار پدر و مادر و برادر نبی تنها نبودند بلکه چند تن از ریش‌سفیدان ده نیز آنها را همراهی می‌کردند.

خانعلی باز هم ایرادهایی برای نبی برشمرد و او را لایق دخترش ندانست ولی ریش‌سفیدان ده ایرادهای او را رد و همگی تأیید کردند که نبی جوان شایسته‌ایست و اگر زن بگیرد و خانواده تشکیل دهد، حتماً لیاقت بیشتری از خود نشان می‌دهد و مرد زندگی خواهد شد.

سرانجام خانعلی تسلیم شد و گفت:

ـ بسیار خوب. من قبول می‌کنم که هجر را به نبی بدهم. شما پنج گوسفند، یک خروار برنج، صد منات سکه طلا و برای هر یک از کسانم یک دست لباس خلعت بیاورید و دختر را ببرید!

علیمراد که به عنوان ریش‌سفید همراه علی‌کیشی آمده بود با حیرت گفت:

ـ این همه را علی‌کیشی چطوری فراهم کند؟ حتی از عهدهٔ ما هم برنمی‌آید!

خانعلی اخم کنان گفت:

ـ اینش دیگر به من مربوط نیست. چانه هم نزنید! شرط من همین است

والسّلام!

خواستگاران نگاهی رد و بدل کردند و بلند شدند. هنگام خروج از اتاق گوزل مادر نبی به طرف خانعلی برگشت و گفت:

ـ کربلائی خانعلی، خدا را خوش نمی‌آید شما به خاطر مال دنیا این دو جوان را از هم جدا کنید! آن دو خاطر همدیگر را می‌خواهند و بالاخره به هم می‌رسند و روسیاهی به من و شما می‌ماند!

خانعلی با خشم گفت:

ـ هیچ از این خبرها نیست ننه! دختر من خاطر هیچکس را نمی‌خواهد! تهمت نزنید! به خودتان هم وعده ندهید! هجر به زودی به خانه بخت می‌رود و همه چیز تمام می‌شود!

* * *

نبی تا چشمش به صورت رنگ‌پریده پدر و برادر و چشمان گریان مادرش افتاد تا آخر داستان را حدس زد. ریش‌سفیدان دم در خداحافظی کرده و رفته بودند. پدر و مادرش بی‌آنکه حرفی بزنند به داخل خانه رفتند ولی مهدی کنار نبی ایستاد و بازویش را دور شانه او انداخت. نبی پرسید:

ـ باز هم جواب نه؟

مهدی آهی کشید و گفت:

ـ کاش که جواب نه می‌داد! یک چیزهایی خواست که مغزم سوت کشید!

ـ مثلاً چی؟

مهدی برشمرد. نبی بدقت گوش کرد و یکبار هم پیش خود تکرار کرد و سپس به مهدی گفت:

ـ تو برو بخواب! من زود برمی‌گردم!

ـ کجا؟

نبی بی‌آنکه جواب مهدی را بدهد دوان دوان از خانه بیرون رفت. مهدی دنبالش دوید و دید که در خانهٔ خانعلی را دق‌الباب می‌کند. وحشت‌زده در جا ماند و منتظر شد.

ـ خدایا خودت به خیر کن!

برادر بزرگ هجر در را گشود و چون چشمش به نبی افتاد با نگرانی گفت:

ـ نبی تویی؟ بیا تو!

هجر پشت سر برادر دویده بود و از سر پله‌ها گوش می‌کرد. نبی گفت:

ـ سلام!

آن دو، تا دیروز باهم دوست بودند. نبی صدایش را بلندتر کرد:

ـ به کربلائی خانعلی بگو: من دو برابر آنچه خواسته را برای هجر فراهم می‌کنم ولی به او باج نمی‌دهم! این پنبه را هم از گوشش بیرون کند که هجر جز من شوهر دیگری داشته باشد!

برادر هجر با خونسردی گفت:

ـ چشم نبی! به پدرم می‌گویم!

و سپس سرش را جلو آورد و آهسته افزود:

ـ چرا نمی‌آیی هجر را برداری ببری؟ جز پدر، همه موافقیم!

نبی هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید چون هنوز فکرش را هم نکرده بود!

برادر هجر لبخندی زد و به صدای بلند گفت!

ـ خدا حافظ نبی!

و در را بست و رفت.

نبی وقتی پیش مهدی برگشت می‌خندید. مهدی حیرت زده پرسید:

ـ چه گفتی و چه شنیدی؟

نبی بلند بلند خندید و گفت:

ـ آنچه گفتم مهمّ نبود ولی آنچه شنیدم محشر بود!

ـ خوب، چه بود؟

ـ برادر هجر گفت: «چرا نمی‌آیی هجر را برداری و فرار کنی؟»

مهدی با ناباوری گفت:

ـ این حرف را برادرش زد؟

ـ بله! گفت: جز پدر همه موافقیم!

مهدی نبی را به آغوشش کشید و گفت:

ـ از این بهتر چه می‌خواهی؟ چرا خودمان به فکرش نبودیم؟

ـ من به فکرش بودم ولی به عنوان آخرین چاره... امّا اینکه برادر هجر چنین پیشنهادی می‌دهد عالی است!

ـ و معنی‌اش این است که هیچ مانعی سر راهت نخواهد بود!

نبی بازو به بازوی برادر داد و گفت:

ـ برویم بخوابیم مهدی... این دو سه روزه خیلی کار داریم.

مهدی گفت:

ـ کاش می‌توانستم مادر را هم یک جوری تسلّی بدهیم... خیلی غصّه‌دار شده...

ـ بماند برای صبح!

* * *

نبی تا صبح خوابش نبرد و دربارهٔ کارهایی که باید انجام دهد اندیشید. تازه خورشید دمیده بود که از جا برخاست.

ـ غلت زدن توی رختخواب فایده‌ای ندارد. برویم به کارهایمان برسیم.

لباس پوشید و از خانه زد بیرون... عادت به خوردن صبحانه نداشت.

خانواده‌اش در خواب بودند. به در خانه خانعلی که رسید از تعجب برجا خشک شد. در نیمه‌باز بود و سایهٔ هجر را از لای در تشخیص داد.

ایستاد و گفت:

ـ هجر خانم چرا خواب ندارد؟

ـ نه اینکه آقا نبی خیلی دارد! منتظرت بودم تا بگویم بارک‌اللّه پهلوان! خیلی مردی! حرفهای دیشبت شادم کرد!

نبی خندید:

ـ پدرت را چطور؟

ـ آتشش زد! قسم خورد که اگر هجر گیس‌هایش در خانه سفید بشود به نبی نمی‌دهم! بعد هم گفت که به سلیم‌بیگ پیغام می‌دهد که بیاید دختر را عقد کند و ببرد برای پسرش!

ـ برادرهایت چه گفتند؟

ـ هر سه عصبانی شدند و برادر بزرگم گفت «اگر این کار را بکنی پدر، همهٔ اهالی ده به‌ات پشت می‌کنند، حتی پسرهایت!... ولی ما نمی‌گذاریم در حق خواهرمان چنین ظلمی بکنی! مردم می‌گویند خودت را به سلیم فروختی! سلیم جلّاد این مردم است...»

ـ برادرت زفت چه کاره می‌خواهد بکند؟

ـ نه!

نبی خندید:

ـ ولی به من گفت چه کار باید بکنم!

ـ جدّی می‌گویی؟ چه کار؟

نبی سرش را برد لای در و آهسته چیزی گفت که هجر با خوشحالی فریاد زد:

ـ از این بهتر نمی‌شود!

نبی با دست‌پاچگی خود را عقب کشید و گفت:

ـ هیس! می‌خواهی همه را بیدار کنی؟ پس تو موافقی؟

ـ چه جور هم! کی؟

ـ به زودی... خبرت می‌کنم... حالا برو تو بگذار من به کارم برسم!

ـ چشم شوهر عزیزم! حالا می‌روم تا لنگ ظهر تخت می‌خوابم...

و در را بست و رفت داخل خانه. نبی خندان و شادان راهش را پیش گرفت.

* * *

رضی زودتر از همه آمد. گوسفندهایش را بین گلهٔ نبی رها کرد و پیش او آمد. گوسفندهای پدر رضی چهار تا شده بود که آن‌ها را علامت گذاشته بود و هر روز با گله نبی یکجا به چرا می‌گذاشت و تمام روز را با هم بودند. تا نبی را دید پرسید:

ـ چی شد؟

نبی شانه بالا انداخت.

ـ هیچی! با خانعلی نمی‌شود کنار آمد!

ـ پس چه کار می‌خواهی بکنی؟

ـ یک کار خوب! بگذار بچه‌ها جمع بشوند به‌تان می‌گویم. فعلاً تو اینجا مواظب گله باش تا من بروم درویش مسلم را صدا کنم بیاید.

ـ یعنی می‌خواهی تا ده بالا بروی؟

نبی خندید و در حالیکه نی‌اش را برمی‌داشت گفت:

ـ نه! می‌روم لب درّه روی تخته سنگی که آنجاست می‌نشینم و نی می‌زنم. درویش مسلم صدای نی مرا که بشنود می‌فهمد باهاش کار دارم و خودش می‌آید اینجا. قرارمان همین است. من رفتم. بچّه‌ها آمدند باشند تا من برگردم.

نبی تا لبهٔ درّه جلو رفت. باد خنکی می‌وزید. روی تخته سنگ بزرگی که مشرف به درّه بود نشست. ته درّه چشمه‌ای می‌جوشید و جوی باریکی از آب

زلال از میان سبزه‌ها و گلهای وحشی جریان داشت. نبی نی‌اش را برلبش گذاشت و شروع به نواختن کرد... یکی از آن آهنگ‌های غمگنانه شبانی...

نبی وقتی نی می‌زد چنان غرق شور و احساس می‌شد که اطراف خودش و حتی گذشت زمان را فراموش می‌کرد. خورشید کم کم بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شد. ندانست چه مدّتی گذشته بود که وقتی برای نفس تازه کردن مکث نمود، صدای درویش مسلم را از ته درّه شنید که داد می‌زد:

ـ آمدم قوچاق نبی، آمدم! قربان ساز و نوایت آمدم!

نبی دست از نواختن نی برداشت تا درویش متوجّه شود که او صدایش را شنیده است. و دیگر داد نزند.

انتظار نبی خیلی طولانی نشد. درویش مسلم از درّه بالا آمد و در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

ـ امیدوارم خوش‌خبر باشی قوچاق!

نبی خندید و گفت:

ـ تا خبر خوش به چی بگویی!

ـ به اینکه هجر خانم و آقا نبی به هم برسند!

نبی دست درویش را که به طرف او دراز شده بود به گرمی فشرد و خندان گفت:

ـ آن دو به هم می‌رسند ولی نه آنطوری که تو فکر می‌کنی!

ـ پس جواب خانعلی باز هم نه بوده!

ـ آفرین به هوشت درویش!

و در حالیکه دست او را گرفته بود و با خود می‌کشید گفت:

ـ برویم، بچه‌ها منتظرمان هستند... آنجا همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم.

کریم و ولی و رضا هم به رضی پیوسته بودند و چون نبی و درویش را دیدند

داد زدند:

ـ ای بابا، ما را در انتظار کشتید! کجایید؟

نبی گفت:

ـ شلوغ نکنید! خیلی هم دیر نکردیم! درویش راهش دور بود، خیلی خسته است، چایی دارید به ما بدهید؟

کریم گفت:

ـ چایی دم کشیده و آماده است. منتظر شما بودیم، بنشینید تا برایتان بریزم.

راستی هم کتری روی آتش قلقل می‌زد و قوری چایی روی آن بخار مطبوعی داشت.

ولی گفت:

ـ تا کریم چایی می‌ریزد، آقا نبی خبرهایش را بدهد که همه برای شنیدن بی‌قراریم!

نبی در حالی که کنار ولی روی کنده‌ای می‌نشست خندید و گفت:

ـ خبرم خیلی کوتاه است: خانعلی گفته نه!

کریم در حال ریختن چایی در لیوان‌های لعابی دوستان گفت:

ـ به این کوتاهی هم نبوده! بابایم گفت که خانعلی چیزهایی خواسته که از عهدهٔ علی‌کیشی برنمی‌آید...

درویش پرسید:

ـ چی‌ها خواسته؟

نبی گفت:

ـ پنج رأس گوسفند، یک خروار برنج، صد منات سکهٔ طلا و برای هر کدام از کسانش یک دست لباس!

درویش گفت:

ـ گوسفندها را از گله اربابت انتخاب می‌کنیم. برنج را از انبار محمودبیگ بیرون می‌کشیم و منات‌های طلا را...

نبی وسط حرف او دوید و گفت:

ـ دست نگهدار درویش! من نمی‌خواهم حتی یک کوپک به خانعلی بدهم...

ـ مگر تو هجر خانم را نمی‌خواهی؟

ـ چرا! ولی به پدرش باج نمی‌دهم! هجر مال من است!

ـ ولی چطوری؟

ـ ها! بنشینید تا برایتان بگویم.

بچّه‌ها دور نبی نشستند و او صحبت‌هایی را که بین او و برادر هجر و بعد هم بین هجر و او ردّ و بدل شده بود بازگو کرد و آنگاه گفت:

ـ حالا ما باید ترتیب کار را بدهیم.

درویش مسلم گفت:

ـ من قبلاً هم بهات گفتم: زن من برای تو و هجر یک اتاق آمده کرده است. بهترین راه حل این است که تو صبح خیلی زود هجر را برداری و بیاوری ده بالا و بیایید خانهٔ من. من الان برمی‌گردم و با ملّای ده قرار و مدار می‌گذارم. شما دوتا به ده بالا که رسیدید می‌برمتان به مسجد پیش ملّا، و او صیغهٔ عقد را جاری می‌کند و شما می‌شوید زن و شوهر... و کار تمام است. بگذارید خانعلی هرچه دلش می‌خواهد بد و بیراه بگوید و توی سر خودش بکوبد!

کریم با خوشحالی گفت:

ـ بهترین کار همین است. وقتی هجر خانم راضی است و برادرهایش هم موافق هستند، دیگر تردید جایز نیست. درویش مسلم هم که خدا عمرش بدهد فکر همه چیز را کرده...

درویش گفت:

ـ و همه حاضران و دوستان قوچاق نبی را هم دعوت می‌کنیم که همان روز بیایند ده بالا تا برای عروس و دامادمان جشن بگیریم... ساز و آواز و رقص و شام، همگی مهمان من!

بچه‌ها برای درویش کف زدند ولی نبی گفت:

ـ نه درویش... راضی نیستم که تو خودت را این قدر به خرج بیندازی... همین قدر که ترتیب عقد را می‌دهی و در خانه‌ات به ما جا می‌دهی بسیار متشکرم... جشن بماند برای بعد...

درویش مسلم گفت:

ـ داماد در این گونه امور دخالت نمی‌کند. این‌ها وظیفهٔ بزرگترهاست!

ولی گفت:

ـ اتفاقاً جشن لازم است. باید سروصدایش همه‌جا بپیچد و در قبادلی به گوش سلیم‌بیگ و پسرش هم برسد که دندان طمعشان را بکشند!

کریم گفت:

ـ تو نگران هزینه‌ها نباش نبی... همه‌مان هستیم و درویش را تنها نمی‌گذاریم. تو فقط برنامهٔ کار را بچین و روز و وقت بردن عروس را تعیین کن... بقیهٔ کارها را بگذار به عهدهٔ دوستانت...

رضا گفت:

ـ داماد که نمی‌تواند عروس را پیاده تا ده بالا ببرد. یک اسب رهوار لازم دارد...

کریم گفت:

ـ آن با من... نبی هر وقت بخواهد من اسب پدرم را می‌آورم. اسب بسیار خوبی است.

نبی با هیجان گفت:

ـ این دیگر عالی است. اتفاقاً همه‌اش نگران همین بودم که هجر را چطوری

فرار بدهم. حالا خیالم راحت شد. صبح به محض روشن شدن هوا، با اسب می‌روم در خانه‌شان، هجر را به ترکم سوار می‌کنم و در رو!

درویش گفت:

ـ من آن سردره منتظرتان می‌شوم. همان صبحی می‌رویم مسجد و کار را تمام می‌کنیم.

بچّه‌ها یک صدا فریاد زدند:

ـ انشاءاللّه مبارک است شاه داماد!

درویش مسلم گفت:

ـ تو فقط فردا را به من مهلت بده که ترتیبات کار را بدهم. پس فردا صبح منتظرتان هستم.

کریم گفت:

ـ اتّفاقاً هر چه زودتر بهتر... نباید فرصت را از دست داد! فردا شب هروقت و هر جا که بخواهی اسب بابا را زین شده و آماده برایت می‌آورم...

ولی گفت:

ـ من همراه درویش به ده بالا می‌روم تا در کارها کمکش کنم. پس فردا صبح زود هر دو باهم آن طرف درّه چشم به راه عروس و داماد خواهیم بود.

درویش با خوشحالی گفت:

ـ خدا عمرت بده جوان... این جوری کارها سریع‌تر پیش می‌رود. ممنونم آقا ولی!

رضی گفت:

ـ حالا به فکر ناهار باشیم که داریم از گرسنگی جوانمرگ می‌شویم. بقیه حرف‌ها را سر سفره می‌زنیم...

و همگی بلند شدند تا تدارک ناهار را ببینند.

فصل هشتم

عروسی

به صدای پای اسب، هجر که پشت در انتظار می‌کشید، در را گشود و بیرون آمد و در خانهٔ پدر را پشت سرش بست. بقچه‌ای در دست داشت. به طرف نبی دوید که کمی جلوتر روی اسب نشسته و چشم به راهش بود. نبی خم شد، دست هجر را گرفت و کمکش کرد تا بر ترک او سوار شد. بقچه‌اش را گرفت و گذاشت بغل خودش و به راه افتاد. از کوچه که بیرون آمد، اسبش را به تاخت واداشت. هجر دستهایش را به دور کمر نبی حلقه زده بود و نبی گرمی وجود او را بر پشت خود احساس می‌کرد. از ده که بیرون رفتند، هجر قهقههٔ شادمانه‌ای سرداد و فریاد زد:

ـ از این پس دیگر همیشه باهم هستیم، باهم و مال هم، شوهر عزیزم!

و نبی را به خود فشرد. نبی خندید و گفت:

ـ دختر بی‌حیا، با یک مرد نامحرم این جوری حرف نمی‌زنند! بگذار عقدمان را بخوانند بعد...

هجر با لحنی قهرآلود گفت:

ـ پس تا آن موقع دیگر یک کلمه حرف نمی‌زنم! می‌خواهی پیاده شوم و به دنبال اسبت بدوم، آقای نامحرم!

نبی دستش را روی دست دخترک گذاشت و گفت:

ـ بنشین سرجایت خانم! مرا محکم بچسب، می‌خواهم بتازانم!

اسب از میان مزارع طلایی می‌تاخت. فصل درو و برداشت محصول بود. نسیم صبحگاهی صورت نبی را می‌نواخت و او حوادث شب گذشته را در ذهن مرور می‌کرد.

غروب برادرش مهدی آمده بود به خانه و او را به کناری کشیده و گفته بود:

ـ بچّه‌ها گفتند چه نقشه‌ای داری. امیدوارم موفق بشوی. اگر بتوانم فردا به ده بالا می‌آیم تا در عروسی‌ات شرکت کنم. من در اینجا مواظب خواهم بود و اگر خبری بود تو و هجر را در جریان می‌گذارم. نگران نباش، انشاءالله به خیر می‌گذرد.

آنگاه کیسه کوچکی را که پر از سکّه بود از جیب درآورده و به دست او داده و گفته بود:

ـ این را داشته باش، لازمت می‌شود.

ـ ولی خودت...

ـ من خرجی ندارم... می‌دانی که...

و دو برادر همدیگر را در آغوش کشیده بودند.

نبی دست زیر شال کمرش برد تا از وجود کیسه پول مطمئن شود.

شب، پس از خوابیدن پدر و بچّه‌ها، مادرش گوزل کنار بستر او آمده و با چشم‌هایی اشک‌آلود گفته بود:

ـ می‌دانم، می‌خواهی ما را ترک کنی، خدا پشت و پناهت! مواظب خودت و هجر باش!... مرا هم بی‌خبر نگذار...

نبی گفته بود:

ـ نگران نباش مادر! خیلی دور نمی‌روم... همین دور و برها هستم. کافی است بروی پشت بام و فریاد بزنی «نبی»! تا من پیشت بیایم... خیلی زود هم

برمی‌گردیم... همین قدر که خانعلی قبول کند که هجر زن من است و دیگر کاری نمی‌تواند بکند، برمی‌گردیم.

مادرش گفته بود:

ـ ترس من از خانعلی نیست، از سلیم‌بیگ است. او آدم کینه‌ای و بی‌رحمی است!

نبی خندیده و گفته بود:

ـ سلیم‌بیگ سگ کی باشد که با نبی طرف بشود! نگران نباش گوزل ننه!

مادرش کیسه‌ای پول درآورده بود تا به او بدهد ولی نبی قبول نکرده و گفته بود:

ـ خودتان به این پول بیشتر نیاز دارید. نگهدار مادر! من پول دارم، مهدی هم داده... خیالت راحت باشد مادر...

صدای هجر نبی را به خود آورد. می‌گفت:

ـ حالا مطمئنی که درویش مسلم همه چیز را آماده کرده؟ نکند...

ـ مردها حرفشان حرف است! ببین هجر خانم، از حالا این مسأله را بین خودمان حلّ کنیم. نمی‌خواهم مثل مادرم دائم نگران همه چیز باشی... تو به من اعتماد می‌کنی و حلّ مشکلات را به عهدهٔ من می‌گذاری! والسّلام!

هجر خندید و گفت:

ـ بعد از آنکه عقدمان را خواندند جوابت را می‌دهم آقای نامحرم!

نبی خندان گفت:

ـ آروادیاریم! چه زود هم به‌اش برمی‌خورد!

به مراتع رسیده بودند. اسب همچنان می‌تاخت. نبی یاد گوسفندانش افتاد و دلش فشرده شد.

ـ حیوونی‌ها! ماندند توی آغل... معلوم نیست چند روز دیگر هم باید بمانند!

عصر روز قبل هنگام بیرون آمدن از خانه اربابی، به زن ارباب گفته بود:

ـ می‌بخشید کربلائی خانم... ممکن است من چند روزی نتوانم بیایم و گله را بیرون ببرم...

زن ارباب نگاهی به چهره گرفته و متفکّر نبی انداخته و حرفی نزده بود. او از گرفتاری‌های نبی آگاه بود.

اسب به لب درّه که رسید توقّف کرد. هنوز آفتاب نزده بود. نبی کلاه پوستی‌اش را برداشت تا سرش باد بخورد... هجر دستهایش را از دور کمر نبی برداشت و نفسی تازه کرد و روسری ابریشمی رنگارنگش را که روی شانه‌هایش افتاده بود به روی موهایش کشید. هر دو بهترین لباسشان را پوشیده بودند. نبی پرسید:

ـ خسته شدی؟

هجر گفت:

ـ به این زودی؟ هنوز اوّل راه است!

ـ نه، این درّه را که بگذریم می‌رسیم. ده بالا آن طرف درّه است...

هجر به قهقهه خندید. نبی تازه متوجّه مقصود او شد و با لحنی پر مهر گفت:

ـ تو همیشه یک قدم از من جلوتری شیطان بلا!

هجر در حالی که همچنان می‌خندید گفت:

ـ اینقدر حرف‌های خوبی داشتم به‌ات بگویم ،حیف که هنوز نامحرمی!

ـ باشد، منتظر می‌مانم، فقط یکساعت دندان روی جگر بگذار! حالا محکم بنشین که می‌خواهیم برویم پایین...

هجر دوباره بازوانش را دور کمر نبی حلقه کرد و نبی به آرامی اسب را در سرازیری درّه راهی کرد.

ته درّه چشمه آب زلالی از زمین می‌جوشید. نبی اسب را کنار چشمه نگه

داشت و پیاده شد و به هجر هم کمک کرد تا پیاده شود. در بالای درّه، از پشت کوهها خورشید چشمک می‌زد.

نبی لب چشمه نشست، کلاهش را روی سنگی گذاشت، دستهایش را شست، خم شد و دو کفش را پر از آب کرد و نوشید. هجر هم روسری‌اش را روی چمن‌ها انداخته بود و همین کار را می‌کرد. وقتی از جا بلند شدند و نبی به طرف هجر برگشت، هجر را دید که با شیرین‌ترین لبخند دنیا به سوی او آغوش گشوده است. مقاومت ممکن نبود. در آغوش هم افتادند و اوّلین بوسهٔ عشق... چقدر طول کشید؟ فقط خدا می‌داند!

وقتی از هم جدا شدند، هجر خنده کنان گفت:

ـ بگذار به حساب بعد از عقد! گناهش هم پای من!

* * *

بالای درّه درویش مسلم و زنش منتظر بودند. نبی اسب را نگه داشت و پیاده شد. هجر هم به چابکی پرید پایین... درویش جلو آمد و با حرکتی نمایشی تعظیم کرد و گفت:

ـ خیر مقدم به شاه داماد و عروس خانم! بسیار خوش آمدید!

درویش یک پا نمایشگر و معرکه‌گیر بود. زن درویش هجر را بغل کرد و بوسید:

ـ چه عروس زیبایی! مبارکت باشد آقانبی! به پای هم پیر شوید!

هجر اعتراض کنان گفت:

ـ نه جیران خانم، من و نبی پیر نمی‌شویم! ما می‌خواهیم همیشه جوان بمانیم!

همه خندیدند و درویش گفت:

ـ انشاءاللّه! حالا برویم خانه و صبحانهٔ لذیذی را که جیران خانم برایمان آماده کرده بخوریم تا بعد ببینیم چه باید بکنیم. شما سوار شوید و جلو بروید، ما پشت

سرتان می‌آییم.

نبی گفت:

ـ نه، همه باهم پیاده می‌رویم.

و در حالی که لگام اسب را به دست داشت به راه افتاد.

وقتی صبحانه را خوردند، درویش گفت:

ـ حالا با هم می‌رویم مسجد. آقا منتظرتان است. سر راه حمید برادر جیران را هم برمی‌داریم. برای عقد دو شاهد مرد لازم است. دکان نجّاری حمید نزدیک مسجد است.

جیران و هجر بلند شدند تا بساط صبحانه را جمع کنند و به آشپزخانه ببرند. وقتی دو مرد تنها شدند، نبی کیسه‌ای را که مهدی به او داده بود از پر شالش در آورد و جلوی درویش گذاشت و گفت:

ـ این پیشت باشد. برای مخارج عقد و کارهای دیگر لازم می‌شود.

درویش امتناع کرد و گفت:

ـ مخارج چیزی نمی‌شود. این سکّه‌ها پیش خودت باشد بهتر است.

ـ نه، این هم چیزی نیست... برش‌دار و دیگر حرفش را نزن!

نبی این را گفت و بلند شد. درویش کیسه پول را برداشت و در جیب گذاشت و در حالی که بلند می‌شد گفت:

ـ اسبت را ببند به درخت... بقچه‌هایتان را هم بدهید جیران بگذارد اتاقتان...

آن دو از اتاق بیرون رفتند. جیران و هجر هم در دهلیز بودند. جیران در این فاصله دستی در صورت هجر برده و چند مو از زیر ابروی او برداشته بود. باهم به حیاط رفتند. نبی بقچه‌ها را از پشت اسب برداشت و داد دست جیران و جیران در حالی که به طرف اتاق آن سوی حیاط می‌رفت گفت:

ـ لابد دلتان می‌خواهد اتاقتان را ببینید؟ می‌آیید...

هجر میان حرف او دوید و گفت:

ـ نه جیران خانم! بماند برای بعد از عقد خوانی... یک نامحرم نباید اتاق خواب یک دختر را ببیند!

نبی خندان گفت:

ـ می‌بینید؟ صبح من یک کلمه گفتم، حالا هجر خانم دست گرفته و هرچه من می‌گویم یا می‌خواهم، می‌گوید بماند برای بعد از عقد... تو فعلاً نامحرمی!

جیران خندید و گفت:

ـ خوب راست می‌گوید، حق با هجر است! بارک‌الله دختر خوب! شیر مادر حلالت باد!

نبی که با شیطنت هجر را نگاه می‌کرد آمد حرفی بزند ولی هجر ابرو بالا انداخت و نبی ساکت ماند.

جیران که متوجه این نگاه‌ها و اشاره‌ها شده بود لبخندزنان گفت:

ـ شما بروید، من هم بقچه‌ها را می‌گذارم در اتاقتان و می‌آیم.

نبی و درویش صحبت کنان می‌رفتند. هجر و جیران هم ساکت پشت سر آن دو بودند.

نبی یک لحظه قدم سست کرد و پشت سرش را نگریست. هجر متفکر و غمگین به نظر می‌رسید.

نبی ایستاد و رو به هجر گفت:

ـ ببین هجر خانم، ما همدیگر را دوست داریم. در این شکّی نیست. ولی اکنون می‌رویم زندگیمان را برای همیشه به هم گره بزنیم. این فرق می‌کند. تو می‌دانی که من مردی نیستم که بخواهم برای زنم زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای فراهم کنم. زندگی من همیشه پر شرّ و شور خواهد بود. ما با دوستانمان قسم خورده‌ایم که تا آخرین نفس و آخرین قطرهٔ خون در خدمت مظلومان و

ستمدیدگان باشیم و با ظالمان و ستمگران چه مالک باشد و چه حاکم و عوامل حکومت بجنگیم. درویش مسلم شاهد این مراسم بوده است و او هم همفکر و همگام ماست. بنابراین زندگی با من برایت مشکل و سخت خواهد بود. ممکن است مجبور شویم ماه‌ها و حتی سال‌ها درکوه‌ها و غارها مخفی شویم و روزها و شب‌های متوالی بر پشت اسب بگذرانیم... حتی زندان و غل و زنجیر در انتظارمان خواهد بود... این‌ها را می‌گویم که تو فکرهایت را بکنی و خودت تصمیم بگیری... اگر بگویی که چنین زندگی پردردسری را نمی‌خواهی، اصلاً دلگیر نخواهم شد. سوار اسب می‌شویم و به موللو برمی‌گردیم و تو به خانهٔ پدرت می‌روی، انگار نه انگار!...

هجر خندید و گفت:

ـ من هم داشتم فکرهایم را می‌کردم...

نبی گفت:

ـ آفرین! پس تا رسیدن به در مسجد فرصت داری که تصمیمت را بگیری.

ـ ولی من تصمیم خود را گرفته‌ام!

درویش و زنش گوش‌های خود را تیز کردند و نبی با لحنی که رگه‌ای از نگرانی در آن دویده بود پرسید:

ـ چه تصمیمی؟

هجر سینه‌ای را صاف کرد و با لحنی جدّی گفت:

ـ تصمیم گرفته‌ام زندگیم را به زندگی پرشر و شور قوچاق نبی بپیوندم و تا آخرین نفس و آخرین قطره خون همراه او باشم و در جنگ‌ها و مبارزه‌ها یک قدم از او عقب نمانم! خیال می‌کنی هجر کمتر از دوستان جقلی توست؟!

درویش و زنش با هیجان شروع به کف زدن کردند:

ـ آفرین هجر، شیرزن موللو!

و نبی با خوشحالی خندید و گفت:

ـ اگر هنوز نامحرم نبودیم در آغوشت می‌کشیدم و آن لبهای شیرینت را می‌بوسیدم!

ـ نه اینکه نبوسیدی! راه بیفت برویم و زودتر محرم بشویم! بجنب! می‌ترسم پدرم آگاه بشود و کسانش را به دنبالم بفرستد و ما هرگز محرم نشویم!

و هر چهار نفر خوشحال و خندان و با قدم‌های سریع به راه افتادند.

* * *

در مسجد «آقا» پای منبر نشسته بود و قرآن می‌خواند.

درویش جلو رفت و اعلام کرد که عروس و داماد و شهود حاضرند.

«آقا» قرآن را بوسید و کنار گذاشت، عبایش را روی دوشش مرتب کرد و اشاره کرد که عروس و داماد مقابلش بنشینند.

هجر و نبی مقابل ملّا زانو زدند. زن درویش توری صورتی رنگی را که یادگار عروسی خودش بود روی سر عروس انداخت و با شوهر و برادرش چند قدم عقب‌تر از عروس و داماد نشستند.

مقدمات سریع انجام شد، عروس بدون معطّلی «بله» را گفت و «آقا» شروع به خواندن خطبهٔ عقد کرد. همه در سکوت گوش می‌دادند. خطبه که تمام شد، آقا خطاب به عروس و داماد گفت:

ـ انشاءالله مبارک باشد. خدا خوشبخت‌تان کند!

و آنگاه قبالهٔ عقد را که قبلاً آماده کرده بود با ثبت‌نام عروس داماد و شهود عقد تکمیل کرد و از داماد و عروس خواست که آنرا انگشت بزنند. شهود نیز قباله را امضا کردند و آخر سر «آقا» زیر آنرا امضاء کرد و مهر زد و با اشاره دست عروس و داماد را مرخص نمود.

نبی و هجر به پا خواستند و آنگاه درویش روی دو زانو به طرف ملّا خیزید،

دست آقا را بوسید، چند سکه کف دست آقا گذاشت و قباله را گرفت و بلند شد. همگی پس از خداحافظی، بسوی در مسجد حرکت کردند. عروس همچنان توری صورتی را روی سر داشت.

از مسجد که بیرون آمدند، از منظره‌ای که دیدند دچار حیرت شدند. دوستان نبی همگی خود را به ده بالا رسانده و جلوی مسجد جمع شده بودند. آنها یک دف‌زن و یک تارزن نیز با خود آورده بودند. به محض اینکه عروس و داماد روی پله‌های مسجد ظاهر شدند، نوازندگان شروع به نواختن آهنگ مبارکباد کردند. جوانان ده نیز جمع شده بودند. همه به دست زدن پرداختند. چند جوان از اهالی ده مقابل عروس و داماد به رقص و پایکوبی پرداختند. این شور و شادی چند لحظه‌ای ادامه داشت ولی خادم مسجد بیرون آمد و درویش مسلم را کنار کشید و گفت:

ـ جلوی مسجد جای رقص و موسیقی نیست. آقا ناراحت می‌شود. اینها را از اینجا ببر!

درویش مسلم کنار عروس و داماد، که روی پله‌ها ایستاده بودند، آمد و به نوازندگان اشاره کرد که دست از نواختن بردارند و آنگاه خطاب به جوانان گفت:

ـ عروس و داماد را به حجله می‌بریم، همگی می‌رویم به خانهٔ من و آنجا می‌زنیم و می‌رقصیم. برویم!

دوستان نبی شیرینی‌هایی را که با خود آورده بودند بین مردم پخش کردند و آنگاه همگی با هم به طرف خانهٔ درویش به راه افتادند. در طول راه نوازنده‌ها می‌نواختند و مردم کف می‌زدند و می‌گفتند و می‌خندیدند. به در خانه که رسیدند، دختر درویش یک کاسه نقل را که مادرش قبلاً آماده کرده بود بر سر عروس و داماد پاشید و درویش در حیاط را باز کرد تا عروس و داماد و دوستان آنها وارد شوند و آنگاه خطاب به دوستان نبی گفت:

ـ عروس و داماد تمام شب را بیدار بوده‌اند و احتیاج به خواب دارند. آنها را به اتاقشان می‌فرستیم تا استراحت کنند. ما خودمان در حیاط می‌زنیم و می‌رقصیم. ببخشید که خانه‌ام کوچک است و وسایل پذیرایی از شما نیست.

درویش و زنش عروس و داماد را به اتاقشان بردند. جیران توری را از سر هجر برداشت و خنده‌کنان به نبی گفت:

ـ عروس را به دست تو می‌سپارم. جان تو و جان دختر خوشگلم!

و درویش زیر گوش نبی زمزمه کرد:

ـ فرصت را از دست مده! پیش از آنکه خانعلی خبر شود، کار را تمام کن!

و زن و شوهر لبخندزنان آن دو را تنها گذاشتند و در اتاق را پشت سرشان بستند و رفتند.

* * *

مادر هجر وقتی برای ادای نماز صبح بلند شد، با دیدن بستر خالی دخترش هراسان به آشپزخانه و حیاط دوید ولی از هجر خبری نبود. بالای سر پسر بزرگش رفت و در حالیکه دل توی دلش نبود، آهسته صدایش کرد:

ـ پاشو پسرم، وقت نماز است.

پسرش بلند شد و نشست. مادر هم نشست و با درماندگی گفت:

ـ اسماعیل هجر توی بسترش نیست. نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده!

اسماعیل در حالیکه بلند می‌شد با خونسردی گفت:

ـ من می‌دانم! نگران نشو مادر!

مادر با تعجب پرسید:

ـ چی چی را تو می‌دانی؟ هجر کجاست؟

ـ هجر با نبی فرار کرده... من متوجّه شدم! نبی با اسب آمد و هجر را سوار ترکش کرد و برد.

ـ و تو دیدی و جلویش را نگرفتی؟

ـ نه! برای اینکه خودم به نبی گفته بودم بیاید و هجر را ببرد!

ـ من هیچ نمی‌فهمم! تو، هجر، نبی...

ـ هیس! سر و صدا نکن مادر. پدر بیدار می‌شود و شلوغ می‌کند... تو خیالت از بابت هجر راحت باشد... برو وضو بگیر و نمازت را بخوان و بگیر بخواب! برای صبحانه که بیدار شدیم همه چیز را خودم به‌ات می‌گویم...

ـ ولی پدرت؟

ـ او فعلاً بهتر است چیزی نداند... ظهر خودم خبرش را به‌اش می‌دهم... تو آرام باش مادر!

* * *

خانعلی، پدر هجر، علاوه بر یک مزرعهٔ وسیع گندم در بیرون ده، باغ بزرگی نیز داشت که انواع میوه‌ها در آن به عمل می‌آمد. او در این فصل از سال که زمان میوه‌چینی و برداشت محصول بود، از صبح علی‌الطلوع به باغ می‌رفت تا به عملیات چیدن و بسته‌بندی و حمل میوه‌ها نظارت کند. ناهارش را هم همانجا می‌خورد و غروب به ده برمی‌گشت، نمازش را در مسجد می‌خواند، ساعتی را در قهوه‌خانه می‌گذراند و سپس به خانه برمی‌گشت و شامش را می‌خورد و می‌خوابید.

اسماعیل صبر کرد تا پدرش ناهارش را خورده باشد و آنگاه به باغ رفت. خانعلی از دیدن او تعجب کرد و گفت:

ـ این موقع روز اینجا چه کار می‌کنی؟

ـ آمدم خبر بدی به شما بدهم!

ـ چه خبری؟

ـ هجر...

ـ هجر چی شده؟

ـ هجر صبح کله سحر با نبی فرار کرده!

ـ چی؟ با نبی فرار کرده؟ این پسرهٔ شرور بالاخره کار خودش را کرد؟ هجر را دزدید و فرار کرد! الان می‌روم پیدایش می‌کنم و می‌کشمش!

و با خشم از جا برخاست ولی پسرش گفت:

ـ آرام باش پدر! هیچ کاری از دست تو ساخته نیست... نبی که هجر را ندزدیده و بزور با خود نبرده بلکه هجر به میل خودش با او رفته... همهٔ وسایل شخصی و لباس‌های نواش را هم برده!...

ـ دختر بی‌حیا! آخر چطوری رفته که هیچکدام از شماها خبر نشدید؟

ـ حتماً قبلاً قرار و مدار گذاشتند. نصف شب یا صبح زود نبی با اسب آمده، هجر آهسته از خانه رفته بیرون و سوار ترکش شده و با هم رفته‌اند...

ـ شما کی خبر شدید؟ چرا نرفتید دنبالش؟ چرا حالا مرا خبر می‌کنید؟

ـ ما هنگام صبحانه متوجه غیبت هجر شدیم ولی دیدیم رفتن به دنبالش بی‌فایده است. نبی دوستان زیادی دارد. حتماً با ملّای یکی از دهات نزدیک قرار گذاشته و اسب یکی از دوستانش راگرفته و صبح خیلی زود آمده و هجر را به آن ده برده تا آقای آنجا عقدشان را جاری کند... ما تا در دهات اطراف می‌گشتیم و پیدایشان می‌کردیم، آنها زن و شوهر شده بودند. پس کار ما بی‌فایده بود...

پدر با عصبانیت فریاد زد:

ـ ولی من به سلیم‌بیگ پیغام می‌دهم مأمورانش را بفرستد تا هر دو را دستگیر کنند!

ـ دستگیرشان کنند که چه بشود؟ بیش از این آبروریزی نکن پدر! حالا که رفتند بگذار بروند! اگر آنشب به حرف من گوش می‌کردید و بجای مانع تراشی با ازدواج آن دو موافقت می‌کردید، کار به این افتضاح نمی‌کشید.

ـ ولی من نبی را به دامادی نمی‌خواستم و نمی‌خواهم!... این ولگرد شرور!

ـ امّا هجر می‌خواست و می‌خواهد که با او زندگی کند و می‌بینید که به خواست خود عمل کرد. مخالفت شما هم جز سبک کردن خانواده و سرافکندگی ما حاصلی نداشت! حالا هم بیهوده لجاجت نکنید! موافقت کنید که به موللو برگردند، برایشان عروسی بگیرید و بگذارید زندگیشان را بکنند.

ـ غیر ممکن است! من دیگر دختری به نام هجر ندارم! به مادرت هم بگو: دیگر نمی‌خواهم اسم هجر را کسی پیش من ببرد! خودتان هر کاری می‌خواهید بکنید ولی از من انتظاری نداشته باشید!

اسماعیل نگاهی به صورت خشمگین و پریده رنگ پدر انداخت و بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند، راهش را کشید و رفت.

* * *

علی‌کیشی وقتی از شاهکار پسرش آگاه شد، لحظه‌ای گیج و هاج و واج ماند و حتّی ترسید، ولی بعد احساس کرد دلش خنک شده است. رفتار متکبّرانه و تحقیرآمیز خانعلی با او دلش را شکسته بود. به مهدی گفت:

ـ نبی یک تو دهنی حسابی به خانعلی زد!

ـ که دندانهایش ریخت توی شکمش! الان مثل سگ تو باغش واق واق می‌کند!

ـ دستش هم به جایی بند نیست! مگر نه!

ـ نه که بند نیست!

ـ یعنی نمی‌تواند هجر را به زور برگرداند و نبی را بفرستد زندان؟

ـ وقتی نبی و هجر رسماً زن و شوهر شده باشند، این کارها فایده‌ای ندارد یعنی تف سربالاست! بعلاوه پسرهایش نمی‌گذارند خانعلی دیوانگی بکند. بگذار یک چیزی بگویم تعجب کنی پدر. اسماعیل پسر بزرگ خانعلی خودش به

نبی گفته «بیا هجر را بردار و فرار کن!»

ـ راست می‌گویی؟

ـ بله، خود نبی به‌ام گفت.

علی کیشی نفس راحتی کشید و گفت:

ـ پس خیالم آسوده شد. فقط می‌ماند کار نبی... می‌ترسم کربلائی جعفر بیرونش کند.

ـ از آن بابت هم نگرانی نداشته باش. جز نبی هیچکس نمی‌تواند گله به آن بزرگی را نگهداری کند. کربلائی جعفر هم این را می‌داند و بهمین دلیل هم نبی را تحمّل می‌کند. یک امروز نبی نیست، برو ببین در آغلش چه سر و صدایی است چون کس دیگری نیست که گله را بیرون ببرد و گوسفندها بی‌تابی می‌کنند. علاوه براین، سوناخانم زن ارباب هوای نبی را دارد.

گوزل مادر نبی که این صحبت‌ها را می‌شنید گفت:

ـ ولی من ترسم از این است که نبی و هجر دیگر به این ده برنگردند!

مهدی خندید و گفت:

ـ نترس مادر، برمی‌گردند. بگذار چند روز بگذرد، آب‌ها از آسیاب که افتاد برمی‌گردند.

* * *

نبی چشمش را گشود. مدتی طول کشید تا به خاطر بیاورد که در کجاست. سربرگرداند. صورت زیبا و لطیف هجر را دید که در خوابی شیرین فرو رفته است.

ـ هجر، زن من!

از تکرار این کلمه لذّت برد. نشست و به تماشای چهرهٔ محبوب زنش پرداخت.

ـ زن من هجر! این دیگر خواب نیست... هجر زن من است.

هجر چشم‌هایش را باز کرد و شیرین‌ترین لبخند دنیا را تحویلش داد.

ـ چه وقت است نبی؟

خمیازه کشید.

ـ چه خواب شیرینی! شیرین‌ترین خواب دنیا را کردم!

نبی با شیطنت خندید.

ـ معلوم است!

هجر روی دنده راست غلطید و نالید. نبی پرسید:

ـ درد داری؟

هجر اخم کرد.

ـ معلوم است، پهلوان!

و بعد از مکث کوتاهی افزود:

ـ تو لباس بپوش و برو پیش بچّه‌ها، من می‌خواهم بخوابم.

نبی بلند شد و پیراهنش را پوشید.

ـ بخواب عزیزم. عروس سه روز نباید از حجله بیرون بیاید!

ـ چرا؟ یعنی باید خجالت بکشد؟

ـ نه خیر! یعنی باید ناز بکند!... راستی، حالا که زن و شوهر شدیم جوابم را می‌دهی؟

هجر بلند شد و نشست، خودش را با لحاف پوشاند و گفت:

ـ بله شوهر عزیزم. حالا بهات می‌گویم: البتّه به تو اعتماد می‌کنم ولی ترا با مشکلات تنها نمی‌گذارم. ما همهٔ مشکلات را باهم حَل می‌کنیم. والسّلام!

نبی از حضور ذهن فوق‌العاده هجر حیرت کرد و در حالیکه او را به آغوش می‌کشید گفت:

ـ هر طور تو بخواهی زن عزیزم! بعد از این هجر و نبی در همه جا و در همه حال باهم هستند مگر اینکه مرگ آنها را از هم جدا کند!

ـ سوگند می‌خوریم!

ـ به عشقمان سوگند!

* * *

درویش مسلم دوستان نبی را برای ناهار دعوت کرده بود ولی دوستان نبی هم هرکدام چیزهایی آورده بودند و همه باهم برای تدارک ناهار دست به‌کار شدند و سفره رنگینی چیدند.

عروس و داماد سرسفره حاضر شدند. درویش و زنش و دخترش از مهمانان پذیرایی می‌کردند. بچّه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و محفل گرمی بود.

وقتی صرف ناهار در میان شادی و خنده به پایان رسید، نبی خطاب به دوستانش گفت:

ـ دوستان عزیز! من و هجر از همه‌تان تشکّر می‌کنیم که در این اوّلین روز زندگی مشترکمان ما را تنها نگذاشتید و با طی این همه راه در عروسی ما شرکت کردید. این نشانه‌ای از صفا، یکدلی و صمیمیت شماست که امیدوارم تا آخر عمرمان ادامه یابد.

ما یک روز باهم قسم خوردیم که تا آخرین نفس و آخرین قطره خونمان در راه نجات فقیران و مظلومان از ظلم و ستم پولداران و ستم‌پیشگان مبارزه کنیم. امروز این مبارزه وارد مرحله تازه‌ای می‌شود. ازدواج من و هجر، خانعلی و در کنار او خرده مالکان و مالکان موللو و قبادلی را از یک طرف و سلیم‌بیگ و دیگر زورگویان منطقه را از طرف دیگر علیه ما برمی‌انگیزد زیرا ما عادات و رسوم و سنت آنها را شکسته‌ایم و آنها برای عبرت دیگران هم شده سعی خواهند کرد ما را خرد و خمیر کنند تا هیچ جوانی جرأت نکند در برابر اراده و خواست بزرگترها

قدعلم کند. بنابراین ما باید با آمادگی کامل و چشمان باز مراقب حیله‌های آنها باشیم، هوای همدیگر را داشته باشیم و فریب چرب‌زبانی‌ها و مهربانی‌های دروغین را نخوریم و در ضمن بکوشیم جوانان بیشتری را به گروه خود جذب کنیم و همگی قوی و زورمند باشیم.

رضی گفت:

ـ ما باید تفنگ داشته باشیم. با دست خالی و چماق نمی‌توانیم حریف قلچماق‌ها و تفنگداران حکومتی شویم.

کریم گفت:

ـ اسب هم لازم داریم. با پای پیاده کاری از پیش نمی‌رود.

نبی گفت:

ـ بله، همهٔ اینها لازم است ولی به تدریج... باید حوصله داشته باشیم و قدم به قدم پیش برویم.

هجر گفت:

ـ بیش از همهٔ اینها به دوستان تازه نیاز داریم. هرچه تعدادمان بیشتر باشد بهتر می‌توانیم از ضعیفان در برابر زورگویان حمایت کنیم.

ولی گفت:

ـ حق با هجر است. گرچه نبی به تنهایی صد نفر را حریف است ولی اگر عده‌مان زیاد باشد و بخصوص همه سواره و مسلح باشیم، رعب در دلها می‌اندازیم. ما که نمی‌خواهیم تنها در موللو و قبادلی از مردم دفاع کنیم بلکه می‌خواهیم در سراسر منطقه، از کوه‌های قفقاز تا ساوالان ،از روستائیان و کشاورزان در برابر ملاکان و ارباب‌ها و عمال حکومتی دفاع کنیم.

درویش مسلم در حالی که خوشحال و هیجان زده به نظر می‌رسید گفت:

ـ می‌دانید که من کارم قصه‌گویی و معرکه‌گیری است و ارتباط نزدیکی با

بچّه‌ها و جوان‌ها دارم. من به هر بهانه‌ای از ظلمی که به پدر و مادر و خود آنها شده و می‌شود برایشان حرف می‌زنم. همهٔ این بچّه‌ها دل‌پری از فقر خانواده‌شان و از ستم و جور ارباب‌ها دارند و قلب‌شان پر از کینه و نفرت نسبت به ارباب‌هاست. آنها حاضرند برای رهایی خود و خانواده‌شان از فلاکتی که ارباب‌ها برایشان فراهم آورده‌اند دست به هر کاری بزنند و گاهی هم با نوکرهای آنها درگیر می‌شوند. ولی راه مبارزه را بلد نیستند و نمی‌دانند چه کار باید بکنند. اگر ما جلو بیفتیم و آنها را دور خود جمع کنیم و راه جنگیدن با زورگویان را یادشان بدهیم، با جان و دل در راه هدف خواهند جنگید. آنها نبی را می‌شناسند و دوستش دارند. من همیشه از قوچاق نبی و پهلوانی‌هایش برای آنها حرف زده‌ام و صبح جلوی مسجد دیدید که خیلی از آن‌ها حاضر بودند و عروسی نبی را تبریک می‌گفتند. آنها همرزمان خوبی برای ما می‌شوند. فقط باید یادشان بدهیم که چه کار باید بکنند و چگونه بجنگند. این‌ها تازه مال ده بالا هستند. من به روستاهای دیگر حتی به شهرها می‌روم و در آنجاها هم معرکه می‌گیرم که بچه‌ها و جوان‌ها به تماشا جمع می‌شوند و کلی هم کمکم می‌کنند. من با آنها هم حرف می‌زنم.

نبی خندید و گفت:

ـ آفرین درویش! تو خیلی از ما جلوتری... تو سپاهی برای خودت داری...

ـ آره، ولی نمی‌دانم با آنها چه کار کنم، چطوری جمع و جورشان کنم و چی ازشان بخواهم. هرچه باشد من از نسل آنها نیستم و زبانشان را نمی‌فهمم!

ولی گفت:

ـ حق با تست درویش... جوان‌ها قصه‌ها و حرف‌های ترا با لذّت گوش می‌کنند ولی دنبال تو راه نمی‌افتند. آنها رهبری از خودشان، از جنس خودشان، می‌خواهند. بنابراین تو به همان حرف زدن قناعت کن منتها این بار حرف‌های

تازه‌ای برایشان بزن... برایشان بگو که عده‌ای از جوانان منطقه دور سر پهلوانی به نام قوچاق نبی جمع شده‌اند. آنها می‌خواهند زمین‌های غصب شده پدران زحمتکش شما را از ارباب‌ها بگیرند و به خودشان برگردانند! می‌خواهند انبارهای غلهٔ ارباب‌ها را بشکنند و گندم‌ها و جوها را بین فقرا تقسیم کنند! می‌خواهند زندان‌ها را سوراخ کنند و بیگناهانی را که در آنها زنجیر شده‌اند آزاد سازند! می‌خواهند به ظلم و ستم در دنیا پایان بدهند تا مردم همه در خوشی و آسایش زندگی کنند!

هجر که با عشق و شور چشم به نبی دوخته و مراقب عکس‌العمل‌های او بود، آهسته گفت:

ـ نبی تو چه چیزهایی می‌خواستی و ما نمی‌دانستیم!

نبی خندید و گفت:

ـ این‌ها آرزوهای ما و همهٔ جوان هاست!

و بعد در حالیکه کف می‌زد صدایش را بلند کرد و گفت:

ـ آفرین ولی! خیلی خوب حرف می‌زنی! آنچه را که در دل ماست به زبان می‌آوری! امّا هنوز خیلی زود است که این حرف‌ها را لااقل به صدای بلند گفت. باعث وحشت بزرگ‌ها و رم‌کردن جوان‌ها می‌شود. ما می‌خواهیم این کارها را بکنیم و خیلی کارهای دیگر... ولی تا وارد عمل نشدیم بهتر است حرفش را نزنیم چون اگر حرفش را بزنیم و نتوانیم عمل کنیم، مردم ما را یک مشت جوان شرور و لافزن می‌شناسند که فقط می‌خواهیم روستاها و شهرها را به هم بریزیم و آسایش را از مردم سلب کنیم!

ما باید با احتیاط و از دوستان نزدیک خود شروع کنیم. اگر هر کدام بتوانیم دو نفر را با خود همراه کنیم تعدادمان به حدود پنجاه نفر می‌رسد که می‌تواند هستهٔ محکمی برای جنبش ما به وجود آورد و آنگاه خیلی کارها می‌توانیم بکنیم. وقتی

اقدامات اساسی ما شروع شود جوان‌های دردمند و ستم‌کشیده خود بسوی ما می‌آیند.

کریم گفت:

ـ خوب، این‌ها کارهای آینده ماست، ولی حالا چه باید بکنیم؟

نبی گفت:

ـ شماها برمی‌گردید سر کار و زندگیتان، من و هجر هم چند روزی اینجا می‌مانیم تا ببینیم چه خبرهایی از موللو می‌رسد. اگر خانعلی سرعقل آمد و دست از تهدید و تحریک برداشت و زن و شوهری ما را پذیرفت، به موللو برمی‌گردیم. اگر نه که این طرف‌ها کاری گیر می‌آورم و همین جا زندگی می‌کنیم. اتّفاقاً فصل شخم و برداشت محصول شروع شده و کار زیاد است.

جوان‌ها بقیه روز را هم به صحبت و خنده گذراندند و بعد همه راه افتادند تا پیش از تاریک شدن هوا از دره بگذرند و به موقع به خانه‌هایشان در موللو برسند. نبی و درویش آن‌ها را تا لب دره همراهی کردند.

در بازگشت، راهشان از میدان ده بود. بچّه‌ها دسته دسته مشغول بازی بودند. یک دسته از آنها که کشتی می‌گرفتند، تا چشمشان به نبی و درویش افتاد به طرف آن‌ها دویدند و در حالیکه دور نبی را می‌گرفتند گفتند:

ـ نبی می‌آیی به ما کشتی یاد بدهی؟ می‌گویند تو شگردهای زیادی در کشتی بلدی؟

یکی از بچّه‌ها گفت:

ـ آن روز من در میدان موللو بودم و دیدم که چطوری قاسم‌بیگ را زدی زمین که بلند شد و در رفت...

نبی خندید و گفت:

ـ قاسم کشتی بلد نبود ولی شماها که خوب کشتی می‌گیرید.

همان بچّه با خوشحالی گفت:

ـ راست می‌گویید؟

ـ بله! یک دور کشتی بگیرید تا من و درویش تماشا کنیم!

بچّه‌ها به جنب و جوش افتادند. نیمکتی را که جلوی قهوه‌خانه بود کشان کشان آوردند وسط میدان گذاشتند تا نبی و درویش بنشینند. آنگاه آستین‌ها را بالا زدند و دوتا دوتا به میدان آمدند.

بچه‌ها کشتی می‌گرفتند و نبی تماشا می‌کرد و خطاها و اشتباهاتشان را جا به جا تذکّر می‌داد.

وقتی بچّه‌ها همه یک دور کشتی گرفتند، درویش گفت:

ـ بچّه‌ها، قوچاق نبی چند روزی مهمان ماست. من ازش خواهش می‌کنم هر روز بیاید به میدان و کشتی و جنگ چوب و فوت و فن دعوا و جنگ و گریز را یادتان بدهد. آخر شماها باید نیرومند و قوی باشید و بتوانید از عهدهٔ هر دشمنی برآیید...

بچّه‌ها همه کف زدند و دسته جمعی فریاد کشیدند:

ـ قول می‌دهیم شاگردان خوبی برای استاد باشیم!

و آنگاه یکی یکی جلو آمدند و زانوی نبی را بوسیدند که نبی هم در مقابل صورت آنها را بوسید و سپس گفت:

ـ دوستان من، فقط یک چیز را فراموش نکنید: یادگرفتن این فوت و فن‌ها برای آن نیست که دایم به جان هم بیفتیم و باعث دردسر خانواده‌هایتان بشوید بلکه برای این است که همگی قوی، نترس و نیرومند باشید و در صورت لزوم در برابر زورگویان و دشمنان مردم بایستید و از جان و مال و ناموس خانواده‌هایتان دفاع کنید. خان‌ها، بیگ‌ها، ژاندارم‌ها و قلچماق‌ها دشمنان مردم ما هستند و ما باید شر آنها را از سر خانواده‌هایمان کوتاه کنیم و برای این منظور باید همه

هوشیار و نیرومند باشیم و از هیچ خطری نترسیم.

* * *

آن شب، هجر و نبی، اوّلین شب زندگی مشترک و نخستین شب عشق را در اتاقی که جیران خانم زن درویش برایشان آراسته بود، گذراندند.

جیران خانم با بهترین و نوترین وسایلی که داشت این اتاق را تزیین کرده بود: یک جفت گلیم تازه و خوشرنگ، یک دست رختخواب نو و تمیز، یک جفت چراغ نفتی قدیمی با یک آئینه قاب نقره‌ای در طاقچه و یک گلدان گل فرنقل معطّر در رف پنجره... یک پرده گل و بتّه‌دار جلوی در آویزان بود و شیشه‌های پنجره را پرده‌های کوچک حاشیه دوزی شده پوشانده بود.

هجر و نبی شام را با خانواده درویش خوردند و آنگاه به اتاق خود آمدند. هجر رختخواب را گسترد و در حالی‌که روی آن دراز می‌کشید گفت:

ـ نبی، امشب بعد از مدّتها خواب راحتی خواهم داشت بدون خواب‌های آشفته و بی‌آنکه نیمه‌شب هراسان از خواب بپرم و ساعتها دچار بدخوابی شوم... صبح هم تا دیر وقت خواهم خوابید چون انتظارم پایان یافته و نبی را در کنار خود دارم...

نبی خندید و گفت:

ـ که نخواهد گذاشت به این زودی‌ها بخوابی چون آنقدر حرف‌های ناگفته دارد که می‌خواهد همه را امشب به‌ات بگوید.

ـ فکر می‌کنی من کم حرف برای گفتن دارم؟ ولی برای حرف زدن نیازی به چراغ نیست. چراغ را خاموش کن و بیا کنارم....

* * *

بعد از ظهر روز بعد، نبی در میدان ده مشغول تمرین دادن جوانان و نوجوانان بود. همه جوانان و نوجوانان ده، جز بچه‌های ارباب‌ها و خان‌ها و بیگ‌ها، در آنجا

جمع بودند عده‌ای تمرین می‌کردند و عده‌ای به تماشا ایستاده بودند. نبی بچه‌ها را دو دسته کرده بود: یک دسته کشتی می‌گرفتند و یک دسته چوب بازی... او اصول و مقدمات بازی را به هر دو دسته یاد داده بود و اکنون بچّه‌ها بازی می‌کردند و او مراقب هر دو دسته بود و به جای خود تذکّراتی می‌داد و خطاهایشان را اصلاح می‌کرد.

ناگهان چشمش به درویش مسلم افتاد که دوان دوان به سوی او می‌آمد. نبی بچّه‌ها را به حال خود گذاشت و به طرف درویش رفت و چون به هم رسیدند، درویش با خوشحالی گفت:

ـ خبر خوشی برایت دارم.

ـ مهدی آمده؟

ـ آره. ولی نمی‌توانی حدس بزنی چه کسی همراه اوست.

نبی به فکر فرو رفت و در همان حال گفت:

ـ پدرم که نیست. مادرم هم نمی‌تواند پیاده از درّه بگذرد.

درویش خندید و گفت:

ـ بیخودی به ذهنت فشار نیار چون اصلاً فکرش را نمی‌توانی بکنی!

ـ خوب پس تو بگو کیست.

درویش خندان گفت:

ـ اسماعیل، برادر هجرخانم!

نبی یکّه خورد.

ـ یعنی آمده هجر را با خودش ببرد؟ خیلی عصبانی است؟

ـ نخیر آقا! آمده به شما تبریک بگوید! خیلی هم خوشحال است. الان برادر و خواهر به خوشی مشغول گپ زدن هستند. جیران هم ازشان پذیرایی می‌کند. من هم آمدن ترا ببرم که در شادیشان شریک باشی... یاالله، برویم.

نبی به سوی بچّه‌ها برگشت و گفت:

ـ بچّه‌ها! شما همینطور به بازی ادامه بدهید. من باید بروم. تا احساس کردید خسته شدید تمامش کنید. فردا باز هم همدیگر را می‌بینیم. خداحافظ!

و همراه درویش رفت.

* * *

اسماعیل که با خواهرش و مهدی مشغول گفتگو بودند، با دیدن نبی از جا برخاست و به استقبال او شتافت و در حالی‌که به گرمی در آغوشش می‌کشید گفت:

ـ تبریک می‌گویم نبی! انشاءاللّه خوشبخت باشید.

و آنگاه در گوشش گفت:

ـ ممنونم که به حرف من گوش کردی... بهترین کار دنیا را کردی!

نبی لبخندزنان تشکّر کرد و آنگاه پرسید:

– پدرتان چه می‌گوید؟

اسماعیل خندید و گفت:

ـ خبرش را من در باغ به پدرم دادم. اوّلش خیلی عصبانی شد و داد و بیداد کرد ولی بعد که حالیش کردم این سر و صداها بیهوده است و شما دوتا دیگر زن و شوهر شده‌اید، آرام گرفت.

هجر با کمی دلگیری وسط حرف برادرش دوید و گفت:

ـ فقط گفته که دیگر دختری به نام هجر ندارد!

اسماعیل خندید و گفت:

ـ تو به دل نگیر هجر! عصبانی بود و حرفی زد. مگر می‌تواند منکر وجود دخترش بشود، آن هم دختری مثل هجر؟ بزودی باات آشتی می‌کند و همه دلخوری‌ها تمام می‌شود؟ من می‌دانم که پدر چقدر دوستت دارد.

نبی به طرف برادرش مهدی برگشت و پرسید:

ـ پدر و مادر ما چطورند؟

ـ پدر حرفی نمی‌زند ولی مادر نگران شماست. راستی امروز کربلائی سونا خانم زن ارباب، کلفتش را به خانهٔ ما فرستاده و به مادر پیغام داده بود که به تو خبر بدهد که می‌توانی سرکارت برگردی. سوناخانم گفته بود «من امروز کس فرستادم پیش خانعلی، او گفته که کاری به کار هجر و نبی ندارم و آنها هر طور و هر جا دلشان خواست می‌توانند زندگی کنند جز در خانهٔ من، به شرطی که توقّعی از من نداشته باشند، بنابراین نبی برگردد به موللو و بیش از این گوسفندهای بیچاره را در آغل زندانی نکند. هر مشکلی هم داشته باشد خودمان حل می‌کنیم.»

اسماعیل گفت:

ـ پس همین الان باهم به موللو برمی‌گردیم. هجر را من ترکم سوار می‌کنم، شما دوتا هم قدم زنان می‌آیید.

درویش مسلم مداخله کرد و گفت:

ـ نه آقا اسماعیل، عروس سه روز باید در حجله بماند. هجر خانم و آقا نبی فردا را هم اینجا می‌مانند. پس فردا صبح می‌توانند راه بیفتند، آن هم البتّه اگر دلشان خواست وگرنه اینجا خانهٔ خودشان است و می‌توانند تا هر وقت که بخواهند همین‌جا بمانند. شما و آقا مهدی هم می‌توانید به نان و پنیر قناعت کنید و شب را مهمان درویش باشید.

اسماعیل تشکّر کنان گفت:

ـ ممنونم درویش. من باید برگردم ولی هجر و نبی اختیار دست خودشان است و هر تصمیمی خواستند می‌گیرند. آقا مهدی هم همینطور...

نبی گفت:

ـ متشکرم آقا اسماعیل. ما هم دلمان می‌خواهد به موللو برگردیم ولی نباید عجله کنیم. ما پیش از هر چیز باید جایی برای سکونت داشته باشیم و بعد برای کار و زندگی در موللو یا هر جای دیگر تصمیم بگیریم. پس اجازه بدهید شب را همین‌جا در خانهٔ درویش بمانیم تا فردا ببینیم چه باید بکنیم.

هجر هم حرف نبی را تصدیق کرد. اسماعیل گفت:

ـ بسیار خوب.پس من می‌روم. شما هم هروقت خواستید بیایید. بهرحال در موللو کسی مزاحم زندگی شما نخواهد شد.

و در حالی که به طرف اسبش، که در حیاط به درخت بسته بود، می‌رفت به مهدی گفت:

ـ شما با من می‌آیید؟

ـ بله صبح باید بروم سر کارم.

و لحظه‌ای بعد دوتایی سوار اسب شدند و به راه افتادند.

هنوز اسب آن دو سوار در گرد و خاکی که برانگیخته بود ناپدید نشده بود و بدرقه کنندگان به خانه برنگشته بودند که اسب سواری از جهت مقابل ظاهر شد. هجر گفت:

ـ نگاه کنید، داداش برگشت! چرا؟

نبی به دقّت نگاه کرد و گفت:

ـ این اسماعیل نیست، یک سوار تنهاست.

و چون سوار نزدیک‌تر شد، او را شناخت و گفت:

ـ این کریم است، با اسب بابایش!

هجر گفت:

ـ همان اسبی که ما را به اینجا رساند؟

ـ بله.

اندکی بعد کریم اسبش را مقابل آنها متوقّف کرد و در حالیکه پیاده می‌شد سلام کرد و گفت:

ـ اسماعیل خان و آقا مهدی باهم می‌رفتند. خوشحال شدم که دو برادر باهم بودند.

درویش گفت:

ـ خبرهای خوشی آورده بودند!

کریم با نارضایی گفت:

ـ یعنی اینکه خبرهای مرا کهنه کردند!

نبی خندید و گفت:

ـ تا خبرهای تو چه باشد!

کریم لگام اسب را به دست گرفت و به طرف آنها آمد و گفت:

ـ یکی اینکه سوناخانم زن کربلایی جعفر از خانعلی قول گرفته که مزاحم شما نشود... یعنی اینکه شما دو تا می‌توانید به موللو برگردید.

درویش گفت:

ـ البته اگر جیران خانم و آقا مسلم بگذارند...

و جیران افزود:

ـ که نمی‌گذارند!

همه خندیدند و نبی گفت:

ـ این خبر را از آنها شنیدیم ولی همچنان تازه است!

کریم گفت:

ـ ولی خبر دوم تازه تازه است!

ـ تا چه باشد!

ـ مادرم یک اتاق را برای شما آماده کرده و پدرم مرا فرستاده تا از تازه عروس

و تازه داماد دعوت کنم که تشریف بیاورند و در آنجا ساکن شوند...

هجر گفت:

ـ ممنونیم. ولی نمی‌خواهیم سربار خانوادهٔ شما باشیم.

کریم با اعتراض گفت:

– شما سربار ما نیستید. نبی خانهٔ ما را دیده و می‌داند که حیاط گل و گشادی داریم با چندین اتاق که بعضی از آنها سال به سال درش باز نمی‌شود. مادرم یکی از این اتاق‌ها را داد تمیز و مرتب کردند تا در اختیار شما بگذارد.

و به طرف نبی برگشت و گفت:

ـ تو دیدی که حیاط ما دو در دارد که یکی طرف همین اتاق‌ها و همیشه بسته است. امروز دادم پشت این در را خالی و چفت و بست آنرا تعمیر و مرتّب کردند. شما می‌توانید از این در رفت و آمد کنید و ماه به ماه، اگر نخواستید، ما را نبینید.

نبی خندید و گفت:

ـ برعکس،من و هجر می‌خواهیم هر روز خانوادهٔ مهربان شما را ببینیم. ولی نه اینکه مزاحمتان بشویم.

درویش پرید وسط حرفشان و گفت:

ـ اینقدر تعارف تکّه پاره نکنید! سلامت باشند پدر و مادر آقاکریم که این دو جوان را زیر بال و پر خود می‌گیرند. خدا عمرشان بدهد!

کریم گفت:

ـ من اسب را آوردم تا شما هر وقت خواستید برگردید سوار شوید و بیایید.

و رو به نبی کرد و گفت:

ـ گوسفندهایت توی آغل زندانی هستند. اگر به دادشان نرسی تلف می‌شوند!

درویش گفت:

ـ امشب را همه باهم می‌گذرانیم. فردا صبح انشاءاللّه هجر خانم و آقا نبی

تصمیم‌شان را می‌گیرند.

کریم گفت:

ـ من باید به موللو برگردم ولی اسب را می‌گذارم پیش شما، هر وقت خواستید سوار شوید و برگردید.

و لگام اسب را به دست نبی داد و افزود:

ـ نگران هیچ چیز نباشید.

نبی گفت:

ـ ما فردا صبح زود راه می‌افتیم تا به موقع به موللو برسیم و من بتوانم گله را به چرا ببرم.

و کریم از همگی خداحافظی کرد و به راه افتاد.

فصل نهم

نخستین درگیری‌ها

اتاقی که مادر کریم در اختیار هجر و نبی گذاشت،اتاقی دنج در سمت جنوب حیاط بود که پنجره‌ای به حیاط و پنجره‌ای نیز به کوچه بن‌بست جنوبی خانه داشت. اتاق‌های محل سکونت خانواده کریم در سمت شمال حیاط و رو به جنوب بودند. چون حیاط بزرگ و پر از درخت‌های میوه بود، دو بخش خانه کاملاً از هم جدا و مستقل بودند. در اتاق به یک دهلیز باز می‌شد که در اتاق دیگر و نیز در آشپزخانه بدان گشوده می‌شد.

مادر کریم به هجر گفت:

ـ وسایل اوّلیه پخت و پز و ظروف غذاخوری برای دو نفر در آشپزخانه موجود است. اینجا را خانهٔ خودت بدان و کاملاً راحت باش! اگر چیزهای دیگری هم لازم داشتی خجالت نکش و به خود من بگو.

هجر دست او را بوسید و گفت:

ـ شما خیلی به ما محبّت می‌کنید مادر، خداحفظ‌تان کند! امیدوارم ماهم بتوانیم خدمتی در حق شما بکنیم که کمی از این همه لطف و مهربانی را جبران کند.

مادر کریم که اسمش بلقیس بود هجر را در آغوش کشید و سرو رویش را بوسید و گفت:

ـ احتیاجی به این حرف‌ها نیست. کریم تنها پسر ماست و او نبی را مثل یک برادر دوست دارد. بنابراین نبی هم مثل پسر ماست و هر کاری برایش بکنیم مثل اینکه برای کریم کردیم. علاوه بر این، من تا تو را دیدم مهرت به دلم افتاد. تو هم مثل دخترم برایم عزیز هستی و بین مادر و دختر این تعارف‌ها نیست. پس آسوده باش عزیزم.

ـ ممنونم مادر!

به این ترتیب هجر و نبی در خانه پدر کریم جا خوش کردند و نگرانی‌های اولیه‌شان برطرف شد.

* * *

روز اوّلی که نبی دوباره کارش را از سر گرفت و گلّه کربلایی جعفر را به صحرا برد، عصر که گوسفندها را به آغل برگرداند و خواست به خانه‌اش برود، سوناخانم صدایش کرد و گفت:

ـ عروسیت مبارک نبی! ما باید برایت جشن می‌گرفتیم ولی با این شرایط نمی‌شود.

و در حالیکه کیسه‌ای پر از سکّه به دستش می‌داد افزود:

ـ این هدیه را از طرف من بده به عروس خوشگلت و یک روز بیاور ببینمش. شنیدم خیلی خوش‌گل است.

نبی سر به زیر انداخت و گفت:

ـ شما خیلی لطف دارید کربلایی‌خانم ولی می‌ترسم نتوانم جبران کنم و شرمنده بشوم!

سونا خانم خندید و گفت:

ـ نگران نباش! تو قبلاً جبران کرده‌ای... اینقدر برای ما زحمت کشیدی که این هدیه‌ها در مقابلش چیزی نیست... یک روز که نیستی آدم قدرت را می‌فهمد!

نبی چشمهایش پر از اشک شد و التماس کنان گفت:

ـ ترا خدا دیگر نگویید کربلایی سوناخانم! حیف شما که...

ولی نتوانست ادامه دهد و دوان دوان از او دور شد و از در بیرون رفت.

سوناخانم در حالیکه با نگاه نبی را دنبال می‌کرد زیرلب جمله او را تکمیل کرد:

– حیف من که زن ارباب بی‌مروّتی مثل کربلایی جعفر شده‌ام! راست می‌گویی نبی!

و پس از مکث کوتاهی افزود:

ـ چه عالمی دارد این بچّه! چه صفایی!

* * *

نبی روزهایش را در دامن طبیعت، در میان گله‌اش و در کنار دوستانش می‌گذراند و شب‌هایش را در آغوش همسر زیبا و عزیزترین کسش... زندگی به خوشی می‌گذشت ولی نبی مرد این زندگی راکد و بی تلاطم نبود... او احساس می‌کرد چیزی کم دارد... احساس می‌کرد از چیزی دور می‌شود.

دوستانش هر روز در مرتع به سراغش می‌آمدند و با هم کشتی می‌گرفتند، چوب بازی می‌کردند، می‌دویدند، می‌پریدند... و عضلاتشان را ورزیده‌تر و نیرومندتر می‌کردند.

بچّه‌هایی که در ده بالا با نبی آشنا شده بودند، دسته دسته پیش او می‌آمدند تا از او فوت و فن کشتی، جنگ با چوب و جنگ و گریز را یاد بگیرند. یکی از آنها قاراتل بود که هر روز می‌آمد و تقریباً از اعضای ثابت گروه نبی شده بود. پدر قاراتل را نوکران ارباب زیر ضربات شلاق کشته بودند و او کینه شدیدی علیه همه ملاکان و ارباب‌ها داشت و شب و روز در فکر انتقام بود. او فکر می‌کرد نبی تنها کسی است که می‌تواند او را به آرزویش برساند و به همین دلیل از جان و دل در

خدمت نبی بود.

یک روز اعتراض‌کنان به نبی گفت:

– قوچاق نبی! تا کی می‌خواهی به این کار نکبت ادامه دهی؟ دیگر چوپانی ارباب در شأن تو نیست. تو باید کارهای بزرگی بکنی؟ تو باید دهقانان را از ظلم و ستم ملّاکان و خان‌ها و بیگ‌ها آزاد کنی! تو قدرت و شایستگی این کار را داری و همه جوانان روستاها حاضرند زیر فرمان تو جان فشانی کنند... قول می‌دهم! تو حرکت کنی، همه به دنبالت می‌آیند.

جوانان و نوجوانان دیگر هم که دور آنها نشسته بودند یک صدا گفتند:

ـ قاراتل راست می‌گوید... همه می‌آیند!

نبی لحظه‌ای متفکر باقی ماند و سپس گفت:

ـ راستش خود من هم از این زندگی راکد و بی‌تحرّک بیزارم. هجر هم همینطور! ولی شر و شورها و کتک کاری‌های بچگانه فایده‌ای ندارد... ما باید نقشه و برنامه درست و حسابی برای کارمان داشته باشیم. باید هدف داشته باشیم... باید بدانیم با چه کسی می‌جنگیم، چرا می‌جنگیم و به کجا می‌خواهیم برسیم. اوّل از همه باید پایگاهی برای خودمان داشته باشیم. پایگاهی محکم و دور از دسترس دشمنان...

قاراتل گفت:

ـ من چنین پایگاهی را می‌شناسم...

ـ کجا؟

ـ در میان کوه‌های زنگه‌زور... یک قلعهٔ قدیمی که گویا دسترسی به آن خیلی مشکل است. من فقط از دور آن را دیده‌ام...

ـ حتماً ویرانه است.

کریم گفت:

ـ من هم تعریفش را شنیده‌ام. می‌گویند خیلی محکم بوده و در جنگهای ایران و روس برجهایش را به توپ بسته‌اند ولی خود قلعه پابرجاست. می‌توانیم تعمیرش کنیم.

نبی گفت:

ـ می‌رویم می‌بینیم. اگر قابل استفاده باشد می‌توانیم پایگاه خودمان قرار دهیم...

کریم گفت:

ـ اسب هم لازم داریم... پای پیاده نمی‌شود با خان‌ها و بیگ‌های سواره جنگید.

قاراتل گفت:

ـ آنسوی سلسله کوه‌های زنگه‌زور جنگلی است که پر از اسب‌های وحشی است... آنها را می‌گیریم، رام می‌کنیم و سوار می‌شویم.

نبی خندید و گفت:

ـ بارک‌الله قاراتل! تو همه چیز آماده داری!... لابد تفنگ هم داری!

ـ یک شب که به پاسگاه ژاندارمری قافان حمله کنیم کلّی تفنگ گیرمان می‌آید.

قاراتل آهی کشید و افزود:

ـ من سال هاست به انتقام فکر می‌کنم... شما که می‌دانید... من بچه بودم... قلچماق‌های بی‌رحم و وحشی ارباب جلوی چشمم پدرم را زیر ضربات مشت و لگد و شلاق خونین و مالین کردند و کشتند. ژاندارم‌های مست به تماشا ایستاده بودند و قاه قاه می‌خندیدند!

نبی با تأسف پرسید:

ـ کجا؟

ـ در قافان؟

کریم دست به پشت قاراتل زد و گفت:

ـ پس اوّلین کارمان خانه خراب کردن ارباب‌های قافان خواهد بود. قول می‌دهم!

و نبی افزود:

ـ و ویران کردن پاسگاه ژاندارمری قافان!

* * *

آن روز نبی گله‌اش را به آغل فرستاده بود و می‌رفت به خانه پدرش تا مادرش را ببیند. چند روزی بود مادر و پدرش را ندیده بود و دلش برای آن‌ها تنگ شده بود. برخلاف هر روز چوب بلند و محکم شبانی‌اش را هم با خود می‌برد.

از خانه اربابی دور شده بود و در کوچه باریکی پیش می‌رفت در حالیکه سرش پایین و ذهنش کاملاً مشغول بود. ناگهان صدای پای اسب‌هایی به گوشش رسید و بی‌اختیار سربلند کرد. چند اسب سوار از روبه‌رو می‌آمدند. نبی پیشاپیش آنها سلیم‌بیگ را شناخت. اسب‌ها مستقیم بسوی او می‌آمدند. نبی خود را به دیوار چسباند تا اسب‌ها بگذرند. ولی سلیم‌بیگ اسبش را به روی نبی تازاند. نبی چوبش را بلند کرد. اسب روی پاهای عقب بلند شد، شیهه‌ای کشید و سپس در راستای کوچه پیش رفت. صدای قهقههٔ سلیم‌بیگ بلند شد:

ـ ها، ترسیدی پهلوان پنبه!

دو نوکر بیگ نیز دنبال او اسب می‌تاختند.

نبی لحظه‌ای ایستاد، چوبش را محکم در درست فشرد و به دنبال اسب سلیم‌بیگ دوید. تقریباً در انتهای کوچه باریک بود که به او رسید، چوبش را بلند کرد و محکم روی کفل اسب کوبید. اسب سلیم‌بیگ از این ضربه ناگهانی رم کرد و وحشیانه به تاخت پرداخت...

نبی ایستاد. سلیم را که کنترل اسب را از دست داده بود و برپشت مرکبش تلوتلو می‌خورد تماشا کرد و فریاد زد:

ـ حالا معنی ترس را می‌فهمی بیگم*! صدای قهقهه‌ات را نمی‌شنوم!

و بی‌اراده همان راهی را که برگشته بود ادامه داد و به خانه خودش رفت.

هجر در حیاط منتظرش بود تا چشمش به او افتاد با نگرانی پرسید:

ـ چی شده نبی؟ عصبانی هستی؟

و دورش چرخید.

ـ پشتت چرا خاکی شده؟ دعوا کردی؟

نبی چماقش را به دست هجر داد و در حالیکه سعی می‌کرد لبخند بزند گفت:

ـ چیز مهمی نبود! یک درگیری کوچک !

ـ با کی؟

نبی لب حوض نشست، دستش را در آب فرو برد و با خونسردی گفت:

ـ با سلیم‌بیگ!

هجر با هیجان گفت:

ـ پس شروع شد؟

در همین اثنا درکوچه باز وکریم وارد حیاط شد و دوان دوان بسوی نبی آمد و داد زد:

ـ سلیم بیگ را چه کارش کردی نبی؟ یک ریز فحشت می‌داد!

هجر پرسید:

ـ چرا؟

کریم خندید و گفت:

ـ جایتان خالی هجر خانم! خیلی دیدنی بود! اسب سلیم‌بیگ رم کرده بود و

---

*- بیگم مؤنث بیگ و لقب زنانه است.

درست وسط میدان آقابیگ را زد زمین و در رفت! نوکرهایش هم به دنبال اسب فـراری تـاختند و بـیک مـاند وسـط خـاک و خـل! وول مـی‌خورد، مـی‌نالید و نمی‌توانست بلند شود. بچه‌ها ایستاده بودند و غش غش می‌خندیدند! بالاخره چند نفر به دادش رسیدند و بلندش کردند. خاک‌های لباسش را می‌تکاند و هی به نبی فحش می‌داد! بعدش هم لنگان لنگان رفت دنبال اسب و نوکرهایش!

هجر که از ته دل می‌خندید به طرف نبی برگشت و گفت:

ـ یالّلا! بگو چه کارش کردی؟

نبی آبی به صورتش زد و از لب حوض برخاست و گفت:

ـ او حماقتی کرد و به حماقت خودش خندید! من هم کاری کردم که خندیدن یادش رفت!

و آنگاه ماجرا را آنطور که اتفاق افتاده بود برای هجر و کریم تعریف کرد و سه دوست تا پاسی از شب به این ماجرا خندیدند.

* * *

نبی به عادت هر روز صبح زود به خانه اربابی رفت تا گله‌اش را به چرا ببرد. وارد حیاط شد، کربلایی جعفر را دید که مثل بـرج زهـرمار جـلوی درب آغـل ایستاده و با حرص و غضب سبیل‌هایش را می‌جود. ارباب تا چشمش به او افتاد با خشم فریاد زد:

ـ من خیال می‌کردم زن بگیری آدم می‌شوی ولی تو هیچ تغییری نکـردی و همان ولگرد شروری که بودی هستی!

نبی با خونسردی گفت:

ـ خواب دیدی خیر باشد ارباب! چی شده صبح کلّهٔ سحر...

ارباب به طرف او خیز برداشت و داد زد:

ـ آن چه کاری بود که با سلیم‌بیگ کردی؟

ـ جواب‌ها، هوست ارباب! وقتی اسبش را روی من تازاند، می‌خواستی چه کنم؟ شما جای من بود چه می‌کردی؟ نعل اسبش را می‌بوسیدی؟

ـ من جای تو نیستم! تو نوکری، من اربابم، او بیگ! بله، تو باید نعل اسبش را می‌بوسیدی تا می‌بخشیدت!

نبی عصبانی شد:

ـ اولاً من نوکر نیستم و چوپانم! ثانیاً نوکر هم انسان است!

ـ نخیر! نوکر نوکر است، انسان انسان! شیطانی می‌گوید بدهم نوکرهایم زیر چوب و لگد خرد و خمیرت کنند!

نبی چوبش را تکان داد و گفت:

ـ به حرف شیطان گوش ندهید ارباب، کار دستتان می‌دهد!

کربلائی جعفر به طرف او حمله کرد. نبی قدمی به عقب برداشت و گفت:

ـ یواش ارباب! اول کربلائی خانم را صدا کن بیاید که پناهی داشته باشی، بعد حمله کن!

در همین لحظه صدای سوناخانم از ایوان بلند شد:

ـ چه کارش داری کربلایی! بگذار گله را ببرد! تو که مدافع سلیم‌بیگ نیستی، گور پدرش!

ارباب کفری شد و سر زنش داد زد:

ـ همین دیگر! وقتی تو این حرف را می‌زنی، این بچّه هم پررو می‌شود و با چوب می‌زند به کمرش!

نبی هم صدایش را بلند کرد:

ـ حضرت عباس بزنند توی کمرش!

و به طرف ایوان برگشت و گفت:

ـ من کاریش نکردم کربلایی‌خانم! کسی که اسب سواری بلد نیست نباید

بتازاند. خوب، می‌افتد و پایش می‌شکند... ممکن بود اصلاً سقط بشود!

سوناخانم که آمده بود لب ایوان، در حالی‌که به زحمت جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، گفت:

ـ دیگر بلبل زبانی بس است نبی... گله را از آغل بیرون بیاور و برو!

ـ من می‌خواهم بروم، ارباب نمی‌گذارد!

کربلایی جعفر با لب و لوچهٔ آویزان دور شد و نبی در آغل را باز کرد و گوسفندها بع بع کنان ریختند بیرون... در حالی‌که نبی برایشان زبان گرفته بود:

ـ بروید بچه‌های عزیز! بروید هوایی تازه کنید! خدا شرّ ارباب‌های بد عنق را از سر من و شما کم کند انشاءالله!

* * *

هنوز ظهر نشده بود که همهٔ بچه‌ها در مرتع دور نبی را گرفته بودند و برایش آفرین می‌خواندند.

ـ کارت عالی بود نبی! خوب دماغ این مردک پرافاده را به زمین مالیدی!

کریم گفت:

ـ دماغش که هیچ، تمام هیکلش را به خاک مالید! باید بودید و می‌دیدید!

نبی گفت:

ـ صبحی هم با ارباب درگیری داشتم. اگر سوناخانم نیامده بود ممکن بود ارباب هم ضربهٔ چوبی نوش‌جان کند!

ولی گفت:

ـ اربابت باید خیلی قربان صدقه زنش برود چون همیشه به دادش می‌رسد!

نبی با لحنی احترام‌آمیز گفت:

ـ به داد من هم می‌رسد. خدا حفظش کند. زن خیلی خوبی است. حیف که نمی‌توانم بیش از این در خدمتش باشم!

قاراتل با خوشحالی گفت:

ـ می‌خواهی از خدمت کربلائی جعفر بیایی بیرون؟

ـ من نمی‌خواهم ولی با وضعی که پیش می‌آید حدس می‌زنم دیگر جای من آنجا نباشد. می‌دانید بچه‌ها، دیگر جنگ ما با ارباب‌ها و بیگ‌ها شروع شده، با خودشان! تاکنون با بچّه‌هایشان دعوا داشتیم ولی حالا با خودشان طرف هستیم!

کریم گفت:

ـ این خیلی بهتر است... دیگر از دعوا با بچّه ارباب‌ها عقم می‌گرفت! مرد باید با مرد طرف بشود!

نبی با تأسف گفت:

ـ آره! ولی بدبختانه آنها مرد نیستند، نامردند! ضربه را از روبه‌رو نمی‌زنند، از پشت می‌زنند! بهانه‌شان هم این است که نمی‌خواهند با بچّه‌ها طرف شوند! مثلاً از دست من عاصی هستند، می‌روند سراغ پدر و مادرم و آنها را تحت فشار می‌گذارند.

ولی گفت:

ـ ما به آنها نشان می‌دهیم که حسابمان از خانواده‌هایمان جداست و وادارشان می‌کنیم که با خودمان روبه‌رو بشوند.

قاراتل گفت:

ـ ما باید در سراسر منطقه به آنها ضربه بزنیم. باید زحمت‌کشان همهٔ منطقه را علیه آنان بشورانیم. باید در تمامی روستاهای منطقه به یاری ستمدیدگان بشتابیم و حق آنها را از ستمگران بگیریم. به این ترتیب، ما نه به یکی یا دو تای آنها بلکه به همه‌شان ضربه می‌زنیم. آنها هم نمی‌توانند انگشت روی یک نفر یا دو نفر بگذارند، بلکه احساس می‌کنند با گروه عظیمی از زحمت‌کشان طرف هستند.

نبی گفت:

ـ بله، درستش همین است... و باید هرچه زودتر شروع به کار کنیم. پیش از هر کاری باید پناهگاهی برای خودمان داشته باشیم که از دسترس آنها دور باشد. ببینید، آنها سواره‌اند،سلاح دارند و مردم هم ازشان می‌ترسند. در حالی‌که ما پیاده‌ایم و سلاحمان یک چوب است و کسی هم هوایمان را ندارد. الان اگر سلیم‌بیگ ده‌تا تفنگچی بفرستد سراغ من، براحتی می‌توانند دستگیرم کنند و ببرند زندان و تا هر وقت خواستند نگاهم بدارند.

کریم گفت:

ـ آنها در اینجا به سراغت نمی‌آیند چون می‌دانند اوّلاً نبی کسی نیست که به آسانی بتوانند دستگیرش کنند. ثانیاً اگر ترا بگیرند ببرند، یکی از این گوسفندها هم به آغل برنمی‌گردد! بیگ‌ها و ارباب‌ها دستشان توی یک کاسه است و مواظب منافع همدیگر هستند.

ـ درست است ولی می‌تواند افرادش را دور خانه ارباب کمین بگذارد تا وقتی من گله را سالم به آغل برگرداندم، موقع بیرون آمدن مرا بگیرند... منظورم این است که ما در دسترسشان هستیم و هر وقت بخواهند می‌توانند به ما صدمه بزنند. و این خوب نیست. ما باید بتوانیم به آنها ضربه بزنیم و ناپدید شویم تا دنبالمان بگردند و وقتی خوب خسته شدند و دست از تعقیب ما برداشتند، دوباره ظاهر شویم و دوباره ضربه بزنیم... این شیوهٔ مبارزهٔ قاچاق‌هاست... شیوهٔ جنگ و گریز...

قاراتل گفت:

ـ پس بزودی تو را «قاچاق نبی» صدا خواهیم کرد. امّا در مورد پناهگاه مطمئن من قبلاً نشانی‌اش را دادم. اگر بخواهی خودم همین الان راه می‌افتم، می‌روم راه قلعه را پیدا می‌کنم، موقعیتش را می‌سنجم و خبرش را برایت می‌آورم. کی با من می‌آید؟

ولی گفت:

ـ من می‌آیم. یک الاغ هم دارم که می‌تواند بارهایمان را حمل کند.

رضا گفت:

ـ من هم می‌آیم. من می‌توانم مثل بز از کوه بالا بروم!

قاراتل خندید و گفت:

ـ خیلی خوب است. من هم یک قاطر دارم و می‌توانم علاوه بر وسایل شخصی و نان و پنیر و چیزهایی برای خوردن، چند بیل و کلنگ هم بیاورم که حتماً به درد خواهند خورد. فکر می‌کنم همین سه نفر کافی باشیم.

نبی گفت:

ـ بله، سه نفری بروید. راه و چاه را بشناسید و خبرش را برایمان بیاورید. هر چه زودتر برگردید بهتر است.

قاراتل و ولی و رضا برخاستند و رد حالیکه راه می‌افتادند گفتند:

ـ ما همین الان حرکت می‌کنیم، می‌رویم وسایل و بارها و چهارپاهایمان را برمی داریم و در محلّی به هم می‌رسیم و به سوی مقصد راهی می‌شویم.

نبی هم برخاست و گفت:

ـ مواظب خودتان باشید. سفر خوبی داشته باشید!

سه همراه با همهٔ بچّه‌ها خداحافظی کردند و به راه افتادند و چون دور شدند، نبی به طرف دوستان دیگرش برگشت و گفت:

ـ راستی حواستان جمع باشد. صحبت‌هایی که در این جا با هم می‌کنیم و قرار و مدارهایی که می‌گذاریم باید بین خودمان بماند و حتّی با خانواده‌هایتان هم دربارهٔ آنها نباید حرفی بزنید. رازداری اوّلین شرط همکاری ماست. قاچاق‌ها معمولاً خیلی کم حرف می‌زنند. دربارهٔ این دوستانمان، تا از کوه برنگشته‌اند، حتّی بین خودمان حرف نمی‌زنیم.

* * *

نبی این روزها کمی احتیاط می‌کرد، چون می‌دانست سلیم‌بیگ پس از دو ضربه‌ای که از او خورده، به فکر تلافی است و حتماً زهر خود را خواهد ریخت.

عصر که گله‌اش را به آغل می‌فرستاد، به خانه‌اش پیش هجر می‌رفت و در کوچه‌ها و میدان‌های ده آفتابی نمی‌شد. در مرتع هم مراقب اطراف بود که آدمهای ناشناس به او و گله‌اش نزدیک نشوند. حتّی بچه‌هایی را که تازه به دستهٔ او می‌پیوستند با احتیاط می‌پذیرفت و آنها را جداگانه تمرین می‌داد.

او درویش مسلم را به قبادلی فرستاد تا درو و بر مقرّ حکومت و خانهٔ سلیم‌بیگ بپلکد و سعی کند اطلاعات تازه‌ای از وضع سلیم‌بیگ و تصمیمات احتمالی او به دست آورد.

سه روز گذشته بود و هنوز از قاراتل و دوستانش که بسوی کوههای زنگه‌زور رفته بودند خبری نبود.

نبی احساس نگرانی می‌کرد ولی کریم می‌گفت:

ـ راه طولانی و سخت است. قاراتل هم کسی نیست که از نیمه راه برگردد. او تا داخل قلعه نرود و از سوراخ سمبه‌های آن سردر نیاورد برنمی‌گردد و این کار هم وقت می‌برد. پس حوصله کن و منتظر باش.

ـ درویش دو روز است که رفته و برنگشته.

ـ او هم تا اطلاعات به درد بخوری نیاورد برنمی‌گردد. باید منتظر شد.

روز سوّم بود که درویش با خبرهای تازه برگشت. اوّل صبح بود و فقط کریم و رضی پیش نبی بودند.

درویش گفت:

ـ سلیم‌بیگ پایش توی گچ است و در خانه‌اش استراحت می‌کند و با هر تکانی که می‌خورد و آخی که می‌گوید فحشی هم نثار تو می‌کند.

نبی خندید و گفت:

ـ پس یک دعاگوی دایمی دارم!

ـ چه دعاگویی! ولی خبر تازه اینکه محمودبیگ حاکم ده شما دیروز به خانهٔ سلیم‌بیگ آمد و تمام روز و شب را در آنجا ماند. طبق گفتهٔ نوکرها، آن دو ساعت‌ها باهم خلوت کرده بودند و بیشترش هم دربارهٔ تو حرف می‌زدند. امروز صبح محمودبیگ و نوکرهایش آمادهٔ حرکت می‌شدند. از اطرافیان شنیدم که قصد دارند به موللو بیایند و چند روزی را مهمان کربلائی‌جعفر باشند. یکی از نوکرهایش می‌گفت: «می‌خواهیم همهٔ مردهای موللو را از پیر و جوان به بی‌گاری ببریم و می‌خواهیم پدر همه‌شان را در بیاوریم!»

می‌دانی که فصل درو و برداشت محصول شروع شده و محمودبیگ برای مزارع و باغاتش به کارگر احتیاج دارد! من تا این خبرها را شنیدم با عجله راه افتادم تا هر چه زودتر ترا در جریان بگذارم.

نبی گفت:

ـ متشکرم درویش. زحمت کشیدی.

و آنگاه آهی کشید و افزود:

ـ هر سال در این فصل همین بساط را داریم. نوکرهای محمودبیگ می‌ریزند توی ده و مردم را به زور چوب و چماق به بیگاری می‌برند. حتّی به پیرمردها هم رحم نمی‌کنند...

کریم گفت:

ـ حتی آدم‌هایی را که کار دارند و کاسب‌ها و دکاندارها را هم می‌برند!

رضی گفت:

ـ ولی، جلوی این نامردی‌ها را می‌گیریم! بیگاری ظلم بزرگی است... مگر نه نبی؟

ـ البتّه! بگذار گروهمان راه بیفتد!

نبی آنگاه رو به درویش کرد و گفت:

ـ فعلاً از گروه ما تنها کسی که می‌تواند کار مفیدی انجام دهد تو هستی. الان برو به موللو، در میدان جلوی قهوه‌خانه، معرکه بگیر و وقتی مردم جمع شدند، به زبانی که خودت بلدی، حالیشان کن که مأموران حاکم می‌آیند آنها را به بیگاری ببرند. اگر نمی‌توانند در مقابلشان مقاومت کنند چند روزی ده را ترک کنند و به جایی بروند که دست نوکرهای محمودبیگ به آنها نرسد... اگر در میدان عدهٔ کمی جمع شدند، برو در کوچه‌های ده و سر چهار راهها بساط پهن کن... برو ببینم چه می‌کنی!

درویش لبخندزنان گفت:

ـ خیالت آسوده باشد قوچاق‌نبی! کاری می‌کنم که نوکران محمودبیگ نتوانند حتّی یک نفر را به بیگاری ببرند! یک معرکه‌ای بگیرم که مردم موللو حظ کنند! یک دماغی از محمودبیگ بسوزانم که تو کیف کنی! ما رفتیم. یا علی!

*   *   *

عصر نبی گله را به کمک سگش جمع کرد و به طرف ده به راه افتاد. کریم و رضی گفتند:

ـ بگذار گله را ما به آغل ببریم. بهتر است تو به چشم محمودبیگ و آدمهایش دیده نشوی.

نبی گفت:

ـ نه خودم می‌برم. نگران نباشید. شما مواظب خودتان باشید.

با وجود این، کریم و رضی تا ده او و گله‌اش را همراهی کردند و آنگاه رضی گوسفندهایش را از گله جدا کرد و به طرف خانهٔ خودشان رفت. کریم هم از نبی خداحافظی کرد و گفت:

ـ من می‌روم سر و گوشی در میدان و قهوه‌خانه آب بدهم. شب در خانه

همدیگر را می‌بینیم.

سرگلهٔ هزار رأسی نبی تازه به دروازهٔ باغ اربابی رسیده بود که نبی دید ولیقلی نوکر ارباب دوان دوان بسوی او می‌آید. از هی کردن حیوان‌ها دست کشید و ایستاد. ولیقلی نفس‌زنان به او رسید و گفت:

ـ منتظرت بودم نبی. بگذار گله را من به آغل ببرم و تو برو به خانه‌ات...

ـ چرا؟

ـ محمودبیگ مهمان ارباب است. نوکرانش توی باغ هستند. کربلایی خانم مرا فرستاد تا گله را ازت تحویل بگیرم و سفارش کرد مواظب خودت باشی و چند روزی این طرف‌ها آفتابی نشوی! غلط نکنم محمودبیگ خوابی برایت دیده!...

نبی از ولیقلی تشکر کرد و گفت:

ـ مواظب باش همهٔ گوسفندها و بره‌هایشان وارد آغل شوند... اگر فردا صبح تو گله را تا بیرون ده بیاوری، بقیه راه را خودم می‌برم و عصر هم همینطور برمی‌گردانم.

ولیقلی خندید و گفت:

ـ نگران گله ارباب نباش! می‌تواند دو سه روزی در آغل بماند. هوا دیگر گرم نیست و طوری‌شان نمی‌شود. تو مواظب خودت و زنت باش پسر!

* * *

اوّل شب کریم به سراغ نبی و هجر آمد و شادمانه گفت:

ـ درویش مسلم محشر کرده! یک جوان هم در ده نمانده است. حتّی پدر من کارگرانش را مرخص و کارگاه را تعطیل کرده است.

پدر کریم یک کارگاه بزرگ نجاری و در و پنجره‌سازی در موللو داشت و برای همهٔ روستاهای منطقه در و پنجره و کرسی و نردبان و غیره می‌ساخت.

نبی پرسید:

ـ درویش را دیدی؟

ـ نه. تا من برسم او رفته بود. می‌گفتند در میدان، در قهوه‌خانه و در کوچه‌های شهر معرکه گرفته، آواز خوانده، از کوراوغلی و بابک و قهرمانیهای آنها گفته و ضمن آنها از جوان‌ها خواسته زیربار بیگاری نروند و توی دهن ظالمان بزنند... قهوه‌چی می‌گفت« پول خوبی هم به جیب زد... مردم همه، حتی زن‌ها پول توی بساطش می‌ریختند.»

کریم آنگاه پرسید:

ـ تو چه کار کردی نبی؟ گرفتاری پیش نیامد؟

ـ نه. گله به در باغ اربابی که رسید، ولیقلی به پیشوازم آمد و گله را تحویل گرفت و نگذاشت من وارد خانه بشوم...

ـ بارک‌الله ولیقلی!

ـ کربلایی‌خانم او را فرستاده و پیغام داده بود که چند روزی آن طرف‌ها پیدایم نشود!

کریم تحسین کنان گفت:

ـ این زن فرشته است! خدا حفظش کند!

و سپس پرسید:

ـ پس تو فردا گله را به چرا نمی‌بری؟

ـ نه. ولی من و هجر صبح زود از موللو خارج می‌شویم. بهتر است تو هم با ما بیایی.

ـ حتماً. باید برویم و در مرتع منتظر قاراتل و یارانش بشویم. شاید امروز برگردند.

ـ امیدوارم. اگر نیایند ما می‌رویم دنبالشان.... راستی باید مجهز باشیم. کفش و لباس و نان و خوراکی کافی، که اگر خواستیم راه بیفتیم ناچار نشویم به ده

برگردیم.

ـ می‌خواهی اسب پدرم را بیاورم؟

ـ نه. ممکن است خود پدرت لازم داشته باشد. ما که معلوم نیست برمی‌گردیم.

کریم متفکرانه گفت:

ـ فردا معلوم نیست محمودبیگ و نوکرانش چه آتشی در ده بسوزانند. مخصوصاً وقتی هر جا بروند سرشان به سنگ بخورد و کارگر مفت گیر نیاورند دیوانه می‌شوند.

هجر گفت:

ـ و ممکن است بیفتند به جان پیرمردها! خوشبختانه با زن‌ها کاری ندارند...

* * *

صبح خورشید تازه سر از مشرق درآورده بود که هجر و نبی ده را پشت سرگذاشتند. نبی خورجین بزرگی روی دوشش انداخته بود و هجر بقچه‌ای در بغل داشت. هجر پولی را که زن ارباب به عنوان هدیه برایش فرستاده بود به نبی داده و گفته بود:

ـ پیشت باشد. شاید لازم شد.

ولی نبی به خود او برگردانده و گفته بود:

ـ پیش خودت باشد بهتر و مطمئن‌تر است.

کریم بیرون ده به آن دو پیوست. او قاطری را با خود می‌کشید. نبی پرسید:

ـ این حیوان را از کجا آوردی؟

ـ از دایی‌ام امانت گرفتم و گفتم «یا همین امشب به‌ات برمی‌گردانم و یا هیچوقت!»

دایی‌ام خندید و گفت: «در هر دو صورت حلالت باشد»

او چند لحاف و زیرانداز پشت قاطر انداخته بود و خورجین بزرگی پر از نان و خوراکی نیز با قاطر داشت.. خورجین نبی و بقچه هجر را هم گرفت و گذاشت پشت قاطر و گفت:

ـ حالا تا آن سر دنیا هم می‌توانیم راحت برویم.

آنها به محلّ همیشگی نبی در کنار جویبار و زیر تک درخت نارون رفتند و تازه مستقر شده بودند که رضی هم رسید. او هم گوسفندهایش را نیاورده بود.

هجر گفت:

ـ حالا شما بنشینید تا من برایتان صبحانه درست کنم.

نبی گفت:

ـ تو کدبانوییت را نگهدار برای خانهٔ شوهر! اینجا همهٔ کارها دست من است. تو یک تشک زیرت بینداز و یک متکا پشتت بگذار و بنشین و بشو هجر بیگم! تا من آتش درست کنم و بساط چای صبحانه را راه بیندازم.

کریم گفت:

ـ من و رضی هم می‌شویم رعیت‌های هجر بیگم و چهار زانو مقابلت می‌نشینیم و گزارش عرض می‌کنیم!

صدایی از پشت سر گفت:

ـ پس من چی؟

کریم و رضی سربرگرداندند. درویش مسلم پشت سرشان بود. رضی گفت:

ـ این هم ملّال مسئله‌گوی هجربیگم که شکیات بیگم را برطرف می‌کند!

درویش مسلم با اعتراض گفت:

ـ عجب کاری دستم می‌دهید دوستان! من توی شکیّات خودم درماندم، کجا مانده شکیّات خانم بیگم!

کریم گفت:

ـ اوّلین شکّ تو بین خانم و بیگم است:یا باید بگویی خانم یعنی زن خان، یا بیگم یعنی زن بیگ... بنابراین به یک نفر نمی‌گویند خانم‌بیگم!... و چون آقا نبی ما بیگ است، پس باید بگویی هجربیگم!

نبی از همانجا که داشت آتش می‌افروخت داد زد:

ـ من چه بدی به شما کردم که فحشم می‌دهید؟ من نبی‌ام و هجر هم هجرا! والسّلام!

و همه خندیدند.

وقتی برای صبحانه خوردن کنار هم نشستند، درویش یک کیسهٔ پر از سکّه را جلوی نبی گذاشت و گفت:

ـ این هم هدیهٔ مردم خوب موللو برای گروه قوچاق‌نبی که باید صرف خرج‌های ضروری شود.

نبی گفت:

ـ نه درویش. این درآمد یک روزهٔ توست که با زحمت کسب کرده‌ای. حلالت باشد.

درویش گفت:

ـ من برای کاسبی به موللو نرفته بودم. رفته بودم برای هدف‌های گروه تو تبلیغ کنم. انجام وظیفه کردم و فکر می‌کنم موفق هم شدم. این پول‌ها را هم مردم برای کمک به هدف‌های تو در بساط من ریختند و حقّاً باید در راه این هدف‌ها خرج شود. منّتی هم به تو ندارد!

هجر دست دراز کرده کیسه را برداشت و گفت:

ـ جر و بحث ندارد. بدهید من نگهدارم. یک کیسه سکّه هم قبلاً رسیده که پهلوی من است. اصلاً من تحویلدار و مادر خرج گروهم. هرکسی هم پول اضافی دارد بدَهد به من!

کریم دست در جیبش برد و یک کیسه درآورد و در حالی که به دست هجر می‌داد گفت:

ـ این کیسه را هم پدرم داد که اگر سفر رفتیم خرج راهمان بکنیم.

بعد لبخند زنان پرسید:

ـ هجرخانم، ولی نگفتی آن کیسهٔ دیگر از کجا رسیده؟

هجر خندید و گفت:

ـ حتماً باور نمی‌کنید ولی راست می‌گویم: هدیه کربلایی سوناخانم زن ارباب به گروه قوچاق نبی است!

رضی داد زد:

ـ آفرین! این سکّه‌ها خرج کردن دارد! باید با این پول‌ها فشنگ خرید و زد مغز ارباب‌ها را داغان کرد!

نبی با خنده گفت:

ـ هجر شوخی می‌کند. این سکّه‌ها هدیه عروسی هجر است...

هجر گفت:

ـ مگر عروسی ما اوّلین قدم مبارزهٔ ما نبود؟ پس هدیهٔ عروسی هم به مبارزهٔ ما تعلّق دارد!

صبحانه میان شوخی و صحبت صرف شد و نبی در حالیکه از سر سفره پا می‌شد گفت:

ـ حالا حواس همه‌مان به طرف ده باشد تا ببینیم چه پیش می‌آید.

درویش به پا خواست و گفت:

ـ من چشم و گوش تیزی دارم. می‌روم روی آن تخته سنگی که نزدیک ده است می‌نشینم تا اگر سر و صدایی از ده بلند شد یا دیدم کسانی به این طرف می‌آیند فوری خبرتان کنم...

نبی گفت:

ـ فکر بسیار خوبی است. من و کریم و رضی هم کمی چوب‌بازی می‌کنیم تا بدنمان گرم شود. هجر هم داور بازی ما!...

* * *

در باغ اربابی طاق‌باز بود. کربلایی جعفر در حالی‌که دست به پشت زده بود، جلوی ایوان قدم می‌زد. نوکرهای محمودبیگ پشت درخت‌ها کمین کرده بودند. همه منتظر نبی بودند که به عادت هر روزی برای به چرا بردن گلّه بیاید. بع بع گوسفندها از آغل به گوش می‌رسید. آفتاب بالا می‌آمد ولی از نبی خبری نبود. کربلایی سوناخانم در ایوان ظاهر شد. چارقدی موهایش را پوشانده بود.

صدا زد:

ـ بیا بالا کربلایی... بیگ را هم صدا کن بیاید صبحانه بخورید!

کربلایی جعفر با خلق‌تنگی داد زد:

ـ باز هم که این پسرک نیامد! کدام گوری مانده؟

سوناخانم آمد جلوی ایوان و گفت:

ـ همان دیروز که گله را جلوی باغ رها کرد و رفت، باید می‌فهمیدی که دیگر دستت به‌اش نمی‌رسد! باز هم خدا پدرش را بیامرزد که حیوان‌ها را در صحرا ول نکرد برود!...

ولیقلی که دم در باغ ایستاده بود، از همانجا گفت:

ـ خدا خواست که من همان موقع آمدم بیرون و گله را بردم توی آغل، وگر نه حیوان‌ها توی ده ولو می‌شدند!

در همین اثنا بیگ از اتاق مهمان بیرون آمد و چون چشمش به سوناخانم افتاد سلام کرد و به طرف کربلایی جعفر نزدیک شده پرسید:

ـ پسرک نیامد؟

کربلایی جعفر با دلخوری سرتکان داد:

ـ نه! هنوز پیدایش نشده!

سوناخانم گفت:

ـ هیچوقت هم پیدایش نمی‌شود! احمق نیست که به این آسانی دم به تله بدهد!

بیگ با خشم گفت:

ـ ولی از دست من خلاصی ندارد! گیرش می‌آورم!

ـ انشاءالله!

سوناخانم این کلمه را گفت و لبخندزنان به داخل خانه رفت. بیگ و کربلایی جعفر هم به درون رفتند. ولیقلی در حالیکه در باغ را می‌بست نوکرهای بیگ را صدا کرد:

ـ بیایید توی ایوان تا صبحانه‌تان را بیاورم.

ساعتی بعد، بیگ و به دنبال او نوکرانش از در باغ اربابی بیرون آمدند.

بیگ چکمه‌های سواری به پا داشت و شلاقی به دست گرفته بود و در حالیکه با دست دیگر سبیل‌های بلندش را تاب می‌داد، با تبختر راه می‌رفت. نوکرها هم پشت سرش سعی می‌کردند عین بیگ راه بروند. آنها به طرف میدان ده حرکت می‌کردند. کوچه‌های ده خلوت بود و به جز تک و توک زن و دختر کسی دیده نمی‌شد. وقتی به میدان رسیدند، بیگ با حیرت ایستاد و داد زد:

ـ مگر امروز جمعه است؟

نوکرهایش گفتند:

ـ نه قربان، امروز سه شنبه است.

ـ پس چرا همه دکان‌ها بسته است؟

ـ ما هم نمی‌دانیم!

فقط قهوه‌خانه و حمام مسجد باز بود. بیگ به طرف قهوه‌خانه رفت. قهوه‌چی به تنهایی پشت بساط چایی ایستاده بود. از مشتری خبری نبود. بیگ پرسید:

ـ مشهدی چرا دکان‌ها بسته است؟ کسی مرده؟

ـ نه قربان!

ـ پس این‌ها کجایند؟ مشتری‌هایت کجایند؟

ـ همه رفتند سر مزارع! از دیروز رفتند... می‌دانید که فصل درو شروع شده!

بیگ داد زد:

ـ سر مزارع کی؟ با اجازه کی؟ مزارع من معطّل مانده، آنها رفتند مزارع دیگران را درو کنند؟

ـ بعضی‌ها خودشان مزرعه دارند. بعضی‌ها هم رفتند کارگری!

ـ غلط کردند! اوّل مزارع من، بعد...

قهوه‌چی آمد بگوید:

ـ ولی بیگ، کسی نمی‌آید کار بی‌مزد و مواجب بکند!

امّا جلوی زبانش را گرفت و شنید که بیگ می‌گوید:

ـ دروغ است! تنبل‌ها شنیدند ما می‌آییم، توی خانه‌هایشان قایم شدند! ولی کور خواندند! همه را از سوراخ موششان می‌کشیم بیرون!

و به راه افتاد و نوکرها به دنبالش!

بیگ به نوکرانش دستور داد:

ـ شما جلو بروید، یک یک خانه‌ها را در بزنید، باز کردند بروید تو و مردها را، چه جوان و چه پیر، بکشید بیرون و با خود بیاورید!

نوکرها راه افتادند، درها را می‌زدند و چون باز می‌شد بزور وارد می‌شدند ولی لحظه‌ای بعد بیرون می‌آمدند و داد می‌زدند:

ـ بیگ! هیچکس نیست! فقط زن و دختر و بچه!

و چون چند خانه را اینجوری تفتیش کردند و دست خالی برگشتند، بیگ فریاد زد:

ـ بی‌عرضه‌ها! خوب بگردید! انبارها، زغال‌دانیها، تنورها... همه جا را بگردید! پس این مردها کدام گوری هستند!

پیرزنی که به سر و صدای آنها بیرون آمده و دم در خانه‌اش نشسته بود، محمود بیگ را صدا کرد و گفت:

ـ بیگ! می‌خواهی بدانی کجا رفتند؟

محمود بیگ ایستاد و با خوشرویی گفت:

ـ بله مادر، بگو!

پیرزن گفت:

ـ از دست تو و نوکرهایت سر به بیابان گذاشتند! مردم نمی‌خواهند به شما بیگ‌ها بیگاری بدهند! چرا نمی‌فهمید؟!

محمودبیگ شلاق را بلند کرد و به صورت پیرزن کوبید.

ـ پیرزن هاف هافو! مسخره‌ام کردی؟

و پیر زن نالید:

ـ ذلیل بشوی! به زمین گرم بخوری انشاءالله! چرا می‌زنی؟ راست می‌گویم کافر خدانشناس!

محمودبیگ و نوکرانش رد شدند و به جستجوی خود ادامه دادند بی‌آنکه حتی یک کارگر گیر بیاورند... ولی این عمل آن‌ها باعث شد زن‌ها و بچه‌ها با داد و فریاد از خانه بیرون بریزند و ده پر از هیاهو شود.

چند کوچه جلوتر، مقابل خانه علی‌کیشی رسیدند. یکی از نوکرها گفت:

ـ بیگ، اینجا خانه پدر نبی است. ممکن است نبی آنجا پنهان شده باشد.

محمود بیگ که به شدت عصبانی بود، خودش پیش رفت و لگدی به در

کوبید که طاق‌باز شد و پرید وسط حیاط و فریاد زد:

ـ نبی بیا بیرون! تا نیامدم با توسری از سوراخ موش درت بیاورم، بیا بیرون!

گوزل و دخترش وحشت‌زده بیرون آمدند و گوزل فریاد زد:

ـ اینجا چه خبر است؟ چرا وارد خانهٔ مردم شدید؟ از جان، چه می‌خواهید؟

بیگ داد زد:

ـ پسرت نبی را... کجا قایمش کردید؟

مادر با تفاخر گفت:

ـ پسر من قایم نمی‌شود! می‌توانید، بروید بگیریدش!

محمود بیگ از پله‌ها بالا رفت، زن‌ها را کنار زد و وارد اتاق شد. علی‌کیشی توی بستر خوابیده بود.

ـ به به! یک مرد اینجاست! خودش را به موش‌مردگی زده! یاللّا پاشو بیا بیرون!

علی‌کیشی نالید:

ـ من مریضم بیگ! توان بلند شدن ندارم! مرا راحت بگذارید!

بیگ فحشی داد و یقه علی‌کیشی را گرفت و او را از بستر بیرون کشید و بدون توجه به اعتراض زن و دخترش، او را کشان کشان برد و از پله‌ها به وسط حیاط پرت کرد. علی کیشی که با تمام هیکل به زمین خورده بود ناله‌کنان التماس کرد:

ـ به من رحم کن بیگ! بخدا مریضم! علیلم، تای راه رفتن ندارم!

نوکرهای بیگ که از جستجوی خانه دست خالی برگشته بودند، بازوهای علی کیشی را گرفتند و بی‌اعتنا به داد و فریاد و اعتراض زن‌ها او را از در خانه بیرون کشیدند.

خواهر نبی که وضع را چنین دید دوید روی پشت بام و فریاد کشید:

ـ نبی! نبی! کجایی؟ بیا که پدرمان را کشتند! نبی به فریادمان برس!

علی‌کیشی وسط کوچه افتاد و دیگر تکان نخورد. محمود بیگ جلو رفت و خم شد تا او را به پشت برگرداند و با لگد به شکمش بکوبد که ناگهان ضربه محکمی به گردنش فرود آمد و گیجش کرد... ضربه دوم به پشتش و ضربهٔ سوّم به پشت زانوهایش... که او را نقش بر زمین کرد و نبی با چالاکی جست زد و به پشت‌بام خانهٔ مقابل پرید و از همانجا فریاد زد:

ـ گوزل ننه! پدر را ببرید خانه و مواظبش باشید!

یکی از نوکرها دستش را به لب بام گرفت تا بالا برود ولی نبی با چوب ضربه‌ای به بازوی او زد که نقش زمین شد و نبی در رفت بی‌آنکه کسی بداند چگونه خبر شد، چگونه خود را رساند و چگونه ناپدید شد. نوکرهای بیگ هیکل نیمه‌جان او را روی دست به خانهٔ ارباب بردند.

امّا ماجرا از این قرار بود که درویش مسلم که گوش به سوی ده داشت، با شنیدن سر و صدای زنان و بچه‌های ده نبی را خبر کرده و نبی فریاد خواهرش را شنیده بود و شتابان خود را به کوچه‌شان رسانده و در لحظه‌ای که محمودبیگ روی پدر او خم شده بود، پشت سر او پایین پریده و آن ضربه‌های کاری را با چویش فرود آورده بود.

و این اولین قدرت نمایی نبی در برابر بیگ‌ها و ارباب‌ها بود که مردم ده آن را همچون معجزه‌ای تلقّی کردند و مدّتها نقل مجالس آنها شد.

فصل دهم

منم قاچاق نبی!

نبی وقتی در صحرا خود را به هجر و دوستانش رساند مطمئن شده بود که دیگر در موللو، قبادلی و روستاهای اطراف نباید دیده شود، مگر برای اینکه ضربات تازه‌ای به خان‌ها، بیگ‌ها و ارباب‌ها بزند و ناپدید شود.

هجر با هیجان به استقبالش شتافت:

ـ چی کردی؟ سالمی؟

نبی خندید:

ـ یک نامرد را که فقط زورش به پیرمردهای مریض می‌رسد گوشمالی دادم و برگشتم!

و آنگاه جریان را تعریف کرد و در پایان افزود:

ـ از این لحظه من دیگر قاچاق نبی هستم و باید مثل قاچاق‌ها زندگی کنم...

و درویش مسلم فی‌البداهه خواند:

هارداسان هارداسان، ای قوچاق نبی!

ائل سنی هارایلار: آی قاچاق نبی!*

---

*ـ کجایی، کجایی، ای نبی پهلوان / خلق تو را به فریاد می‌خواند: آی نبی «قاچاق» ـ توضیح اینکه مردم آذربایجان، روستاییان مبارزی را که برای احقاق حق دهقانان قیام می‌کردند و در کوهها زندگی می‌کردند «قاچاق» می‌نامیدند که معنی لغوی آن فراری است.

نبی گفت:

ـ هر کسی با من است و این زندگی را می‌پذیرد، با من بیاید. دیگران می‌توانند به روستای خود برگردند و در میان خانواده‌هایشان زندگی آرامی داشته باشند.

علاوه بر هجر، کریم، رضی و درویش که کنار نبی ایستاده بودند، بچّه‌های دیگری نیز که تا آن لحظه از دهات اطراف خود را به مرتع رسانده بودند، یکصدا گفتند:

ـ ما همه با توییم ای قاچاق نبی، تا آخرین نفس و تا آخرین قطرهٔ خون!

نبی گفت:

ـ ممنونم! از همه‌تان ممنونم... بله، همه باهم خواهیم بود و همه به سوگند خود وفادار خواهیم ماند. منتها ما همین الان باید حرکت کنیم و هر چه زودتر از این منطقه دور شویم. ولی بیشتر شما هنوز آماده نیستید. و من و هجر و کریم و رضی که آمادهٔ حرکت هستیم هم اکنون راه می‌افتیم امّا درویش می‌ماند تا ارتباط ما را با شما برقرار کند. هر کدام از شما که آماده شدید پیش او می‌روید و او راه را نشانتان می‌دهد و راهی‌تان می‌کند. بهتر است در دسته‌های سه یا چهار نفری حرکت کنید تا هم کمتر به چشم بخورید و هم راه درازی را که در پیش دارید با کمک همدیگر به راحتی طی کنید. حالا وقت خداحافظی است.

درویش با کمی دلگیری گفت:

ـ ولی دلم می‌خواست من هم همراه شما بیایم. بدون شما دلم می‌گیرد.

نبی گفت:

ـ تو اینجا هم که هستی با مایی... بودن تو در اینجا فایده‌اش برای ما بیشتر است. تو اینجا که باشی، مثل اینکه همهٔ ما هستیم. تو بجای ما در روستاها می‌گردی، از همه‌جا خبر می‌گیری و خبرهای لازم را به ما می‌رسانی. حرف‌های ما را هم به گوش مردم منطقه می‌رسانی، همانطوری که دیروز با مردم موللو

حرف زدی و کاری کردی که مردم دماغ محمودبیگ را به خاک بمالند. بطوریکه امروز حتی یک کارگر مفت گیرش نیامد. تو ارتباط ما را با دوستانمان در منطقه برقرار می‌کنی و آنها را در دسته‌های کوچکم پیش ما می‌فرستی. می‌بینی چقدر کار داری؟ فقط باید مسیر ما را خوب یاد بگیری تا بتوانی بچه‌ها را به درستی راهنمایی کنی.

نبی آنگاه با یکی یکی دوستانش و درویش خداحافظی کرد و با همراهانش به سوی کوهستان زنگه‌زور به راه افتادند.

* * *

نبی و همراهانش تمام روز را راه پیمودند. آنها عجله داشتند که هرچه زودتر از منطقه دور شوند زیرا احتمال می‌دادند که محمودبیگ و سلیم‌بیگ تفنگداران خود و حتی ژاندارم‌ها را به جستجوی آنها بفرستند.

نبی نه تنها به تن و وجود این دو بیگ پرمدّعا صدمه زده بود بلکه حیثیت و ابهّت آنها را از بین برده بود. مردم روستاهای این منطقه که تاکنون جرأت نمی‌کردند توی چشم خان‌ها و بیگ‌ها نگاه کنند و آنها را خدایان کوچکی در روی زمین تصوّر می‌کردند، یکباره دیدند که یک جوان چوپان آن بیگ را از اسبش سرنگون کرد و گردن و کمر این یکی بیگ را به ضربات چماق شکست و خودش هم سالم در رفت. پس خان‌ها و بیگ‌ها هم آسیب‌پذیرند و می‌توان آنها را از پا انداخت. فقط باید قوی و نترس بود، مثل قوچاق نبی!

بنابر این محمودبیگ و سلیم‌بیگ ممکن نبود که دست از تعقیب نبی بردارند و تا او را گیر نمی‌آوردند و مجازات نمی‌کردند آرام نمی‌گرفتند. کینهٔ آنها نسبت به نبی به جای خود، ولی ترسشان بیشتر از این بود که اگر نبی تنبیه نشود، دهقانان جری و جسور شوند و ده‌ها نبی دیگر از میان آنها برخیزند و کنترل از دست بیگ‌ها و حتی از دست حکومت خارج شود.

هجر می‌خندید و می‌گفت:

ـ الان همه جا صحبت از قهرمانی نبی است. یک جا سلیم‌بیگ پای شکسته‌اش را گذاشته جلویش و پشت سر تو واق واق می‌کند. جای دیگر محمود بیگ گردن شکسته‌اش را به دست گرفته و ناله‌کنان نبی نبی می‌زند! در این میان ارباب قسر در رفته است و لابد خوشحال است.

ـ او هم چند روز پیش کم مانده بود بی‌نصیب نماند ولی باز هم زنش به دادش رسید!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و بعد نبی گفت:

ـ محمودبیگ بیشتر از شکستن گردن و کمرش ،از این ناراحت شده که کارگر مفت گیرش نیامده و مزارعش معطّل مانده!

کریم گفت:

ـ و گیرش هم نخواهد آمد چون برای بیگ کتک خورده مردم تره هم خورد نمی‌کنند! مجبور است یا نوکرهایش را به کار گیرد و یا کارگر دروگر اجیر کند وگرنه محصولش از بین می‌رود.

آنها صحبت کنان از رودخانه و ناحیه جنگلی گذشتند. کم کم به دامنه‌های کوه می‌رسیدند. هجر احساس خستگی می‌کرد ولی به روی خود نمی‌آورد. نبی متوجّه خستگی او بود گفت:

ـ هجر، بهتر است تو سوار قاطر بشوی. ما راه زیادی در پیش داریم.

هجر گفت:

ـ نه، سوار نمی‌شوم. حیوان بیچاره به اندازه کافی بار دارد.

ـ ولی تو وزنی نداری... تحمّل قاطر بیش از این‌هاست.

در همین اثنا، رضی چشمش به یک الاغ لخت در حاشیه افتاد که بیکار و بیعار برای خود می‌چرید و ذوق زده داد زد:

ـ این هم یک الاغ لخت و بیکار که خدا برای ما فرستاده!

و با خوشحالی به طرف آن دوید و لحظه‌ای بعد در حالی که طنابی برگردن الاغ انداخته و سوارش شده بود و چهار نعل می‌تاخت به دوستانش رسید و گفت:

ـ ظاهراً صاحبی نداشت چون نه پالانی در دور و برش بود و نه یراق و لگامی... هر چه هم صدا زدم «صاحب الاغ!» جوابی نیامد... یک هدیه آسمانی بود برای ما...

و در حالی‌که پیاده می‌شد افزود:

ـ بارهایمان را می‌گذاریم پشت الاغ جون و قاطر جون را آزاد می‌کنیم تا هجر خانم بی‌آنکه دلش به حال حیوان بیچاره بسوزد سوار شود! یاللا!

نبی وکریم کمک کردند و وسایل و بارها را از پشت قاطر بازکردند و به پشت الاغ بستند و آنگاه نبی گفت:

ـ بیا سوار شو هجر!

ـ ولی...

ـ ولی ندارد. سوار شو که دیر است.

هجر در حالی‌که به کمک نبی بر پشت قاطر جا می‌گرفت گفت:

ـ پس نوبتی سوار می‌شویم...

ـ بسیار خوب...

حالا سه جوان در حالی‌که قاطر و الاغ را پیشاپیش خود می‌راندند، با سرعت بیشتری حرکت می‌کردند و در سربالایی کوه پیش می‌رفتند.

وقتی خورشید غروب کرد، آنها در گردنه‌های کوه بودند و با شروع بلندیهای صخره‌ای، پیشروی لحظه به لحظه مشکلتر می‌شد. نبی گفت:

ـ با تاریک شدن هوا حرکت در این گردنه‌ها سخت‌تر و خطرناک‌تر می‌شود.

بهتر است پناهگاهی گیر بیاوریم و و شب را همین جا بگذرانیم و ادامهٔ راه را بگذاریم برای صبح... خوشبختانه آسمان صاف است و هوا هم زیاد سرد نیست...

کریم افزود:

ـ از حیوانات وحشی هم خبری نیست... تا اینجا که چیزی ندیدیم.

رضی گفت:

ـ جز سه شیر نر و یک شیر ماده!

هجر با عجله گفت:

ـ کو؟ کو؟ کجا دیدیشان؟

رضی به خودشان اشاره کرد و گفت:

- اینجا!

و همگی خندیدند.

اندکی جلوتر به محوطه نسبتاً بازی در میان صخره‌ها رسیدند که فرورفتگی‌های زیر صخره‌ها جان پناه خوبی به نظر می‌رسیدند. نبی به آنها اشاره کرد و هجر گفت:

ـ آره، به شرطی که لانهٔ مار و مور نباشند!

نبی گفت:

ـ آتش که روشن کنیم همه فرار می‌کنند. گرگ و شغال هم نزدیک نمی‌شوند. خوشبختانه کبریت داریم.

توقّف کردند و هجر پیاده شد. بارها را از پشت حیوان‌ها برداشتند و دورو بر خود زیر صخره‌ها چیدند. کریم قاطر و الاغ را برد و به درختی که لابه‌لای سنگ‌ها رسته بود بست. رضی گفت:

ـ من بروم چوب جمع کنم و بیاورم آتش روشن کنیم.

کریم هم به کمک او رفت. نبی و هجر زیراندازها را در پناه صخره‌ها پهن کردند و جایی برای نشستن و خوابیدن درست کردند.

لحظه‌ای بعد، که شب کوهستانی شروع شده بود، آتش بزرگی وسط محوطه زبانه می‌کشید و دوستان همراه دور آن حلقه زده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند و سیب‌زمینی‌های سرخ شده در آتش را با سر و صدا می‌خوردند.

* * *

وقتی خورشید از نوک کوهها بالا می‌آمد، کوه پیمایان همگی سرپا بودند و آمادهٔ حرکت می‌شدند. هجر صبحانهٔ لذیذی برایشان آماده کرده بود: نان و پنیر و چایی داغ که با اشتها خوردند.

نبی گفت:

ـ هجر بیا سوار شو تا راه بیفتیم.

ولی هجر زیربار نرفت و گفت:

ـ نه، می‌خواهم راه بروم تا پاهایم باز بشود.

و اعتراض کنان افزود:

ـ تو داری مرا لوس می‌کنی نبی! می‌خواهی از من یک خانم خانه بسازی؟

کریم شوخی کنان گفت:

ـ بیگم نه خانم! نبی بیگ زنش می‌شود هجربیگم!

هجر گفت:

ـ بس کن کریم تو هم با این لقب دادن‌هایت!

کریم جا زد:

ـ خیلی خوب هجر خانم، هوم!

و نبی گفت:

ـ باشد، همه پیاده می‌رویم.

ولی هجر دست‌بردار نبود:

ـ اسم من هجر است، از همه‌تان هم کوچکترم،فرقی هم با شما ندارم. نبی، کریم، رضی و هجر... کسی به من خانم و بیگم و از این لقب‌ها بگوید، من می‌دانم و او!...

کریم گفت:

ـ چشم هجر...خانم! آخر شما زن رئیس مایی و ما رویمان نمی‌آید شما را هجر صدا کنیم!

ـ چرا؟ مگر نبی را که رئیستان است نبی شاه صدا می‌کنید؟ همانطور که او نبی است، من هم هجرم... تمام شد و رفت! هر وقت او شاه شد من هم می‌شوم ملکه!

نبی خندید و گفت:

ـ من شاه نمی‌شوم ولی تو می‌شوی ملکه! بگذار قلعه‌مان را بسازیم!

هجر اعتراض کرد:

ـ نخیر! من می‌خواهم یک سوارکار، تیرانداز و جنگجو بشوم نه ملکه!

نبی آهسته گفت:

ـ راستی از وقتی زنم شدی دیگر مثل ننه‌ام حرف نمی‌زنی؟

و خندید. هجر گفت:

ـ حالا دیگر مثل خودت حرف می‌زنم!

و لبخندزنان افزود:

ـ دیگر نمی‌توانی به‌ام بگویی «آروادیاریم»! باید بگویی «نبی‌یاریم»!

نبی گفت:

ـ ولی من می‌گویم: هجر خانم!

ـ تو هم؟!

دوستان همراه صحبت‌کنان در سر بالایی‌های کوه پیش می‌رفتند و خورشید هم کم کم به بالا می‌آمد و پشتشان را داغ می‌کرد.

نبی گردنه‌ای را در بالا نشان داد و گفت:

ـ اگر یک تیرانداز خوب با یک تفنگ و با یک قطار فشنگ آن بالا بنشیند، یک لشگر را حریف است. دیّاری نمی‌تواند بالا برود!

کریم پرسید:

ـ راستی، تو تیراندازی بلدی نبی؟

ـ تا حالا نکرده‌ام، ولی فکر می‌کنم بلد باشم.

رضی گفت:

ـ با آن چشم‌های تیز و قدرت بازویی که نبی دارد، تیراندازی برایش مثل آب خوردن است!

نبی گفت:

ـ باید همه‌مان یاد بگیریم. مخصوصاً تیراندازی در حال اسب سواری را...

کریم گفت:

ـ وقتی تفنگ و اسب داشته باشیم، یاد گرفتن کاری ندارد.

هجر روی تخته سنگی نشست و به نبی گفت:

ـ فکر می‌کنی تا قلعه چقدر دیگر راه داریم؟

ـ اگر تو سوار قاطر بشوی تا ظهر می‌رسیم!

هجر با اعتراض گفت:

ـ مگر من یواش‌تر از شما راه می‌روم.

نبی خندید و گفت:

ـ نه. ولی دوستان به ملاحظه تو یواش راه می‌روند.

هجر عصبانی شد.

ـ چند بار بگویم که کسی ملاحظه مرا نکند! من هم یکی از شما هستم. مگر...
در همین اثنا صدای ریزش سنگهایی از بالا بگوش رسید و کریم گفت:
ـ هیس! گوش کنید! مثل اینکه کسانی از بالا می‌آیند!
برای اولین بار بود که وجود موجودات زنده‌ای را در کوهسار احساس می‌کردند. نبی با عجله از تخته‌سنگی بالا رفت و به دقّت نگاه کرد و از همان‌جا داد زد:
ـ اگر اشتباه نکنم دوستان خودمان هستند: سه نفر با یک قاطر...
رضی گفت:
ـ و یک الاغ!
ـ الاغشان را نمی‌بینم!
نبی برگشت پایین و گفت:
ـ همین‌جا منتظرشان می‌مانیم...
هجر گفت:
ـ نخیر می‌رویم به پیشوازشان و خودم جلوتر می‌روم تا به‌تان ثابت کنم که از هیچکدامتان کم نیستم!
نبی خندید و گفت:
ـ تو از همهٔ ما بیشتری هجرخانم ولی اگر می‌خواهی مثل یک قاچاق رفتار کنی باید این زودرنجی را بگذاری کنار وگر نه به قلعه که رسیدیم باید مثل یک کدبانو بنشینی و از شوهرت پذیرایی کنی!
هجر فوری کوتاه آمد و مثل یک بچّه حرف شنو رفت سوار قاطر شد و گفت:
ـ ما که به هر حال می‌رویم بالا، پس برویم جلوتر که آنها بیهوده این همه راه را نیایند پایین و برگردند!
نبی گفت:

ـ تو نه تنها از همهٔ ما بیشتری، از همه‌مان هم عاقلتری! برویم.

حین راه‌پیمایی نبی گفت:

ـ اگر آنها بیگانه باشند، باید خیال کنند ما یک خانواده‌ایم: پدر و مادر و دو پسر!

کریم خندید:

ـ و همه هم سن و سال!

ـ خوب، شما دو تا طوری رفتار کنید که بچّه‌تر به نظر برسید!

هجر که از پشت قاطر بهتر می‌دید خندید و گفت:

ـ لازم نیست ادای بچّه‌ها را در آورید... دوستان خودمان هستند. من قاراتل را شناختم...

* * *

وقتی دوستان به هم رسیدند ظهر بود و خورشید در وسط آسمان می‌درخشید. قاراتل با خوشحالی گفت:

ـ خوب کردید به راه افتادید... دو سه روز در وقت صرفه‌جویی شد!

کریم گفت:

ـ سرخود که راه نیفتادیم، مجبور شدیم!

و جریان درگیری با محمودبیگ را تعریف کرد. ولی خندان گفت:

ـ پس نبی اوّلین ضرب شست خود را به بیگ‌ها نشان داد! عالی است!

و آنگاه قاراتل به تعریف وضع قلعه پرداخت و گفت:

ـ قلعه ویرانه است ولی درست همان جایی است که ما لازم داریم؛ محلّی برای اینکه وقتی ضربات حسابی به بیگ‌ها و ارباب‌ها و ژاندارم‌ها زدیم ،برویم مدّتی در آنجا قایم شویم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و دوباره شروع کنیم...

نبی پرسید:

ـ یعنی امکانات لازم را برای اقامت ما دارد؟

ـ وقتی آباد بوده همه چیز داشته: مزرعه، گاوداری، آغل، اصطبل، چاه آب، چاه گندم، چشمه، آسیاب، برج و بارو و کلی اتاق برای سکونت و مطبخ و تنور... ولی حالا همه‌اش ویران شده است. فقط چشمه آب زلالی هنوز می‌جوشد و در میان علف‌های هرز جریان دارد. ما چند اتاق را از گرد و خاک خالی و کم و بیش آمادهٔ سکونت کردیم. مطبخ و تنور و اجاق‌هایش را از زیر خاک و سنگ و کلوخ در آوردیم و مقداری از وسایل آشپزخانه و نانوایی را که زیر خاک سالم مانده بودند بیرون آوردیم. بیل‌ها و کلنگی که برده‌ایم خیلی به دردمان خورد و برای اینکه کار اساسی صورت بگیرد احتیاج به وسایل و نفرات بیشتری داریم. البته فکر می‌کنم اگر به انبارها راه پیدا کنیم وسایل و مصالح بیشتر و حتی سلاح‌هایی به دست خواهیم آورد.

نبی گفت:

ـ ما کار بازسازی قلعه را شروع می‌کنیم. اگر نیازی داشتیم به درویش پیغام می‌دهیم دسته‌هایی از بچّه‌های داوطلب را راهی کند.

کریم پرسید:

ـ چرا راه قلعه اینقدر باریک است؟

ولی گفت:

ـ این‌ها راه اصلی نیستند. دروازه قلعه رو به غرب بوده، راه اصلی هم از آن سو بوده که همه از بین رفته‌اند. خندقهای دور قلعه پر شده و پل مقابل قلعه هم شکسته و دروازه از دو سمت با خاک و سنگ بکلی مسدود شده است. این سمت قلعه در باریکی است که ظاهراً برای فرار بوده و سه جاده کوهستانی باریک به آن منتهی می‌شود. یکی از سمت شمال که از سیسیان و داستاکرت می‌آید. یکی از جنوب که از کجران و لیچک می‌آید. یکی هم همین راهی که ما

آمدیم و شما می‌آیید. این در هم مسدود بود و ما یک روز تمام کار کردیم تا توانستیم آنرا باز کنیم.

نبی پرسید:

ـ این در سالم است؟

ـ چنان چوب محکمی داشته که بعد از آن همه سال که بر آن گذشته، وقتی باز کردیم آخ نگفت!... کلون و چفت و بستش هم سالم است. در و پنجرهٔ اتاق‌ها مقداری تعمیر لازم دارد که حتماً کریم انجام می‌دهد.

کریم خندید و گفت:

ـ البتّه! یک اوستای نجّار در خدمت شماست!

قاراتل گفت:

ـ در شناسایی قلعه رضا بیشترین کمک را به ما کرد. نمی‌دانید چطوری از در و دیوار بالا می‌رفت. قلعه دو تا برج خیلی بلند داشته که یکی با گلوله‌های توپ به کلی فرو ریخته ولی از دیگری نصف بیشتری باقی است.

رضا گفت:

ـ من تا بالای آن رفتم. این برج اتفاقاً در سمت عقبی قلعه قرار دارد و از بالای آن همه شهرها و روستاهای ما، حتی تا قبادلی را می‌توان دید. فقط باید یک نگهبانی بالای آن بسازیم و پله‌های داخلی‌اش را مرمت کنیم. من بوسیله چنگک و کمند از آن بالا رفتم.

هجر پرسید:

ـ کمد و چنگک را از کجا گیر آوردی؟

ـ چند چنگک در قلعه پیدا کردیم. طناب هم با خودمان برده بودیم.

هجر در حالیکه دست به کار می‌شد، گفت:

ـ حالا زیراندازها را پهن کنید تا بنشینیم و ناهار بخوریم و بعد به طرف قلعه

حرکت کنیم.

قاراتل گفت:

ـ باید هرچه زودتر راه بیفتیم تا پیش از تاریکی شب خود را به قلعه برسانیم. ما صبح پیش از طلوع خورشید حرکت کرده بودیم که این موقع به شما رسیدیم.

*   *   *

وقتی به قلعه رسیدند هوا کاملاً تاریک شده بود. آنها آخرین پیچ‌ها را کورمال کورمال پیمودند و اگر قاطرها را پیشاپیش خود نداشتند احتمالاً مجبور می‌شدند شب را در پناه صخره‌ها به صبح برسانند.

جلوی در قلعه، قاراتل گفت:

ـ شاید باور نکنید ولی ما در طاقچه‌های قلعه چندین چراغ روغنی پیدا کردیم که دو تا از آنها فتیله داشتند و پر از روغن بودند.

و در را باز و دستش را دراز کرده یک چراغ روغنی درآورد و گفت:

ـ ایناش!

نبی با کبریتی که همراه داشت آنرا روشن کرد و در روشنایی آن دو لنگه در قلعه را گشوده وارد شدند.

قاراتل گفت:

ـ فعلاً یک اتاق را آماده سکونت کردیم و امشب را ناچاریم همگی در آن سر کنیم. فردا انشاءالله اتاقی را برای عروس و داماد سروسامان می‌دهیم که راحت باشند.

هجر که مشغول چیدن وسایل در گوشه اتاق بود گفت:

ـ عروس و دامادی تمام شده قاراتل! ما هفت مردیم که برای انجام کارهای مهمی همقسم شده‌ایم. هر کسی به من به نظر یک زن نگاه کند هر دو چشمش را خودم با این انگشتانم درمی‌آورم! این را همگی توی گوش‌هایتان فرو کنید!

نبی لبخند زنان گفت:

ـ سخت‌نگیر هجر! صبح قاراتل بین ما نبوده و حرف‌های ترا نشنیده!

قاراتل گفت:

ـ من چاکر همهٔ این هفت مرد رشید هستم مخصوصاً آنکه از همه مردتر است!

و برای کمک به دوستان دیگر از اتاق بیرون رفت. نبی که با هجر تنها مانده بود سربگوش او نهاد و گفت:

ـ با وجود این، تو زن منی و من عاشق بیقرار تو!

هجر گفت:

ـ هیس!

و به شیرینی خندید.

* * *

از صبح روز بعد کارها آغاز شد. نبی پس از بازدید قلعه گفت:

ـ قلعه از سمت غرب کاملاً غیرقابل دسترسی است. دیوارها بلند، دروازه به کلی مسدود و راه‌ها ویرانه است و قلعه چنان مخروبه و متروک به نظر می‌رسد که کسی باور نمی‌کند آدم زنده‌ای داخل قلعه باشد. ما آن سمت را به همان حال رها می‌کنیم چون ما هم نمی‌خواهیم حضور ما در اینجا جلب توجّه کند. سمت شرقی قلعه که بین کوه‌ها پنهان شده بهترین پایگاه برای ما خواهد بود. برج شرقی را کم و بیش تعمیر می‌کنیم و یک نگهبانی و دیده‌بانی بالای آن می‌سازیم. چاه آب را خالی می‌کنیم و به آب می‌رسانیم. از محوطهٔ قلعه برای اسب سواری و تیراندازی استفاده می‌کنیم و اسب‌ها و حیوانات را در آن به چرا می‌گذاریم. مطبخ و تنور را تعمیر و آماده استفاده می‌کنیم. آسیاب را اگر بتوانیم تعمیر و راه‌اندازی کنیم، یک دهکده کوچک اینجا خواهیم داشت که از اطراف بی‌نیاز خواهد بود.

رضی گفت:

ـ اگر یکی دو گوسفند و چند مرغ و خروس داشته باشیم مواد غذایی‌مان هم تأمین خواهد شد.

ولی گفت:

ـ بهار سال دیگر قسمتی از محوطهٔ را گندم و قسمتی را صیفی کاری می‌کنیم.

نبی از ولی و قاراتل پرسید:

ـ بررسی کردید ببینید نزدیکترین ده به قلعه کدام طرف است؟

ـ بله. از جاده شمالی که به طرف سیسیان برویم، چندین ده و دهکده سر راهمان وجود دارد.

نبی رو به رضی کرد و گفت:

ـ فردا پس فردا می‌روی و چند مرغ و خروس می‌خری.

رضی با خوشحالی گفت:

ـ حتماً!

و به طرف دیگران برگشت و گفت:

ـ بزودی تخم‌مرغ تازه می‌خورید!

نبی ادامه داد:

ـ قلعه اتاق زیاد دارد. ما هر تعدادی را که مورد نیاز باشد تعمیر و مرتّب می‌کنیم. در مجموع کار زیاد است و باید از همین امروز شروع کنیم.

قاراتل گفت:

ـ وسایل کار کم داریم. دو سه تا بیل و یک کلنگ بیشتر نداریم و مصالح هیچی!

نبی گفت:

ـ مصالح هرچه قدر بخواهی، آن گوشه محوطه ریخته است فقط باید از زیر

خاک و خل‌ها در بیاوریم. وسایل بنّایی هم گمان می‌کنم در آن انبار زیرزمینی فراوان باشد. فقط باید در انباری را از زیر سنگ و خاک‌ها آزاد و باز کنیم. امروز از همین‌جا شروع می‌کنیم.

* * *

هنوز غروب نشده بود که قاراتل و ولی و رضا از میان خاک و خاشاک و نخاله‌های آوارهای فرو ریخته مقدار زیادی آجر و سنگ و چوب بیرون کشیدند. نبی و کریم و رضا هم سرانجام در انباری را باز کردند و از داخل آن تعداد زیادی بیل و کلنگ و فورغون و تیشه و ماله و دیلم و چکش و وسایل بنایی دیگر و چندین کیسه پر از آهک و گچ و خاک بیرون آوردند. و نیز آفتابه لگن و تشت و ظروف مسی و وسایل خانگی دیگر پیدا کردند.

شب، نبی برنامهٔ روز بعد را معیّن کرد:

ـ کریم درها و پنجره‌ها را تعمیر کند. قاراتل و رضا چاه را تخلیه می‌کنند. ولی و رضی و من برج شرقی را تعمیر می‌کنیم. پیش از آن رضی با الاغ به یکی از دهات نزدیک می‌رود. دو کیسه آرد، یک مشک پنیر و چند تا مرغ و خروس می‌خرد و می‌آورد. تا آمدن رضی، من و ولی تنور را آماده و آتش می‌کنیم. آردها که رسید، هجر خمیر می‌کند و نان می‌پزد.

نبی آنگاه به طرف رضی برگشت و سفارش کرد:

ـ طوری برو و برگرد که کسی متوجّه نشود از قلعه می‌روی و می‌آیی.

رضی پرسید:

ـ می‌توانم دو تا هم گوسفند بخرم؟

نبی گفت:

ـ مادر خرج گروه هجر است. از او بپرس... ولی فکر می‌کنم برای این کار بهتر است چند روزی صبر کنی.

چون همگی خسته بودند، زود شام را خوردند و خوابیدند.

صبح مطابق معمول، هجر زودتر از همه بیدار شد و به مطبخ رفت تا در کوره آتش درست کند و چایی را روبراه سازد. نبی به یاریش رسید.

در مطبخ دراز و وسیعی که پشت اتاق‌ها قرار داشت، مقدارِ زیادی هیزم و ذغال چوبی به دست آورده بودند. نبی چند تکه زغال در کوره گذاشت و آتش را گیراند. هجر کتری را برد و از چشمه‌ای که در محوطه قلعه از زمین می‌جوشید پر از آب کرد و آورد و گذاشت روی کوره...

در آشپزخانه یا مطبخ چند اجاق و چند کوره وجود داشت و یک سکو که تنور وسط آن بود. در یک سمت مطبخ چندین تغار بزرگ و کوچک خمیرگیری، چندین دیگ مسی بزرگ و کوچک، چند بادیه مسی و چند دیزی کوزه‌ای روی هم وکنار هم چیده شده بود. چندتا از تغارها در اثر مرور زمان شکسته و پوسیده بودند. از دیزی‌ها هم تعدادی شکسته بودند ولی ظروف مسی سالم و فقط کثیف و زنگار بسته بودند. سقف آشپزخانه با تیرهای سیاه و دود گرفته پوشیده بود که روزنه‌هایی بین آنها تعبیه شده بود. دو در آشپزخانه که در دو سر آن قرار داشت به دو دهلیز انتهایی باز می‌شد.

در این سمت قلعه یعنی سمت شمال‌شرقی، چهار دهلیز وجود داشت که به هرکدام دو اتاق باز می‌شد که جمعاً هشت اتاق می‌شد. در سمت شرق، بعد از آخرین اتاق، راهروی وسیعی بود که در خروج اضطراری به آن باز می‌شد. در انتهای این راهرو نیز پله‌هایی به طبقه بالا می‌رفت که ساکنان طبقه بالا می‌توانستند از طریق آنها فرار کنند. در طبقهٔ بالا، سالن پذیرایی و اتاق‌های خواب صاحب قلعه قرار داشت. از همین راهرو دری به پشت بام و برج شرقی و دری نیز به زیرزمین باز می‌شد. زیر مجموعه ساختمان زیرزمینی بزرگی بود که قسمتی از آن انباری بود. مقابل ساختمان سراسر ایوان بود که در دو سمت راه پله‌هایی به

طبقه بالا داشت.

طبقه بالا و سراسر ایوان فرو ریخته و ویران شده بود. دروازه غربی قلعه و آغل و اصطبل و اتاق میرآخور در جنوب محوطه و برج غربی بکلی با خاک یکسان شده بودند. در محوطه نیر حوض ویران شده و تلمبه از حیز استفاده افتاده بود.

اتاق‌ها، انباری و مطبخ مجموعاً کمتر صدمه دیده و قابل تعمیر بودند.

نبی و دوستانش قصد داشتند این قسمت را آماده برای سکونت و زندگی کنند و رفت و آمدشان هم از در شرقی باشد. از محوطه هم برای نگهداری اسب‌ها و احیاناً حیوانات دیگر استفاده کنند. نبی این قلعه را فقط به عنوان پناهگاهی می‌خواست که وقتی ارباب‌ها و حاکمان را جان به لب می‌کردند،چند روزی را در آن پنهان شوند و از دسترس دشمنانش به دور بمانند چون باگذاشتن یک تفنگدار فرز و تیزبین در بالای یکی از صخره‌ها احدی جرأت نزدیک شدن به قلعه را پیدا نمی‌کرد.

هجر و نبی به کمک هم صبحانه را آماده کردند. در این فاصله بچه‌ها هم بیدار شدند و پس از خوردن صبحانه، طبق برنامه دنبال کارهایشان رفتند.

رضی سریع برگشت و آرد و پنیر و مرغ و خروس‌ها را آورد. آنگاه به هجر کمک کرد تا آردها را در تغار بریزد و خمیر کند. مرغ‌ها و خروس‌ها را در محوطه رها کرد و خود بالای برج رفت تا به ولی و نبی در تعمیر برج کمک کند. کریم مشغول نجّاری و تعمیر درها بود. قاراتل و رضا هم سرچاه کار می‌کردند.

* * *

روز بعد، نبی فکر کرد که وظیفهٔ دیگری هم باید به کار بچّه‌ها اضافه شود: نگهبانی.

بچه‌ها هر کدام باید چند ساعتی را بر بالای بلندترین صخرهٔ راهی که به قلعه

منتهی می‌شد بنشینند و مواظب باشند و اگر دیدند کسی یا کسانی بالا می‌آیند دیگران را خبر کنند.

قاراتل گفت:

ـ نگهبان بدون تفنگ چه خاصیتی دارد؟ فرض کنیم دید چند ژاندارم مسلح بالا می‌آیند، به ما هم خبر داد. چه کاری از ما ساخته است؟ ما که اینجا نه راه فرار داریم و نه وسیله دفاع! فقط می‌توانیم سنگ برویشان بریزیم ولی تا کی؟ نگهبان اگر یک تفنگ و یک قطار فشنگ داشته باشد، بله. آنوقت اگر یک لشگر از پایین حرکت کند یکیشان سالم به بالا نمی‌رسند.

نبی که به فکر فرو رفته بود سری تکان داد و گفت:

ـ حق با توست قاراتل! ولی تفنگ را از کجا بیاوریم؟

قاراتل خندید و گفت:

ـ اگر به من اجازه بدهی می‌روم و با تفنگ برمی‌گردم بشرطی که نپرسی از کجا و چگونه!

هجر گفت:

ـ هنوز پول داریم. می‌توانیم یک تفنگ بخریم!

قاراتل گفت:

ـ یک جنگجو که پول به تفنگ نمی‌دهد! شما نباید پول را اینجوری به هدر بدهید. بروم نبی؟

نبی که نمی‌دانست چه جوابی بدهد ساکت ماند و قاراتل قاطرش را سوار شد و هی کرد.

سکوت در هر حال علامت رضاست!

* * *

نبی و دوستانش تازه دست و صورتشان را شسته و سر سفره نشسته بودند که

قاراتل سوار بر قاطر وارد قلعه شد. تفنگی در دست داشت و سه قطار فشنگ حمایل دوششش بود.

همه حیرت زده از جا پریدند. نبی گفت:

ـ آفرین قاراتل! حرفی نمی‌زند که عمل نکند!

قاراتل در حالی‌که می‌خندید وارد اتاق شد. از پنجرهٔ باز پرنده‌ای را که برشاخه درخت نشسته بود نشانه‌گرفت و زد. پرنده به زمین افتاد! هجر با هیجان داد زد:

ـ بارک‌اللّه قاراتل! عجب تیراندازی!

و بلند شد و گفت:

ـ می‌دهی یکی هم من بزنم؟

قاراتل تفنگ را مسلح کرد و به دستش داد و گفت که چگونه نشانه‌گیری کند و چگونه بزند. هجر نشانه‌گیری کرد، ماشه را کشید ولی ضربه کونه تفنگ او را به زمین انداخت و تیر به هوا شلیک شد.

قاراتل کمک کرد تا بلند شود و با مهربانی گفت:

ـ باید تمرین بکنید!

و نبی افزود:

ـ همه‌مان باید تمرین کنیم... بیا ناهارت را بخور قاراتل.

و طبق قولی که داده بود ازش نپرسید تفنگ و فشنگ‌ها را ازکجا و چگونه به دست آورده است.

بعد از ظهر اولین نگهبانی را قاراتل به عهده‌گرفت.

*　*　*

شب، سرشام ،قرار بر آن شد که صبح روز بعد جز تیراندازی کاری نکنند و قاراتل به همه تیراندازی با تفنگ را یاد بدهد.

فصل یازدهم

سفری پرماجرا و قهرمانی

تمرین از صبح زود آغاز شد. نبی فقط یک تیرش خطا رفت. کریم چون قبلاً با تفنگ شکاری تیراندازی کرده بود مشکل چندانی نداشت و خیلی سریع به راه افتاد. هجر و رضا و رضی هم با اندکی تمرین نشانه‌گیری درست و تیراندازی را آموختند. ولی و قاراتل تیراندازان ماهری بودند.

سر ناهار، نبی از اینکه یک گروه تیرانداز را با خود دارد خوشحال بود و می‌گفت:

ـ یک تفنگ برای هفت تیرانداز؟ اسباب شرمندگی است! لااقل باید هر کدام یکی داشته باشیم.

قاراتل گفت:

ـ با اوّلین حمله، همه‌مان مسلح خواهیم شد. مسلح و سواره! فقط چند روزی حوصله کن تا قلعه‌مان آماده بشود.

و قلعه به سرعت آماده می‌شد. قاراتل و رضا چاه را خالی کرده و به آب رسیده بودند. نبی و ولی و رضی پله‌های برج را بازسازی و تعمیر کرده بودند و حالا بالای برج را از نخاله‌ها و پس‌مانده‌های ویرانی پاک می‌کردند تا بعد اندکی به ارتفاع برج اضافه کنند و نگهبانی را بر بالای آن بسازند.

کریم کلون و چفت در قلعه را محکمتر کرده بود و در و پنجره اتاق‌ها را

یکی‌یکی مرمت می‌کرد...

رضی بالاخره حرفش را پیش برد و دو رأس گوسفند خرید و در محوطه قلعه رها کرد تا بچرند و پروار شوند... و به اهالی جوان قلعه شیر بدهند.

راه آبی را که از کوه به آسیاب می‌ریخته و آنرا به حرکت در می‌آورده دوباره باز و ناو آسیاب را تعمیر کردند تا بتوانند آسیاب را به کار اندازند. هجر هر دو روز یکبار نان می‌پخت و با آنکه جنب و جوش پسرها را داشت ولی ناچار بود کدبانویی قلعه را به عهده بگیرد و کار پخت و پز را انجام دهد.

هر کدام هم نصف روز را نگهبانی می‌دادند. صبح تا ظهر یکی و ظهر تا غروب یکی...

حدود یک ماه از استقرار گروه نبی در قلعه می‌گذشت. آنروز صبح نوبت هجر بود که دیده‌بانی بدهد. او پس از آنکه صبحانه گروه را داده و بساط چایی را جمع کرده بود، تفنگ به دست گرفته در بالای صخره‌ای که مقابل در قلعه قرار داشت و مشرف بر همه منطقه بود نشسته بود و مراقب راه مالرویی بود که از پایین بسوی قلعه می‌آمد. او به فکر خانواده‌اش، خانواده نبی و دوستان و آشنایانش در ده موللو بود و بفهمی نفهمی دلش برای همه و برای زادگاهش تنگ شده بود.

ـ چه می‌شد اگر دوباره به میان مردم ده برمی‌گشتیم!

ناگهان به نظرش رسید که نقطهٔ سیاهی در پایین کوه حرکت می‌کند. بلند شد و ایستاد و با دقّت بیشتری نگاه کرد. لحظاتی چیزی ندید ولی بعد همان نقطه‌های متحرّک را دید که بالاتر آمده‌اند. نبی را که با ولی مشغول بالا بردن ستون‌های نگهبانی در بالای برج بودند صدا زد:

ـ نبی! نبی!

نبی از کار دست کشید و جلوتر آمده پرسید:

ـ چه خبر شده هجر؟

ـ آن پایین را نگاه کن نبی... مثل اینکه چند نفر به سوی ما می‌آیند...

نبی لحظه‌ای به دقّت نگاه کرد و سپس گفت:

ـ بله. کسانی از کوه بالا می‌آیند... مواظبشان باش... من هم می‌آیم.

نبی به سرعت از برج پایین آمد و خود را به هجر رساند.

ـ نباید زیاد باشند.

ـ دو یا سه نفر بیشتر نیستند...نگاهشان کن!

نبی که چشمان تیزبینی داشت، پس از سکوت کوتاهی گفت:

ـ سه نفرند... فکر می‌کنم از خودمان باشند... حتماً درویش مسلم از انتظار حوصله‌اش سر رفته و سه تا از بچه‌ها را راه انداخته...

هجر نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ پس جای نگرانی نیست!

نبی خندید و گفت:

ـ اگر بیگانه هم بودند و اگر تعدادشان ده برابر هم بود، جای نگرانی نبود. هفت تیر انداز...

هجر وسط حرفش دوید و با شیطنت گفت:

ـ با یک تفنگ، لشگری را حریف‌اند! می‌خواهی یک تیر به طرفشان شلیک کنم؟

ـ مگر فشنگ زیادی داری! بگذار بیایند بالاتر ببینم کی هستند.

دوتایی روی تخت سنگ نشستند و منتظر شدند.

لحظاتی گذشت. ولی از بالای برج صدا کرد:

ـ نبی! نمی‌آیی؟ کارمان نصفه مانده...

نبی نگاهی به پایین کرد و در حالی‌که پا می‌شد به هجر گفت:

ـ آنها به این زودیها به بالا نمی‌رسند. شاید تا شب هم طول بکشد. تو که مواظبشان هستی. من بروم به کمک ولی، شاید تا شب سقف نگهبانی را زدیم.

هجر گفت:

ـ برو، من چشم به راهشان هستم... اگر آشنا باشند خوش آمد می‌گویم، اگر دشمن باشند با یک تیر فرارشان می‌دهم!

* * *

خورشید بسوی کوههای غرب می‌رفت که کوه‌پیمایان بالاخره به بالا رسیدند. سه نفر بودند. نبی یکی از آنها را از دور شناخته و با اشتیاق منتظرش بود: برادرش مهدی بود که با دو تن دیگر به سوی او می‌شتافتند. آن دو تن را هیچکدام از بچه‌ها نمی‌شناختند. همه بچّه‌ها دست از کار کشیده و جلوی در قلعه چشم به راه مهمانان بودند. دو برادر همدیگر را در آغوش کشیدند و مهدی با هیجان گفت:

ـ نمی‌دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود نبی! بالاخره زدم به سیم آخر و راه افتادم. درویش مسلم راه را نشانم داد. این دو دوست هم از خانلیق هستند که مشتاق دیدار و همکاری با شما بودند و همراه من آمدند. درویش مسلم ما را با هم آشنا کرد: محرّم و حُسی... همراهان خوبی بودند.

دوستان همه باهم رو بوسی کردند و در حالی‌که به داخل قلعه می‌رفتند، احوالپرسی از خانواده‌ها شروع شد.

مهدی و همراهانش هر کدام یک خورجین روی دوش داشتند که پر از مواد غذایی کرده بودند. مهدی سه تا خنجر و یک تفنگ شکاری هم با خود آورده بود. کریم گفت:

ـ دیگر حسابی مسلح شدیم! دو تفنگ داریم و سه تا خنجر.

قاراتل گفت:

ـ نخیر، پنج تا خنجر... دو خنجر هم من آورده بودم.

سر شام، قاراتل رو به نبی کرد و گفت:

ـ قلعه دیگر از همه جهت آماده شده است و وقت آن رسیده که شروع به کار کنیم: ده مرد رشید را که نباید در این قلعه زندانی کرد مخصوصاً که به طرف فصل سرما می‌رویم. ما جمع شده‌ایم که ولوله بر ارکان ظلم و ستم بیندازیم و دلهای شکسته و تن‌های رنجور را امید ببخشیم...

نبی خندید و گفت:

ـ آمدن مهدی شیرت کرد یا نقشه‌ای داشتی و ما نمی‌دانستیم؟

قاراتل گفت:

ـ البته با آمدن مهدی و دوستان شدیم ده نفر که رقم خوبی است... با این عدّه می‌توان یک کشور را فتح کرد! امّا من از وقتی این قلعه را پیدا کردیم نقشه‌ای دارم که منتظر بودم پایگاهمان از هر لحاظ آماده بشود و آنگاه با شما در میان بگذارم. حالا وقتش هست.

نبی گفت:

ـ پس بگو!

قاراتل گفت:

ـ ما برای شروع احتیاج به اسب و سلاح داریم. این هر دو، به این میزان که ما نیاز داریم، در پاسگاه ژاندارمری قافان پیدا می‌شود چون این پاسگاه مهمترین و مجهزترین پاسگاه منطقه است.

مهدی گفت:

ـ بیشترین مأمور و محافظ را هم دارد! با یک تفنگ و پنج خنجر که نمی‌توان یک پاسگاه را گرفت.

نبی گفت:

ـ ما که مستقیماً و در روز روشن حمله نمی‌کنیم. ما باید از شیوه غـافلگیری استفاده کنیم.

قاراتل گفت:

ـ همینطور است. نقشه من این است که اگر شما موافق باشید، با قـاطرم بـه عنوان یک کارگر روستایی به قافان بـروم. مـن آنـطرف‌ها را خـوب مـی‌شناسم. روستای ما نزدیک شهر است و پاسگاه بین روستای ما و شهر قرار دارد. من دور و بر پاسگاه می‌گردم و اطلاعات لازم را به دست می‌آورم. مثلاً در شبانه روز چند مأمور از پاسگاه حراست می‌کنند؟ در چه روزی از هفته کمترین مأمور را دارد؟ رئیس پاسگاه چه وقت‌ها در آنجاست؟ سلاح‌ها را در کجا نگه می‌دارند؟ اصطبل کجا قرار دارد و چطوری می‌توان به آنجا نفوذ کرد و...

وقتی من با اطلاعات کافی برگشتم، می‌نشینم و نقشه حمله به این پاسگاه را می‌کشیم.

مهدی گفت:

ـ حالا چرا قافان؟ چرا قبادلی نه؟ یا گوریس؟

نبی گفت:

ـ اولاً برای اینکه قاراتل از من قول گرفته که اوّلین ضرب شست خـود را در قافان نشان دهیم. داستانش را بعد برایت می‌گویم. ثانیاً قافان خیلی نزدیکتر و در دامنه همین کوههاست در حالی‌که تا قبادلی و گوریس بیشتر از دو روز راه است.

و به طرف قاراتل رو کرد و گفت:

ـ من موافقم. فکر نمی‌کنم از بچّه‌ها هم کسی مخالف باشد. کی می‌روی؟ تنها می‌روی یا کسی هم همراهت بیاید.

قاراتل با خوشحالی گفت:

ـ فردا صبح حرکت می‌کنم. تنها بروم بهتر است.

– بسیار خوب.

هجر گفت:

ـ پس من پا شوم چند تا فطیر بپزم که با خودت ببری...

قاراتل گفت:

ـ نه خواهرم، زحمت نکش. از همین نان‌ها که داریم می‌برم...

مهدی گفت:

ـ راستی درویش مسلم گفت: که تا چند روز دیگر به قلعه می‌آید و زنش و دخترش را می‌آورد که هجر دست تنها نباشد. می‌گفت: «انصاف نیست یک عروس جوان به تنهایی از هشت ـ نه نفر پذیرایی کند. دخترم خسته می‌شود!»

* * *

قاراتل صبح زود به راه افتاد و نبی و دوستانش پس از خوردن صبحانه به تمرین و ورزش پرداختند. نبی گفت:

ـ کار ساختمانی کافی است. حالا باید به تمرین‌های جنگی بپردازیم تا آمادگی کافی پیدا کنیم.

هجر نیز در این تمرین‌ها شرکت می‌کرد. نبی گفت:

ـ از امروز دیده‌بانی را از بالای برج انجام می‌دهیم. از آنجا نه تنها راههای قافان و سیسیان را زیر نظر داریم بلکه بر همهٔ اطراف، حتی غرب قلعه، مسلّط هستیم و جنبنده‌ای نمی‌تواند دور از چشم ما به این آشیانهٔ عقاب نزدیک شود.

هجر خندید و گفت:

ـ آفرین نبی! اسم خوبی برای قلعه‌مان پیدا کردی: «قارتال یواسی»*! عقابش هم تویی!

نبی خندان گفت:

---

*- ترکی آشیانهٔ عقاب

ـ نخیر! این آشیانه نه یکی که بلکه ده عقاب دارد!

و به طرف رضی برگشت و گفت:

ـ تو اوّلین دیده‌بان برج‌مان خواهی بود. بدو بالا ببین چه خبر است!

لحظه‌ای بعد، صدای رضی از بالای برج بلند شد:

ـ ماشاءللّه قاراتل! ببین چه می‌رود! کم مانده به پایین کوه برسد!

نبی گفت:

ـ سرازیری است و آدم سریع می‌رود بخصوص اگر سوار قاطر باشد. سربالایی آمدن مشکلتر است.

هجر پرسید:

ـ شب را کجا سر می‌کند؟

ـ قاراتل اهل همان طرف‌هاست. دهشان نزدیک قافان است. پدرش را ارباب ده کشته، مادرش هم از غصه دق کرده ولی خانواده‌اش هستند... قاراتال جز به انتقام فکر نمی‌کند.

هجر با هیجان گفت:

ـ ما انتقام پدر و مادر قاراتل را می‌گیریم.

نبی افزود:

ـ انتقام همه کسانی را که خونشان به دست ارباب‌ها ،بیگ‌ها و ژاندارم‌ها ریخته شده می‌گیریم!

* * *

قارتل عصر روز بعد که برمی‌گشت، همه چیز را پیش‌بینی کرده بود و قلبش پر از شور و امید بود. وقتی با دوستان دور هم جمع شدند گفت:

ـ اوّل بگذارید این خبر خوش را به شما بدهم که شب جمعه رئیس پاسگاه با معاونانش در شهر مهمان ارباب ده ماست. پس روز عملیات از الان مشخص

است. پاسگاه جمعاً هجده مأمور دارد که با رئیس پاسگاه می‌شود نوزده نفر. از این عده، عصر روز پنجشنبه پنج نفرش یعنی رئیس پاسگاه با دو گروه‌بان که معاونش هستند، و دو ژاندارم می‌روند به شهر قافان، مهمانی ارباب رجبقلی که احتمالاً تا نیمه‌شب طول می‌کشد. هشت‌نفر از ژاندارم‌ها هم برای دیدار خانواده‌هایشان و گذراندن تعطیلی آخر هفته به شهر یا روستاهایشان می‌روند. بنابر شب جمعه فقط شش ژاندارم در پاسگاه حضور دارند که از این عده یک نفرشان به نوبت دم در کشیک می‌دهد. دو نفر در زندان، که پشت پاسگاه قرار دارد، مراقب چهار زندانی هستند. یک نفر در اسلحه خانه می‌خوابد. دو نفر هم در دفتر پاسگاه که به نوبت جای نگهبان دم در را می‌گیرند.

هیچکدام از این ژاندارم‌ها اسلحه کمری ندارند. سلاح‌های کمری دست رئیس پاسگاه و دو گروهبان است که با خود می‌برند. بنابراین دو نفری که در دفتر نشسته‌اند بی‌سلاح هستند. نگهبان اسلحه‌خانه هم سلاح به دست ندارد و در صورت لزوم باید از انبار اسلحه بردارد. فقط نگهبانان دم در و دو مأمور زندان هر کدام یک تفنگ پر به دست دارند.

نبی گفت:

ـ ما یک تفنگ داریم. اگر آن سه تفنگ را هم به دست بیاوریم دیگر فلک جلو دارمان نیست! اصطبل کجا قرار دارد؟

ـ اصطبل در پشت پاسگاه و پهلوی زندان است و یک میرآخور دارد که در روز روشن هم که من دیدمش خواب‌آلود بود.

ـ توانستی بفهمی چند اسب در اصطبل وجود دارد؟

ـ معلوم است! میرآخور در اصطبل نشسته بود و چپق می‌کشید. لگام قاطر را به دست گرفتم و به طرف او رفتم و سلام کردم. گفت: «سلام جوان! قاطر سرحالی داری. چموش که نیست؟»

گفتم: «نه پدر! بارکش خوبی است... می‌روم میدان مالفروش‌ها... می‌خواهم بفروشم و یک اسب بخرم... به درد سوارکاری نمی‌خورد.» گفت: «حیف است نفروش! این را نگهدار. یک اسب هم بخر!» گفتم: «پولش را ندارم پدر جان!» و بعد پرسیدم: «راستی پاسگاه اسب فروشی ندارد؟ شنیدم در پاسگاه اسب‌های خوبی دارند.» سرتکان داد و گفت: «برای نوزده نفر سیزده اسب بیشتر ندارند. چی چی را بفروشند؟!»

ولی گفت:

-پنج‌تایش را که آنها می‌برند. برای ما هشت‌تا بیشتر نمی‌ماند. تازه اگر همه‌اش را صاحب شویم!

قاراتل گفت:

-من و نبی سهم خود را از اصطبل ارباب می‌کشیم بیرون!

و رو به نبی کرد و گفت:

-یک مادیان خاکستری دارد که جان می‌دهد برای سواری قاچاق نبی!

هجر با هیجان گفت:

-«نبی‌نون بز آتی»*! معرکه است!

نبی پرسید:

-اصطبل ارباب کجاست؟

-سر راهمان! از پاسگاه که برمی‌گردیم سری به آن می‌زنیم!... اصطبل و انبار غله ارباب در میدان ورودی ده قرار دارند. هر کدام یک نگهبان دارد که دو تایشان به یک خر نمی‌ارزند!

نبی خندید و گفت:

-چطور است یکباره سری هم شهر بزنیم و سر ارباب را زیر آب کنیم و

---

*- اسب خاکستری نبی

برگردیم!

قاراتل گفت:

ـ نه! یکی‌یکی!

ـ تا اینجا که شد دوتا دوتا!

بچّه‌ها زدند زیر خنده و هجر گفت:

ـ قاراتل به کم قانع نیست! خوشم آمد! برای کارآموزی بچه‌ها دست‌گرمی خوبی است!

مهدی گفت:

ـ برای آماده شدن یک روز فرصت داریم. صبح پنجشنبه حرکت می‌کنیم، عصر آنجائیم. نه؟

قاراتل گفت:

ـ بله. حتی زودتر هم می‌رسیم. بهرحال باید منتظر بشویم تا هوا کاملاً تاریک شود.

* * *

هنوز غروب نشده بود که به ده ارف‌کندی، روستای قاراتل رسیدند. هفت نفر بودند و همه پیاده... نبی به هجر و محرم و حسی را در قلعه باقی گذاشته بود و در مقابل اعتراض هجر گفته بود:

ـ دفعه بعد که سواره خواهیم بود تو هم همراه ما خواهی بود. این بار پیاده‌ایم و عملیات هم شبانه است. بهتر است تو با ما نباشی تا من خیالم آسوده باشد. تو بمان و مواظب قلعه باش!

به محرّم و حسی هم گفته بود که شما تازه آمده‌اید و خسته‌اید و تمرین کافی هم ندارید. بهتر است استراحت کنید.

هر سه پذیرفته بودند.

نبی و یارانش ده را دور زدند و به طرف پاسگاه رفتند. هوا کم کم تاریک می‌شد. نبی دوستانش را پشت تپه‌ای گذاشت و خودش با قاراتل جلو رفتند تا مواظب پاسگاه باشند. لحظه‌ای بعد رئیس پاسگاه را دیدند که بیرون آمد. معاونانش و دو ژاندارم هم پشت سرش بودند. میرآخور اسبها را آورد، رئیس پاسگاه حرف‌هایی به نگهبان زد و همگی سوار شدند و حرکت کردند.

نگهبان سرپستش برگشت و میرآخور هم به طرف اصطبل رفت.

هوا تاریک شده بود. همه جا ساکت و آرام بود. داخل پاسگاه چراغ نفتی کم‌نوری کورسو می‌زد. با سوت نبی، دوستانش دور او گرد آمدند. نبی گفت:

ـ تا مجبور نشدیم کسی را نمی‌کشیم. فقط دهان و دستها و پاهایشان را می‌بندیم و به گوشه‌ای می‌اندازیم. ولی و رضی می‌روند سراغ میرآخور. او سلاح ندارد و راحت تسلیم می‌شود. ولی، تو خنجر را فقط برای ترساندن نشان می‌دهی امّا به کار نمی‌گیری. من و مهدی و کریم می‌رویم طرف زندان و نگهبانان زندان را خلع سلاح می‌کنیم و می‌بندیم. مهدی و کریم لباس ژاندارم‌ها را می‌پوشند و می‌روند سراغ نگهبان و او را خلع سلاح می‌کنند. قاراتل و رضی دورا دور مواظب ما خواهند بود. وقتی نگهبان دستگیر شد، رضا می‌آید و لباس‌های او را به تن می‌کند. آنگاه سه ژاندارم قلّابی ما می‌روند سراغ نگهبان سلاح‌ها و دو ژاندارمی که در دفتر نشسته‌اند. من و قاراتل مواظب آنها خواهیم بود. رضی و ولی در این فاصله در داخل اصطبل زین‌ها را پشت اسب‌ها می‌گذارند و آنها را بیرون می‌آورند. وقتی همهٔ ژاندارم‌ها دستگیر شدند، آنها را می‌بریم زندان و در زندان را باز می‌کنیم تا زندانی‌ها فرار کنند و آنگاه ژاندارم‌ها و میرآخور را همانطور با دست و پا و دهان بسته می‌اندازیم توی زندان و درش را قفل می‌کنیم و کلیدش را می‌اندازیم پشت بام و سلاح‌ها را بار اسبها می‌کنیم و در می‌رویم.

رضی گفت:

ـ اگر در این فاصله رئیس پاسگاه و همراهانش برگشتند چه می‌کنیم؟

قاراتل با اطمینان گفت:

ـ مهمانی ارباب پیش از نیمه‌شب تمام نمی‌شود. رئیس پاسگاه حتماً می‌رود خانه‌اش که بخوابد. گروهبان‌ها و ژاندارم‌ها هم آنقدر عرق خورده‌اند که راه بازگشت را گم می‌کنند! بهرحال قبل از بوق سگ کسی سراغ زندانی‌های ما نخواهد آمد و تازه صبح نشده کسی جرأت نمی‌کند به دنبال ما بیاید.

نبی گفت:

ـ و در هر حال همهٔ ما مسلح خواهیم بود و کسی حریف ما نمی‌شود؟

لحظه‌ای صبر کردند و سپس به راه افتادند تا هرکدام وظیفه‌ای را که نبی به عهده‌شان گذاشته انجام دهند.

کارها طبق برنامه انجام شد. ژاندارم‌ها بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند. وقتی زندانی‌ها را آزاد کردند نبی به آنها گفت:

ـ بروید و هرچه زودتر خودتان را گم و گور کنید تا دست ژاندارم‌ها به‌تان نرسد.

یکی از زندانی‌ها پرسید:

ـ اگر دوستانمان پرسیدند کی ما را آزاد کرد، چه بگوییم؟

قاراتل گفت:

ـ بگویید: قاچاق نبی!

زندانی‌ها فریاد زدند:

ـ خدا پشت و پناهت قاچاق نبی!

در این موقع ولی و رضی اسب‌ها را آماده بیرون اصطبل نگه داشته بودند: هشت اسب قبراق و سرزنده!

نبی و دوستانش که همه مسلح شده بودند، بقیهٔ سلاح‌ها را هم بار دو اسب

کردند و به راه افتادند.

قاراتل که پیاده مانده بود خطاب به دوستانش گفت:

ـ من و نبی و مهدی می‌رویم به داخل ده تا کارمان را کامل کنیم. شما از همان راهی که آمدیم برگردید، و در ورودی اوّلین گردنه منتظر باشید. ما از آن سر ده بیرون می‌آییم و به شما می‌پیوندیم. یاللا، راه بیفتید!

آنگاه خودش هم سوار ترک نبی شد و گفت:

ـ برویم طرف ده.

و چون راه افتادند، به طرف مهدی برگشت و گفت:

ـ تو می‌روی به اصطبل ارباب و در می‌زنی. میرآخور که آمد بیرون، می‌گویی: «ما با رئیس پاسگاه امشب مهمان ارباب رجبقلی هستیم. ارباب مرا فرستاده تا آن مادیان خاکستری را ببرم. ارباب می‌خواهد تا آن را به رئیس پاسگاه هدیه کند.» چون لباس ژاندارمی به تن داری، میرآخور باور می‌کند و ترا داخل اصطبل می‌برد. ماهم پشت سرت می‌آییم و بقیه کارها را می‌کنیم... راستی، لباس ژاندارمی چه به‌ات می‌آید!

مهدی با نفرت گفت:

ـ ازش متنفّرم! نجسم کرده!

نبی و قاراتل خندیدند و اسب خود را به تاخت درآوردند.

در اصطبل، کار طبق برنامه انجام یافت. نبی و قاراتل دست و پا و دهن میرآخور را بسته داخل اصطبل انداختند و مادیان خاکستری و دو اسب دیگر را زین کرده از اصطبل بیرون کشیدند و آنگاه قاراتل به نبی گفت:

ـ این هم مادیان خاکستری که شایستهٔ توست. امّا پیش از سوار شدن باید کار دیگری را هم به انجام برسانیم.

نبی با تعجب پرسید:

ـ دیگر چه کاری مانده؟

ـ انبار غلّهٔ ارباب همین جاست. می‌رویم آنجا. مهدی در می‌زند. انبار دار که آمد بیرون، سر او را به صحبت گرم می‌کند تا ما از پشت سر می‌رسیم و دهان و دست و پای او را می‌بندیم و آنگاه سهم خودم و خانواده‌ام را بار این اسب‌ها می‌کنم که ببریم قلعه و آرد کنیم. آسیاب ما که نباید خالی بچرخد! بعد در انبار را می‌شکنیم و گونی‌های گندم را می‌ریزیم بیرون و در کوچه‌های ده جار می‌زنیم تا مردم بیایند و حق‌شان را ببرند. فکر بدی است؟

نبی خندید و گفت:

ـ نه! خیلی هم فکر خوبی است!

* * *

وقتی نبی و مهدی و قاراتل در پای کوه به دوستانشان رسیدند، نزدیک نیمه شب بود.

ولی گفت:

ـ چقدر طول دادید! چه کار می‌کردید؟

کریم گفت:

ـ مگر فریادشان را نشنیدی؟

و بسوی قاراتل رو کرد و گفت:

ـ عجب صدای رسایی داری مرد! تا اینجا می‌رسید!

نبی گفت:

ـ یعنی شماها هم شنیدید؟

ـ بله! فریاد می‌زد: مردم بیایید بیرون و حقّ خود را ببرید! نترسید! قاچاق نبی پشتیبان شماست!

مهدی گفت:

ـ بارک‌اللّه قاراتل! تو باید چاوش می‌شدی!

نبی گفت:

ـ او چاوش ماست و صدای ما را به‌گوش مردم خواهد رساند.

کریم گفت:

ـ فکر می‌کنم از برج قلعه که داد بزند مردم همهٔ روستاهای اطراف می‌شنوند!

رضی گفت:

ـ قاراتل ترا خدا اینجا داد نزن که بگوش ژاندارم‌ها می‌رسد و می‌آیند دنبالمان...

نبی گفت:

ـ مجبوریم تا دمیدن سپیده همینجا صبر کنیم چون در این تاریکی بالا رفتن از کوه خطرناک است. به محض اینکه هوا کمی روشن شد و توانستیم راه‌ها را تشخیص دهیم حرکت می‌کنیم. ژاندارم‌ها هم بعد از آن به دنبالمان خواهند آمد.

اسب‌ها را در فضایی پشت صخره‌ها جمع کردند و خودشان نیز در محلّه نسبتاً وسیعی دور هم گرد آمدند تا دمیدن سپیده را انتظار بکشند.

هوا سرد بود ولی آنها لباس‌های گرمی تنشان بود و سرما کمتر آزارشان می‌داد. فقط گوش‌ها و نوک دماغشان از سرما می‌سوخت که سعی می‌کردند با مالیدن گرمشان کنند.

نبی چشمش به آسمان بود و آرزو می‌کرد هرچه زودتر روشن بشود تا قبل از رسیدن ژاندارم‌ها بتوانند خود را به بلندی‌ها و لابه‌لای صخره‌ها برسانند و از تیررس آنها دور شوند.

وقتی اندکی از تاریکی شب کاسته شد و آسمان نیلی شروع به آبی شدن کرد، نبی از تخته‌سنگی بالا رفت و به سوی ده ارف کندی چشم دوخت. هنوز اثری از بیداری دیده نمی‌شد و ده در آرامش شبانه فرو رفته بود.

به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها یکی یکی خاموش می‌شدند و سپیدی در آسمان می‌دوید. به راه‌های کوهستانی نگریست. کم کم مثل ماری که لابه‌لای صخره‌ها و تپه‌ها می‌دوید خودنمایی می‌کردند.

پایین آمد و دوستانش را که خوابیده بودند و یا چرت می‌زدند صدا کرد و گفت:

ـ بلند شوید! پا شوید خودی تکان دهید تا خوابتان بپرد... باید حرکت کنیم... هوا روشن می‌شود. یاللا! بجنبید!

بچه‌ها بلند شدند. لحظه‌ای به نرمش پرداختند و سپس لگام اسب‌ها را گرفته به راه افتادند.

نبی گفت:

ـ مقداری پیاده راه بروید تا پاهایتان باز شود. بعد اگر خواستید سوار شوید.

قاراتل با صدای خواب‌آلودی گفت:

ـ در این سربالایی‌ها، آدم پیاده سریعتر می‌رود تا سواره... کنترل اسب در چنین جاده‌ای مشکل است.

مهدی گفت:

ـ ولی این اسبها مال ژاندارم‌ها هستند و به این گونه جاده‌های ناهموار و پرپیچ و خم عادت دارند.

مهدی لباس ژاندارمی را در آورده و لباسهای خود را پوشیده بود. قاراتل نگاهش کرد و قهقهه‌ای زد و گفت:

ـ تو که دیگر ژاندارم نیستی، چرا ازشان تعریف می‌کنی!؟

ـ مرده شوی ریختشان را ببرد! تنم را به خارش انداخته بود!

کریم و رضا هنوز در لباس ژاندارمی بودند. مهدی گفت:

ـ شما دوتا مثل اینکه بدتان نمی‌آید ژاندارم باشید!

کریم گفت:

ـ نه بابا! ولی ممکن است هنوز به درد بخورد!

هوا لحظه به لحظه روشنتر می‌شد و بچّه‌ها دیگر به راحتی در جاده مالرو پیش می‌رفتند.

آنها بینابین تخته‌سنگ‌ها در حرکت بودند که اوّلین شعاع‌های خورشید از بالای کوه‌های شرق تابیدن گرفت. نبی رضا را فرستاد بالای یکی از بلندیها تا ببیند پشت سرشان چه خبر است.

رضا پس از لحظه‌ای سکوت نبی را صدا کرد:

ـ نبی بیا بالا ببین، مثل اینکه ژاندارم‌ها راه افتاده‌اند.

نبی از صخره بالا آمد و پس از نگاهی دقیق گفت:

ـ ژاندارم‌ها می‌آیند دنبالمان. چند نفر سواره‌اند و بقیه پیاده... حتماً رد پای اسب‌ها را گرفته و دیده‌اند که به طرف کوه‌ها حرکت کرده‌اند. ما به راهمان ادامه می‌دهیم. بگذار بیایند بالا...

هر دو پایین آمدند. اسب‌ها را هی کردند و با سرعت بیشتری به حرکت ادامه دادند.

خورشید دیگر بالا آمده بود. گروه چند پیچ دیگر را هم پشت سر گذاشته بود که نبی از لابه‌لای سنگ‌ها بالا رفت و پایین را نگریست. ژاندارم‌ها به پهنای کوهپایه سینه‌خیز بالا می‌آمدند و سرعت خوبی هم داشتند. نبی قاراتل را صدا کرد و چون بالا آمد گفت:

ـ ببین! نامردها مثل بزکوهی بالا می‌آیند! باید رویشان را کم کنیم!

هر دو پیش دوستان برگشتند و نبی گفت:

ـ من و قاراتل و کریم همین‌جا پشت تخته سنگ‌ها سنگر می‌گیریم. مهدی تو با بقیه بچّه‌ها و اسب‌ها و بارها به راه خود ادامه بدهید. نفری دو قطار فشنگ و یک

تفنگ به ما بدهید و بروید. کاری می‌کنیم که از تعقیب ما پشیمان بشوند. بالاتر که رفتید، تو برو بالای یک بلندی که مسلّط برمنطقه باشد و یک تیر هوایی شلیک کن و تا ما به تو نرسیدیم همانجا بمان. دیگران به راه خود ادامه دهند.

وقتی آنها رفتند، نبی به قاراتل و کریم گفت:

ـ ما پشت سه تخته‌سنگ ،با فاصله، سنگر می‌گیریم و منتظرشان می‌شویم. آنها ممکن است یک دور شلیک کنند تا عکس العمل ما و محل پنهان شدنمان را بفهمند. ما جواب نمی‌دهیم. آنوقت احتیاطشان کم می‌شود و بلند می‌شوند. مگر چقدر می‌توانند روی سنگ و خاک بخزند؟ وقتی پا شدند، نشانه می‌گیریم و می‌زنیم. دو تا که بیفتند بقیه در می‌روند.

نبی و دوستانش آمادهٔ شلیک، در سنگرهایشان مستقر شدند. انتظار چندان طول نکشید. ژاندارم‌ها که از خزیدن در سربالایی خسته شده بودند، بلند شدند، شلیک کردند و دوباره دراز کشیدند.

نبی گفت:

ـ پنج نفر بیشتر نیستند. جواب ندهید.

قاراتل گفت:

ـ شاید بقیه از جاده می‌آیند!

کریم گفت:

ـ آنها هم خیلی زرنگ باشند زیرپای ما سر در می‌آورند!

لحظه‌ای به سکوت گذشت. ناگهان صدای قاراتل بلند شد:

ـ پیش بینی تو درست بود نبی! بلند شدند و سرپا پیش می‌آیند.

نبی گفت:

ـ نشانه بگیرید ولی صبر کنید تا به تیررستان برسند، آنگاه بزنید.

زوزه سه تیر هوا را شکافت. دو ژاندارم سرنگون شدند و سه نفر دیگر فرار

کردند.

نبی فریاد زد:

ـ شلیک! شلیک! امان ندهید!

شلیک‌های پیاپی آنها دو ژاندارم دیگر را نیز انداخت ولی پنجمی فرار کرد و سکوت برقرار شد.

آنها باز هم منتظر شدند ولی دیگر حرکتی در پایین دیده نشد.

با شنیدن صدای تیر هوایی مهدی، نبی و همراهانش سنگرها را رها کردند و به سوی بالا راه افتادند و تا رسیدن به سنگر مهدی دیگر صدای تیری شنیده نشد.

مهدی گفت:

ـ حرکتی به سوی بالا دیده نمی‌شود. من اسب سوارها را دیدم که به طرف ده برمی‌گشتند.

قاراتل گفت:

ـ با آن ضرب شستی که نشان دادیم، دیگر هیچ ژاندارمی جرأت نمی‌کند پا به کوهستان زنگه زور بگذارد مگر اینکه از سن‌پترزبورگ کمکی برسد!

* * *

هجر از صبح در بالای برج نشسته بود و چشم به راه بود. دلش شور می‌زد. وقتی صدای شلیک تیرها در کوه پیچید، نگرانی شدیدی قلبش را لرزاند:

پنج تیر ـ سه تیر... و شلیک‌های پیاپی...

ـ خدایا! نبی کجاست؟

محرم و حسی هم به نگهبانی آمده و در کنار هجر ایستاده بودند. هجر تاب و قرار نداشت و با آنکه سعی می‌کرد ظاهر خود را آرام نشان دهد ولی یک جا بند نمی‌شد و بالای برج راه می‌رفت، جلو می‌آمد، چشم به مسیری که بچّه‌ها رفته

بودند می‌دوخت و چون چیزی نمی‌دید به عقب می‌رفت. دور نگهبانی می‌گشت و زیر لب با خود حرف می‌زد. محرّم گفت:

ـ صبح زود هم که حرکت کرده باشند به این زودی‌ها دیده نمی‌شوند. هنوز راه درازی در پیش دارند، آنهم راهی پرپیچ و خم از میان صخره‌ها و سنگ‌ها... از ظهر به بعد کم‌کم پیدایشان می‌شود.

با شروع شلیک‌ها هجر داد زد:

ـ ژاندارم‌ها آمدند دنبالشان! خدا حفظشان کند!

و تیرها را شمرد. وقتی شلیک قطع شد، مدتی منتظر ماند و چون سکوت ادامه یافت، از محرّم پرسید:

ـ چه اتّفاقی افتاد؟ دستگیرشان کردند؟ کشتند؟

محرّم گفت:

ـ نفوس بد نزنید خانم! نبی و دوستانش را به این راحتی نمی‌توانند بگیرند. بعلاوه، در چنین مسیر دشواری، معمولاً آن که بالاتر قرار دارد مسلّط‌تر است چون به راحتی پایین را می‌بیند در حالی که خودش دیده نمی‌شود.

ـ پس چرا دیگر تیراندازی قطع شده؟

حسی گفت:

ـ برای اینکه ژاندارم‌ها دیده‌اند تعقیب بی‌فایده است و دست از تعقیب برداشته و برگشته‌اند... شاید هم چند نفرشان تیر خورده و بقیه فرار کرده‌اند.

محرّم گفت:

ـ من هم همینطور فکر می‌کنم خانم! شما بیهوده نگران نباشید.

این حرف‌ها آرامشی به هجر بخشید و او برای اینکه سرش گرم شود از برج پایین رفت تا به تدارک غذا بپردازد و به محرّم و حسی گفت:

ـ اگر کسی را دیدید بالا می‌آید فوری خبرم کنید.

ساعتی از ناهار گذشته بود که محرم متوجه حرکتی در پایین کوه شد و به هجر گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم بچه‌ها می‌آیند. من سیاهی‌هایی را لابه‌لای تپه‌ها و صخره‌ها می‌بینم.

هجر جلو آمد و با دقت نگاه کرد. سکوت. حسی داد زد:

ـ من هم دیدم. چند تا اسب از پشت صخره‌ای بیرون آمدند...

هجر با خوشحالی کودکانه‌ای فریاد زد:

ـ من هم می‌بینم... تعداد اسب‌ها زیاد است... مثل اینکه چند تایشان بار هم دارند...

ـ من بچه‌ها را می‌بینم...

این محرم بود که فریاد می‌زد. هجر شتابزده پرسید:

ـ کو؟ کو؟ کجااند؟

ـ پشت سر اسب‌ها! حالا اسبها رفته‌اند پشت سنگ‌ها ولی بچه‌ها پیدایند...

هجر داد زد:

ـ من هم دیدمشان!...همه‌شان هستند...شکر خدا!

حالا هر سه آرام گرفته و با حوصله چشم به راه بودند.

کوه‌پیمایان قدم به قدم پیش می‌آمدند و اسبها را پیشاپیش خود می‌راندند.

هجر گفت: برای بالا آمدن از کوه قاطر بهتر از اسب است. ما که می‌آمدیم من با اطمینان پشت قاطر نشسته بودم در صورتی که اگر اسب بود می‌ترسیدم.

محرّم گفت:

ـ برای اینکه قاطرها در جادّهٔ ناهموار و سربالائی‌ها محکمتر و آرامتر قدم برمی‌دارد در حالیکه اسب هی می‌خواهد شتاب بردارد و سوار را می‌ترساند.

حسی گفت:

ـ شاید هم برای همین نبی ترجیح داده همه پیاده بیایند چون چندتا از بچّه‌ها احتمالاً تمرین سوارکاری ندارند.

هجر گفت:

ـ تا آنجا که من می‌دانم، نبی، مهدی، قاراتل و کریم در سوارکاری استادند.

محرم گفت:

ـ بقیه را که نمی‌دانیم!

ناگهان هجر فریاد زد:

ـ نبی را دیدم! نگاه کنید، خودش است! تفنگش را هم به شانه دارد. دیگران هم پشت سرش می‌آیند... ولی چقدر اسب آورده‌اند!

محرّم با خوشحالی گفت:

ـ حتماً نفری یکی می‌رسد! نفری یک اسب، یک تفنگ و یک عالمه فشنگ! خیلی خوب می‌شود! نه؟

حسی گفت:

ـ عالی!

هجر با هیجان گفت:

ـ اوّلین اسبی که از در قلعه وارد شود مال خودم است!

محرّم و حسی خندیدند و محرم گفت:

ـ و هرچه تفنگ بارش باشد! می‌بینید؟ دو تا از اسبها بارشان اسلحه است.

حسی گفت:

ـ بار دو تا هم لنگه‌های گندم است. می‌بینید؟

هجر گفت:

ـ بارک‌اللّه! چه چشم‌های تیزی دارید!

* * *

وقتی نبی آخرین پیچ را طی می‌کرد هجر دیگر طاقتش طاق شد و دوان دوان از پله‌های برج پایین آمد و در قلعه را گشود... و نبی را رو در روی خود یافت... خودش را در آغوش شوهر انداخت و به گریه افتاد.

ـ نبی، تا تو بروی و برگردی صدبار مردم و زنده شدم!

نبی او را به سینه فشرد و مو و رویش را غرق بوسه کرد و آهسته در گوشش زمزمه کرد:

ـ دیدی که هر چه باشی زن عزیز منی و مثل ننه‌ام دلت برایم تنگ می‌شود!

هجر خود را بیشتر به سینهٔ نبی فشرد و احساس گرمای تن او وجودش را از قدرت و اعتماد سرشار کرد. دوستانشان آنها را تنها گذاشته و اسبها را به محوطه قلعه برده بودند و همه باهم مشغول پیاده کردن بارها بودند.

ساعتی بعد همه دور سفره نشسته بودند و در حین خوردن غذای لذیذی که هجر برایشان پخته بود، داستان سفر پرماجرا و قهرمانی‌شان را برای هجر و محرّم و حسی بازگو می‌کردند.

فصل دوازدهم

رسم سبیل‌بری!

نبی با اشتیاق در انتظار خبرهای قافان، قبادلی و موللو بود تا ببیند نخستین عملیات شبانهٔ گروه او چه بازتابی در میان مردم منطقه و بین بیگ‌ها و ژاندارم‌ها داشته است. امّا این خبرها چگونه باید به او می‌رسید؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید یکی از جوانان موللو، از دوستان نبی، خطر را به جان می‌خرید و خبرهای منطقه را برایش می‌آورد. شاید هم درویش مسلم کسی را مأمور این کار می‌کرد.

بالاخره تصمیم گرفت که اگر یک هفته گذشت و کسی نیامد، یکی از بچّه‌ها را بفرستد تا ناشناس در منطقه بگردد و اطلاعات لازم را گردآوری کند.

در این روزها نبی و دوستانش در محوطه قلعه مشغول تمرین سوارکاری و تیراندازی بودند و به نوبت در برج دیده‌بانی می‌دادند. هجر نیز در این تمرین‌ها و دیده‌بانی‌ها مشارکت داشت و علاوه بر آن کارهای کدبانویی و پخت و پز را هم انجام می‌داد.

نبی، قاراتل و کریم نقش مربی‌گری داشتند و سوارکاری و تیراندازی و همچنین فنون کشتی و شیوه‌های جنگ و گریز را به دوستانشان می‌آموختند. نبی ساعات فراغتش را با اسب خاکستری خود از قلعه بیرون می‌رفت و در سربالایی و سراشیبی کوه می‌تاخت تا مادیانش بیشتر با کوه و کتل اخت بگیرد.

بعد از ظهر آن روز، هجر در برج دیده‌بانی بود و نبی و دوستانش در محوطهٔ

قلعه تمرین می‌کردند که ناگهان هجر داد زد:

ـ نبی بدو بالا چند نفر به طرف قلعه می‌آیند...

نبی و به دنبال او قاراتل از برج بالا رفتند. هجر گفت:

ـ آنچه من می‌بینم یک مرد است با یک زن که سوار الاغ سفیدی است.

نبی با دقت پایین کوه را نگاه کرد و گفت:

ـ من یکی دیگر را هم کنار مرد می‌بینم...

قاراتل گفت:

ـ که او هم زن است...

هجر با تعجب گفت:

ـ یک مرد با دو زن!؟ نکند پدرت باشد با مادرت و خواهرت...

نبی گفت:

ـ غیر ممکن است! پدرم نای حرکت کردن ندارد...

قاراتل گفت:

ـ حدس و گمان بی‌فایده است. کمی هم بالاتر بیایند می‌توانیم بشناسیم. در هر حال خطری ندارند... من می‌روم به کارم برسم...

نبی گفت:

ـ من با هجر می‌مانم. شما به تمرین ادامه دهید...

قاراتل خنده‌کنان گفت:

ـ بله، بهتر است ما سرمان گرم باشد! عشق در برج‌دیده‌بانی خیلی می‌چسبد؟

هجر نیمه جدی و نیمه شوخی داد زد:

ـ برو پایین قاراتل! شیطان رفته تو جلدت!

قاراتل قهقهه‌ای زد و گفت:

ـ تو جلد من نه، تو جلد نبی!

و دوان دوان از پله‌های برج پایین رفت.

* * *

نزدیک غروب بود که مسافران به در قلعه رسیدند و نبی و هجر به آن‌ها خوش‌آمد گفتند.

نبی از لحظاتی پیش درویش مسلم را شناخته بود که با زنش جیران خانم و دخترش بسوی قلعه می‌شتافتند. او و هجر از برج پایین آمده و در قلعه را گشوده بودند و انتظار می‌کشیدند.

درویش که به شدّت خسته شده بود، نبی را بغل کرد و در حالی‌که می‌خندید گفت:

ـ بیخود نیست که محمودبیگ و سلیم‌بیگ غلاف کردند! برای رسیدن به این آشیانهٔ عقاب یا باید راهپیمای قهّاری بود و یا پردرآورد و پرواز کرد!

نبی گفت:

ـ تازه به شرطی که دوست باشی! اگر دشمن باشی در همان پیچ اوّل فاتحه‌ات خوانده است! ژاندارم‌ها امتحان کردند. امّا سلیم‌بیگ و محمودبیگ غصّه نخورند! اگر آنها نمی‌توانند بیایند سراغ ما،ما می‌رویم سراغ آنها!...

در این موقع بچّه‌ها همه ریختند بیرون و درویش را با سلام و صلوات بردند داخل قلعه در حالی‌که هجر و جیران و دخترش خندان و شادان به دنبال آنها روانه بودند.

پس از آنکه مسافران از خستگی راه اندکی آسودند، نبی گفت:

ـ درویش، حالا بگو چطور شد چارق پتاوه پا کردی و راه افتادی آنهم با خانواده؟ تو قرار بود بچّه‌ها را دسته دسته بفرستی اینجا؟

ـ بچّه‌ها همه داوطلب آمدن بودند بخصوص پس از آنکه سر و صدای عملیات قهرمانی شما در منطقه پیچید امان مرا بریده بودند که راهی‌شان کنم ولی

من با خودم گفتم: «خدا را خوش نمی‌آید که یک عروس جوان به تنهایی از ده مرد قلچماق که حتماً همه‌شان هم پرخور و شکمو تشریف دارند پذیرایی کند!»

بنابر این با جیران صحبت کردم و تصمیم گرفتیم اوّل از همه خودمان بیاییم و از حال و روزگار شما با خبر بشویم و جیران و خدیجه مدتی کمک هجر خانم باشند. بعد هم اگر خواستیم برگردیم خدیجه را اینجا بگذاریم که یار و یاور و همدم هجر خانم باشد. خدیجه دختر زیرک و کارآمدی است. این الاغ را هم یکی از بچّه‌ها در اختیارم گذاشت و گفت هم بارتان را می‌برد و هم خودتان به نوبت سوار می‌شوید تا کمتر خسته بشوید. راه درازی در پیش دارید.

هجر در حالی‌که خدیجه را بغل کرده بود و می‌بوسید، با خوشحالی گفت:

ـ ممنونم که به فکر من بودید. خدیجه اگر پیش من بماند،...

قاراتل میان کلام او پرید و گفت:

ـ خودم می‌گیرمش!

و چون دید همه با تعجب نگاهش می‌کنند گفت:

ـ چی شد همه دهانتان باز ماند؟ مگر خواستگاری کردن از یک دختر تعجّب دارد؟ خوب، بعد از نبی نوبت من است. از همه‌تان بزرگترم، مگر نه؟

همه زدند زیر خنده و نبی گفت:

ـ تو هم برای خواستگاری وقت گیر آوردی قاراتل؟ بگذار ببینم درویش چه خبرهایی برایمان آورده است!

و بطرف درویش مسلم برگشت و گفت:

ـ از موللو، قبادلی و قافان چه خبر؟

ـ شما با کار آن شب‌تان در منطقه غوغا به پا کردید! مردم موللو جشن گرفتند. در قبادلی شنیدم سلیم‌بیگ با آن پای چلاقش راه می‌رفته و خط و نشان می‌کشیده، محمودبیگ که هنوز هم نمی‌تواند گردنش را راست نگهدارد، با هزار

زحمت خود را به قافان رسانده و رفته پاسگاه و داد و بیداد راه انداخته که این چه ژاندارمری است؟ چرا نمی‌روید نبی را بکشید پایین و اعدام کنید. ارباب ارف‌کندی هم همراهش بوده. رئیس پاسگاه گفته:

ـ من چهار ژاندارم از دست دادم بس است. راست می‌گویید خودتان بروید سراغش! تفنگچی هم که دارید! بروید ببینید چند مرده حلّاجاید!

ارباب ارف‌کندی گفته:

ـ اقلاً بروید اسبها و تفنگ‌هایتان را پس بگیرید! سه تا از اسب‌های مرا هم برده‌اند.

رئیس پاسگاه گفته:

ـ این همه اموال دولتی رفته، سه تا هم مال شما رویش! به سن‌پترزبورگ گزارش دادیم، اگر خواستند می‌روند دنبالش!

می‌گفتند مردم ارف‌کندی آن شب تا صبح انبار غلّهٔ ارباب را خالی کرده‌اند. آنها انبار دار را که شما دست و پا و دهنش را بسته بودید اوّل یک دست کتک زده‌اند و سپس کیسه‌ای به سرش کشیده‌اند تا کسی را نبیند. آنگاه لنگه‌های گندم را برده خالی کرده‌اند و کیسهٔ خالی را به انبار برگردانده‌اند. انباردار چون نمی‌دیده نتوانسته کسی را لو بدهد! همهٔ مردم ده را که نمی‌توانستند بگیرند! ارباب تو کربلایی جعفر هم خون گریه می‌کند! هر روز یک چوپان می‌گیرد و هر روز هم چند گوسفند و بره از گله‌اش گم می‌شود!

نبی آهسته پرسید:

ـ چیزی هم نصیب تو می‌شود درویش؟

درویش حاشا کرد:

ـ به بخدا! من کاری نمی‌کنم که اسم گروه نبی بد در برود. هرچه باشد من تبلیغات‌چی قوچاق نبی هستم. مطمئن باش!

ـ ممنونم درویش مسلم!

ـ راستی پریروز رفته بودم موللو، مردم می‌گفتند: نبی کی می‌آید این طرف‌ها تا ما هم نصیبی ببریم! انبارهای ارباب پر از غلّه است! غله‌ای که زحمت کاشت و برداشتش را مردم بیچاره موللو کشیده‌اند.

قاراتل پرسید:

ـ همهٔ محصولات رفته به انبارها؟

ـ بله. گندم، جو، ذرت و همهٔ میوه‌های سردرختی الان انبار شده‌اند. برای خالی کردن آنها بهترین موقع است!

قاراتل به طرف نبی برگشت و گفت:

ـ استراحت زیاد بچّه‌ها را تنبل می‌کند! تمرین کافی هم کرده‌ایم. وقتش شده که تکانی بخوریم!

بچّه‌های دیگر هم تأیید کردند. نبی خندید و گفت:

ـ تا سلامتی ما مهمان داریم! بگذارید چند روزی به مهمانانمان برسیم، بعد...

کریم گفت:

ـ اوّلین برف که بیاید دیگر کاری نمی‌شود کرد!

نبی گفت:

ـ کو تا اوّلین برف؟ تا آن زمان ما چندین عملیات انجام دادیم: قبادلی و موللو، خانلیق، سیسیان و... خیلی جاهای دیگر. کمی حوصله کنید... فعلاً به فکر پذیرایی از درویش و خانواده‌اش باشید!

مهدی که تا اینجا ساکت نشسته بود رو به درویش کرد و پرسید:

ـ از خانواده‌هایمان چه خبری داری؟ پدر مادر من و نبی، پدر و برادرهای هجر، خانواده کریم؟ خانواده‌های رضا، رضی و...

درویش با شرمندگی گفت:

ـ متأسفانه همهٔ خانواده‌ها را نمی‌شناسم... ولی از بعضی‌ها بی‌خبر نیستم. مثلاً می‌دانم که محمودبیگ وقتی حالش کمی بهتر شده رفته سراغ علی‌کیشی پدر شما و با اصرار خواسته که بگوید نبی کجاست و علی‌کیشی گفته:

ـ وقتی تو با این همه آدم که دور و برت داری نمی‌دانی نبی کجاست، من پیرمرد مریض احوال که توی این بستر افتاده‌ام از کجا بدانم؟

و مادرت گوزل خانم درآمده که:

ـ بیگ، ترا خدا دست از سر این پیرمرد بردار! ما هیچ کدام از جای نبی خبر نداریم.

ـ یعنی از وقتی رفته سری به شما نزده؟

ـ نه که نزده!

ـ پس باید قول بدهید که اگر پیداش شد خبرم کنید.

ـ قول می‌دهم که اگر پیدایش شد، شما پیش از ما خبر شوید! نبی کسی نیست که آهسته بیاید و آهسته برود!

نبی خندید و گفت:

ـ پس باید هرچه زودتر قول گوزل ننه را عملی کنیم!

هجر پرسید:

ـ از خانوادهٔ من چه خبر دارید؟

درویش گفت:

ـ میوه چینی تمام شده و بارها رفته توی انبار... پدرت که سرش خلوت شده، بیشتر وقت‌ها در قهوه‌خانه می‌نشیند. مشتری‌ها هم در آنجا به سراغش می‌آیند. من هم در قهوه‌خانه دیدمش، سرحال و قبراق!

کریم گفت:

ـ سهم میوهٔ هجر را هم می‌آوریم!

هجر گفت:

ـ خود من هم با شما می‌آیم ،مگر نه نبی؟

نبی خندید و گفت:

ـ چرا نه! همه‌مان دلمان برای ده‌مان تنگ شده جز قاراتل که مال موللو نیست!

قاراتل ناباورانه گفت:

ـ یعنی مرا همراه نمی‌برید؟

ـ نه! یکی باید مواظب قلعه باشد، یک تیرانداز چیره‌دست که بتواند یک لشگر را حریف باشد... بعلاوه، مهمانان را که نمی‌توانیم تنها بگذاریم؟

ـ پس درویش مسلم و خانواده‌اش در قلعه می‌مانند؟

نبی چشمکی زد و گفت:

ـ البتّه که می‌مانند... رضایت حاصل شد؟

هجر و نبی خندیدند. قاراتل سر به زیر انداخت و گفت:

ـ هر چه دستور رئیس باشد!

* * *

همان شب، با آنکه درویش خسته بود، همگی نشستند و نقشهٔ عملیات در موللو، قبادلی و خانلیق را طراحی کردند. نبی به ولی که در کنارش نشسته بود گفت:

ـ بعد از قاراتل، که در قلعه خواهد ماند، تو بهتر از همهٔ بچّه‌ها بلدی حرف بزنی. بنابراین ترا مأمور این کار می‌کنم. فردا صبح زود از قلعه حرکت می‌کنی و طوری می‌روی که پیش از غروب خورشید در موللو باشی. اسبت را در وسط میدان می‌بندی و می‌روی در قهوه خانه می‌نشینی. معمولاً مردهای ده، از پیر و جوان، غروب در قهوه‌خانه جمع می‌شوند، چایی می‌خورند، قلیان می‌کشند و حرف می‌زنند. در این فصل از سال، حرف‌ها و درد دلهایشان بیشتر در بارهٔ

زحماتی است که روی زمین‌های ارباب‌ها کشیده‌اند و ظلمی است که ارباب‌ها به آنها کرده و حق‌شان را خورده‌اند. تو دنبالهٔ حرف‌های آنها را می‌گیری و به آنجا می‌رسانی که الان انبارهای ارباب‌ها و بیگ‌ها پر از غلّه است در حالی‌که شماها هیچکدام آذوقهٔ کافی برای زمستان ندارید. و آنچه انبارهای آنها را پر کرده در واقع حق شما زحمت‌کش هاست که ارباب‌ها غصب کرده‌اند. تو سه روز فرصت داری که جوان‌های موللو را آماده کنی که صبح کلّهٔ سحر جلوی انبارهای ارباب‌ها جمع شوند تا به محض اینکه ما درهای انبارها را شکستیم بریزند و هر چه گندم در آنهاست غارت کنند و ببرند. این کار باید خیلی سریع انجام گیرد تا قبل از رسیدن نوکرها و قلچماق‌های ارباب‌ها انبارها خالی شده باشد.

ما فردا و پس فردا را صبر می‌کنیم. پسین فردا طوری حرکت می‌کنیم که پیش از تاریک شدن هوا کوه‌ها را پشت سر بگذاریم و شب را در کوهپایه بگذرانیم و صبح زود به موللو بتازیم و انبارها را بشکنیم. تو هم در آنجا به ما خواهی پیوست.

ولی گفت:

ـ خیالت راحت باشد نبی. صبح پس پسین فردا با همهٔ جوانان موللو جلوی انبار غلهٔ کربلایی جعفر منتظرتان خواهیم بود.

ـ حواست به جاسوس‌های محمودبیگ باشد.

ـ همه‌شان را می‌شناسم. نگران نباش!

بقیهٔ شب را به گفتگو دربارهٔ نقشهٔ حمله گذراندند و پاسی از شب گذشته همه به رختخواب رفتند تا صبح زود برای ورزش و تمرینات جنگی بیدار شوند. زن و دختر درویش که خسته بودند از اوّل شب خوابیده بودند.

*	*	*

خورشید در حال غروب بود که ولی به موللو رسید. اسبش را به درختی در

میان میدان بست و به قهوه‌خانه رفت. شاگرد قهوه‌چی که او را می‌شناخت یک استکان چای جلویش گذاشت و پرسید:

ـ خسته به نظر می‌رسی. از راه دور آمدی؟

ـ بله، از سیسیان.

ـ خیلی وقت است که این طرف‌ها نمی‌بینمت؟

ـ در سیسیان کار می‌کنم.

ـ پس وضعت خوب شده.

ـ شکر خدا! اینجا چه خبر؟

ـ هیچی! محصول رفته انبار ارباب‌ها، مردم بیکارند و زمستان در پیش...

ـ مردم مزد کارشان را گرفتند و حالا استراحت می‌کنند!

ـ تو چرا این حرف را می‌زنی؟ تو که می‌دانی از مزد خبری نیست. نصفش بیگاری است مخصوصاً روی زمین‌های محمودبیگ... نصفش هم چه مزدی؟! زمستان نرسیده دست‌ها خالی است... مردم مانده‌اند زمستان را چه بخورند! عده‌ای از جوان‌ها رفتند شهر کارگری، شاید هم گدایی!

ـ امسال که محصول خوب بوده!

ـ مفت چنگ ارباب‌ها! برو ببین، انبارها تا سقف پرند!

ـ این حاصل زحمات شماست که آنها را پر کرده! چرا نمی‌روید حقتان را پس بگیرید؟

ـ ای بابا! کی جرأتش را دارد؟ مگر اینکه نبی به دادمان برسد! شنیدی در ارف‌کندی چه کرده؟

ولی خود را بی خبر نشان داد و پرسید:

ـ نه! چه کرده؟

ـ ارباب در خانه شهری‌اش مهمانی داشته. نبی و گروهش شبانه ریختند به ده

و در انبار ارباب را شکستند و به مردم گفتند بیایید ببرید، حق‌تان است! مردم هم نامردی نکردند و آمدند انبار را خالی کردند... از روز بعد نوکرهای ارباب افتادند به جان مردم، ولی حتی یک دانه گندم هم نتوانستند پس بگیرند! بارک‌الله نبی!

شاگرد قهوه‌چی و آنهایی که دور و بر ولی نشسته بودند با خوشحالی زدند زیر خنده... و یکی از آنها که ولی را نمی‌شناخت پرسید:

ـ نبی را می‌شناسی؟ بچّه موللوست! خیلی مرد است!

ولی گفت:

ـ کیست که نبی را نشناسد؟ قاچاق نبی!

یکی از مشتری‌ها گفت:

ـ مردم برایش شعر ساختند:

هارداسان، هارداسان، ای قوچاق نبی!
ائل سنی هارای‌لیر: آی قاچاق نبی!

ولی گفت:

ـ شما هم می‌توانید همین کار را بکنید. شبانه بریزید و انبارهای ارباب را خالی کنید. چه احتیاجی به نبی دارید؟

مرد سالمندی که این حرف‌ها را می‌شنید گفت:

ـ نه، مردم این جوری جرأت نمی‌کنند. باید مرد نترسی مثل نبی جلو بیفتد، مردم هم دنبالش بیایند!

ـ یعنی اگر نبی یک شب پیدا بشود و انبار کربلایی جعفر را سوراخ کند، شماها می‌آیید سهم خودتان را از غلّهٔ ارباب ببرید؟

ـ چرا نمی‌آییم؟! نامردیم اگر انبار را خالی نکنیم!

ولی خندید و گفت:

ـ خوب، به نبی خبر بدهید تا بیاید!

جوانی گفت:

ـ ما که نمی‌دانیم نبی کجاست!

جوان دیگری گفت:

ـ می‌گویند در قلّهٔ زنگه‌زور است. هر که را هم که بخواهد از کوه بالا برود با تیر می‌زند. می‌گویند یک تفنگ آیینه‌دار دارد که تیرش خطا نمی‌رود. ژاندارم‌ها خواستند بروند سراغش، چهار تایشان را با تیر انداخت، بقیه در رفتند!

و همه زدند زیر خنده...

به این ترتیب سر صحبت باز شده بود و ولی دیگر احتیاج به مقدمه‌چینی نداشت و می‌توانست از حق و حقوق زحمتکشان و ظلم و ستم اربابان به راحتی حرف بزند و روستائیان را به اقدام علیه بیگ‌ها و ملاکان تشویق کند. یکی از جوانان گفت:

ـ اگر نبی و گروهش یکبار هم به موللو و قبادلی بیایند و در اینجا نیز مثل قافان هنرنمایی کنند، ترس مردم اینجا نیز می‌ریزد و دیگر کسی برای بیگ‌ها و ارباب‌ها تره خورد نمی‌کند! می‌گویند در قافان و ارف‌کندی مردم دیگر محل سگ به ارباب‌ها و بیگ‌ها نمی‌گذارند، به ژاندارم‌ها هم همینطور!

جوانان دیگر هم با او همصدا شدند و یکی از آنها گفت:

ـ ما همگی حاضریم به نبی بپیوندیم و همراه او بجنگیم...

در این موقع چند تن از خرده‌مالک‌ها، از جمله خانعلی پدر هجر وارد قهوه‌خانه شدند و جوانان با دیدن آنها سکوت کردند. ولی هم دیگر حرفی نزد و لحظه‌ای بعد همراه چند تن از دوستانش از قهوه‌خانه بیرون رفتند.

در میدان، دوستان دیگری هم به آنها پیوستند و ولی به صحبت با آنها ادامه داد و ازشان خواست که همه کارگران مزارع بخصوص آنهایی راکه برای ارباب‌ها بیگاری داده‌اند، دعوت کنند که در روز و ساعت موعود نزدیک انبارهای

ارباب‌ها حاضر باشند تا به محض اینکه در انبارها باز شد، بریزند و گندم‌ها را ببرند.

* * *

گروه نبی سپیده‌دمان از کوهپایه به حرکت درآمد. پیش از حرکت، نبی ضمن سفارش‌های لازم به دوستانش، وظایف همه را مشخص کرد:

ـ کریم و رضی در دروازهٔ ده کمین می‌کنند و مواظب می‌شوند کسی از موللو خارج نشود که خبر به محمودبیگ یا پاسگاه ژاندارمری ببرد. رضا و محرم مقابل خانهٔ کربلایی جعفر کشیک می‌دهند و نمی‌گذارند نوکران او از باغ اربابی بیرون بیایند و چوپانش گله را به صحرا ببرد. ولی و حسی مقابل خانه حاج‌غلامرضا ارباب دیگر موللو کشکی می‌دهند و مانع خروج نوکران او می‌شوند. من و مهدی و هجر هم در انبارها را باز می‌کنیم تا مردم بریزند و غله‌ها را ببرند. وقتی کارمان تمام شد می‌آییم پیش شماها تا باهم به قبادلی برویم و سلیم بیگ را خفه کنیم!

آنگاه رو به کریم و رضی کرد و گفت:

ـ شما بین خانهٔ محمودبیگ و پاسگاه که بیرون از ده قرار دارند و موللو کمین خواهید کرد و نخواهید گذاشت نه کسی از ده بیرون برود و خبر به پاسگاه ببرد و نه از آن طرف کمکی به ده برسد. اگر احتمالاً دیدید ژاندارم‌ها دسته جمعی می‌آیند با تیراندازی آنها را معطّل می‌کنید تا ما برسیم. اگر از نوکرها یا تفنگداران محمودبیگ و یا ژاندارم‌ها کسی خواست بسوی ده بیاید، دستگیر و خلع سلاح می‌کنید و به درختی می‌بندید تا ما بیاییم. قاطرها را هم شما ببرید و در کمین‌گاه خود به درختی ببندید.

آنگاه خطاب به همه گفت:

ـ تفنگهایتان پر باشد و هر کدام دو قطار فشنگ با خود ببرید. جز در صورت ضرورت تیراندازی نکنید، فقط با تفنگ تهدید کنید. اگر مشکلی پیش آمد یک

تیر هوایی شلیک کنید تا من خودم را برسانم. حالا، حرکت!

گروه هنوز به حوالی ده نرسیده بود که ولی به استقبالشان آمد و خبر داد که جوانان موللو دور و بر انبارها آمادهٔ حمله‌اند و گفت:

ـ هر که قاطر یا الاغی دارد با خود آورده تا بتواند تعداد بیشتری از کیسه‌ها را ببرد!

و آنگاه تفنگ و قطارهای فشنگش را که نبی برایش نگه داشته بود گرفت و مسلّح شد و نبی به او گفت:

ـ تو و حسی مأمور خانهٔ حاج غلامرضا هستید. باید جلوی در خانهٔ حاجی کشیک بدهید و نگذارید نوکرهایش بیایند بیرون و به جان مردم بیفتند. تا هر دو انبار خالی نشده‌اند مأموریت شما تمام نمی‌شود.

ـ ما از کجا بفهمیم که انبارها خالی شده‌اند؟

ـ من و هجر و مهدی مواظب هستیم. وقتی کار تمام شد می‌آییم سراغ شما تا باهم راهی قبادلی بشویم.

وارد ده که شدند، گروه‌های دو نفری بسوی محل‌های مأموریت خود رفتند و نبی و مهدی و هجر هم به طرف انبارها حرکت کردند. هجر موهای بلندش را زیر یک روسری پشمی محکم پوشانده و روی پیراهن گلدارش یک جلیقه مخملی مشکی پوشیده بود. شالی به کمر داشت و دو قطار فشنگ را چپ و راست روی سینه حمایل کرده بود و تفنگ پرش را مثل همهٔ افراد گروه روی شانه داشت.

انبارهای غلهٔ ارباب‌ها در جوار میدان ده، در فضای بازی پشت مسجد و حمام قرار داشت. دو انبار بزرگ یکی مال حاج‌غلامرضا و دیگری مال کربلایی‌جعفر، هر دو پر از غله و تقریباً چسبیده به هم بودند.

هر انباری دو نگهبان داشت که یکی داخل انبار، پشت در می‌خوابید و دیگری تا هوا خوب و گرم بود روی پشت بام و در زمستان‌ها درون انبار

می‌خوابید و هر دو مسلح بودند.

نبی به مهدی و هجر گفت:

ـ اوّل می‌رویم انبار کربلایی جعفر!

و اسبش را به تاخت واداشت. جلوی در انباری که رسیدند هر سه پیاده شدند و تفنگ‌ها را روی دست آوردند. نبی پیش رفت، لگدی به در کوبید و فریاد زد:

ـ باز کن! باز کن!

و با کونه تفنگ چند ضربه به در زد. نگهبان در حالی‌که داد می‌زد:

ـ چه خبر است صبح کلّهٔ سحر! آمدم!

در را باز کرد و چون نبی را مقابل خود دید به تته‌پته افتاد:

ـ نبی! تو اینجا چه می‌کنی؟

نبی تفنگش را به طرف او نشانه رفته بود، گفت:

ـ بیا بیرون! یاللا، بیرون! بیرون!

نگهبان وحشت‌زده بیرون آمد. نبی داد زد:

ـ بخواب روی زمین! دمر!

نگهبان دمر روی زمین افتاد. مهدی دست‌ها و پاهای او را با طناب بهم بست، دهانش را هم با پارچه‌ای بست و آنگاه کیسه بزرگی را که هجر از داخل انبار آورده بود روی سرش کشید و با شال کمر او سر کیسه را محکم بست و آنرا مثل یک گونی سیب‌زمینی کشان کشان برد و در گوشه انبار انداخت. در همین اثنا نبی از پله‌های داخل انبار روی پشت بام رفت. نگهبان دیگر هنوز در خواب بود و تفنگش کنار بسترش قرار داشت. نبی آهسته جلو رفت و سلاح او را برداشت و آنگاه در حالی‌که با لوله تفنگ لحاف نگهبان را از سرش کنار می‌زد فریاد کشید:

ـ پاشو تنبل! چقدر می‌خوابی؟!

نگهبان وحشت‌زده و هراسان از جا پرید و دست به طرف تفنگش برد ولی

آنرا نیافت.

نبی خندید:

ـ دنبالش نگرد، دست من است! یاللا دستهایت را ببر بالا و راه بیفت!

نگهبان که لوله تفنگ نبی را به طرف خود دید لرزان به راه افتاد. نبی او را از پله‌ها پایین آورد و تحویل مهدی و هجر داد تا بنندندش... و خودش درهای انبار را طاق‌باز گشود و در حالی‌که سوار اسبش می‌شد خطاب به مردمی که با احتیاط نزدیک می‌شدند گفت:

ـ آنچه در اینجا تلنبار شده مال شماست و از شیر مادر برایتان حلال‌تر است! بروید و ببرید! دلم می‌خواهد تا من برمی‌گردم انبار خالی شده باشد!

در این فاصله هجر و مهدی هم از بستن نگهبان دوم فارغ شدند و سوار بر اسب به سوی انبار دیگر تاختند.

درهای انبار حاج‌غلامرضا هم به روی مردم باز و نگهبانانش داخل کیسه‌ها زندانی شدند. آنگاه نبی گفت:

ـ تا مردم مشغول غارت انبارها هستند، برویم سری به گوزل ننه بزنیم که حتماً دلش برایمان تنگ شده است!

و هر سه تاخت‌کنان به طرف خانهٔ علی‌کیشی رفتند.

دیدار مادر و فرزندان بسیار شورانگیز بود. گوزل پسران و عروسش را مدتی در آغوش گرفت و بوسید و بویید و سپس داد زد:

ـ علی‌کیشی بیا! مهدی و نبی آمدند! هجر هم هست...

و آنگاه دخترش را فرستاد تا مادر هجر را صدا کند که بیاید دخترش را ببیند. این دیدار خانوادگی که توأم با اشک و خنده و شادی و غم بود ساعتی به طول انجامید و آنگاه نبی گفت:

ـ مادر، ما باید برویم. خیلی کار داریم! باز هم هروقت فرصتی شد به دیدنتان

می‌آییم. نگران ما نباشید!

و هر سه سوار اسبهایشان شدند و به راه افتادند. نبی گفت:

ـ سری به انبارها بزنیم. اگر خالی شده باشند، دیگر کاری نداریم. می‌رویم سراغ بچّه‌ها، آنها را از سر کشیکشان برمی‌داریم و حرکت می‌کنیم.

مردم از دیدن آنها به ابراز احساسات پرداختند. انبارها تقریباً خالی شده بودند. نبی از مرد جوانی که گاری دستی‌اش را پر از گونی‌های گندم کرده بود و به زور با خود می‌کشید پرسید:

ـ دردسری که پیش نیامد؟

ـ نه قوچاق نبی! چند نفری از اهالی ده برای خودشیرینی پیش ارباب‌ها، خواستند مانع کار ما بشوند ولی مردم سر آنها گونی کشیدند، کتک‌شان زدند، توی گونی زندانی‌شان کردند و انداختند گوشهٔ انبار...

مرد جوان خندید و به راه خود ادامه داد.

نبی به طرف کسانی که هنوز داخل انبار کربلایی جعفر بودند و کیسه‌های پر را بیرون می‌کشیدند رفت و با صدای بلند گفت:

ـ خدا قوّت! خسته نباشید! فقط کمی عجله کنید! ما ارباب و نوکرانش را در خانه‌اش زندانی کرده‌ایم تا مزاحم کار شما نشوند... بجنبید! کار را تمام کنید و به خانه‌هایتان برگردید چون ما می‌رویم زندانی‌هایمان را آزاد کنیم!

مرد نسبتاً مسنی که دو گونی بزرگ را کشان کشان می‌برد گفت:

ـ خدا عمرت بده نبی! کمی هم به ما مهلت بده! من چهار گونی بیشتر نبرده‌ام! بگذار اقلاً دو گونی دیگر هم ببرم... شش‌سر عائله دارم!

نبی خندید و گفت:

ـ بسیار خوب. ما صبر می‌کنیم تا شما شش گونی گندم را به خانه‌تان برسانید ولی آیا می‌توانید آنها را حفظ کنید؟ فردا که ما نیستیم، اگر نوکرهای ارباب آمدند

در خانه‌تان و خواستند گندم‌ها را پس بگیرند چه می‌کنید؟

مرد روستایی خندید و آهسته گفت:

ـ فردا که بیایند اثری از گندم‌ها پیدا نمی‌کنند که پس بگیرند!

مهدی با تعجب پرسید:

ـ یک شبه چکارش می‌کنید؟

مرد نگاهی به دور و برش انداخت و با شیطنت گفت:

ـ این دیگر یک راز است، نباید بگویم! قدیمی‌ها گفته‌اند «دیوار موش دارد موش هم گوش دارد!» بگذارید به کارم برسم. وقت تنگ است!

و گوشه‌های گونی را گرفت و کشان کشان برد.

* * *

نبی اوّل به خانهٔ حاج غلامرضا رفت. ارباب و نوکرانش در حیاط جمع شده بودند ولی از ترس تفنگداران نبی جرأت نمی‌کردند در کوچه را باز کنند و بیرون بیایند.

نبی پشت اسبش روی رکابها بلند شد و با صدایی رسا گفت:

ـ من نبی هستم حاج‌غلامرضا... خوب گوش کن! من و دوستانم امروز فقط قسمتی از آنچه راکه شما به زور و نامردی از مردم گرفته بودید به آنها برگرداندیم ولی با شما و خانواده‌ات کاری نداریم و می‌رویم. اگر بشنویم که در صدد آزار این مردم زحمتکش برآمده‌اید، قول می‌دهم که برمی‌گردیم و خانه و زندگی‌تان را به آتش می‌کشیم! پس عاقل باشید و مردم آزاری نکنید!

آنگاه به ولی و حسی اشاره کرد که همراه آنها راه بیفتند و همگی با هم تاخت کنان محله آن ارباب را پشت‌سر گذاشتند.

جلوی خانهٔ ارباب کربلایی‌جعفر رضا و محرّم سلاح به دست و هوشیار کشیک می‌دادند.

نوکرها در حیاط نشسته بودند. کربلایی جعفر و زنش سونا خانم روی ایوان بودند.

نبی به آنجا که رسید داد زد:

ـ در را باز کنید!

نوکرها با عجله دروازهٔ باغ را گشودند. نبی و هجر و مهدی سواره وارد شدند و دوری در باغ زدند و آنگاه جلوی ایوان توقّف کردند. نبی با احترام به سوناخانم سلام کرد و گفت:

ـ کربلایی‌خانم از شما شرمنده‌ام. قصد جسارت به شما را نداشتم ولی ارباب باید آنچه را که از مردم زحمتکش موللو غصب کرده بود پس می‌داد. ما در انبار غلّهٔ ارباب را باز کردیم تا مردم آنچه را که حق‌شان است ببرند. حالا هم با کمال ادب از شما خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم. فقط دو خواهش از شما دارم.

سوناخانم گله‌مندانه گفت:

ـ من از تو خواسته بودم که زنت را بیاوری من ببینم نبی، ولی نه اینطوری! با وجود این عیب ندارد. زن خوشگل و برازنده‌ای داری! حالا خواهش‌هایت را بگو.

نبی گفت:

ـ ممنونم کربلایی‌خانم! یک خواهشم این است که اجازه ندهید ارباب از مردم انتقام‌کشی کند و به اذیّت و آزار آنها بپردازد چون واقعاً دلم نمی‌خواهد مجبور بشویم برگردیم و زندگیش را به آتش بکشیم... بخاطر شما!

ارباب که به سختی عصبانی بود جلو آمد تا حرفی بزند ولی سوناخانم با دست او را عقب راند و به نبی گفت:

ـ قبول می‌کنم! خواهش دوّمت؟

ـ این است که دستور بدهید چهار تا از گوسفندهای گله‌ام را سوا کنند و بدهند

ببرم. برای آذوقهٔ زمستانی بچّه‌ها!

سوناخانم رو به اسماعیل کرد و گفت:

ـ چهارتا از پروارهایش را جدا کن و بده نبی ببرد... نوش جانشان!

نبی کلاهش را برداشت و با احترام به سوناخانم تعظیم کرد:

ـ خدا عمرتان را طولانی کند کربلایی‌خانم! خداحافظ!

و همراه هجر و مهدی از باغ بیرون رفتند و به رضا و محرم هم اشاره کرد که راه بیفتند.

گروه نبی هنوز حرکت نکرده بودند که اسماعیل با چهار گوسفند از در باغ بیرون آمد.

نبی که خنده‌کنان او را نگاه می‌کرد گفت:

ـ مال ارباب می‌رود، تو چرا بغ کردی اسماعیل؟!

اسماعیل نگاه کینه‌توزانه‌ای به او کرد و جوابی نداد. نبی به رضا و محرم اشاره کرد که گوسفندها را تحویل بگیرند و خودش راه افتاد.

به خاطر همراهی با گوسفندها، گروه مجبور شد آهسته‌تر حرکت کند.

وقتی به کریم و رضی رسیدند، از آنچه می‌دیدند کلّی خندیدند: پنج نفر با دهان بسته به درخت‌ها طناب‌پیچ شده بودند و پنج اسب همراه قاطرها در پشت یک بلندی مشغول چرا بودند. کریم گفت:

ـ از این پنج نفر، دو نفرشان ژاندارم‌اند و از پاسگاه می‌آمدند.

مهدی پرسید:

ـ پس کو لباس‌هایشان؟

ـ ژاندارم را که با لباس به درخت نمی‌بندند، توهین به حکومت است! لباس‌ها و تفنگ‌هایشان اینجاست.

نبی گفت:

ـ این‌ها به درد می‌خورند! هم خودشان و هم لباسشان! بقیه کی‌اند؟

ـ دوتایشان از نوکران محمودبیگ هستند که می‌رفتند از ده برای بیگ خبر بیاورند. یکی هم از نوکران سلیم‌بیگ است که برای کربلایی جعفر پیغام می‌برد. همه‌شان سواره بودند و مسلّح...

در همین اثنا که آنها مشغول گفتگو بودند رضا و محرم گوسفندها را بردند و پهلوی اسب‌ها رها کردند تا چرا کنند.

هجر که از اسب پیاده شده و روی تخته سنگی نشسته بود. گفت:

ـ بچّه‌ها، شما گرسنه‌تان نیست؟ من که از گرسنگی می‌میرم!

نبی گفت:

ـ همه گرسنه هستیم. بساطمان را در چمنزار پشت تپه‌ها پهن می‌کنیم.

هجر گفت:

ـ من هم ناهار برایتان تدارک می‌بینم. یاللا بجنبید!

نبی گفت:

ـ از راه هم نباید غافل بشویم. به نوبت بالای تپه کشیک می‌دهیم و هرکسی خواست عبور کند دستگیرش می‌کنیم. مخصوصاً باید مواظب کسانی باشیم که از ده خارج می‌شوند.

مهدی گفت:

ـ حق با نبی است. ممکن است ارباب‌های موللو بخواهند پاسگاه یا محمودبیگ را از جریان آگاه کنند.

رضی گفت:

ـ از صبح، هر که از ده آمده ما برشان گرداندیم. البتّه همه پیاده بودند و اسلحه هم نداشتند. اغلبشان برای کار یا دیدن اقوام به قبادلی می‌رفتند.

نبی گفت:

ـ کشیک اوّل با خود من... همه‌تان بروید روی چمن‌ها استراحت کنید...
مهدی گفت:
ـ به تنهایی؟
ـ بله. اگر کمک لازم داشتم خبرتان می‌کنم.

* * *

بعد از ناهار، نبی کشیک را به محرّم سپرد و خود پایین آمد و به کریم گفت که زندانی‌ها را از درخت باز کند. هجر برایشان سفره‌ای پهن کرد و نان و غذا گذاشت تا بنشینند و بخورند در حالی‌که رضی و حسی و ولی تفنگ به دست مراقب آنها بودند. پس از آنکه زندانی‌ها سیر خوردند، نبی دو ژاندارم را با خود به گوشه‌ای برد تا اطلاعاتی دربارهٔ پاسگاه از آنها کسب کند و دوستانش پاهای سه زندانی دیگر را به هم بستند و دستهایشان را هم به پشت بسته در گوشه‌ای رهایشان کردند. نبی گفت:
ـ دهانشان را لازم نیست ببندید چون می‌دانند فریادشان به گوش کسی نخواهد رسید.
یکی از ژاندارم‌ها به نبی گفت:
ـ ما در پاسگاه هشت ژاندارم هستیم با یک سرگروهبان که رئیس پاسگاه است. از این تعداد یک نفر نگهبان زندان است، یکی هم نگهبان در پاسگاه. بقیه معمولاً می‌نشینند و ورق‌بازی می‌کنند. رئیس پاسگاه هم عرق‌خور قهّاری است که دائماً مست پشت میزش می‌خوابد یا چرت می‌زند. در زندان دو تا سارق زندانی است که قرار است فردا به قبادلی منتقل شوند.
نبی پرسید:
ـ اسلحه چه دارید؟
ـ ده تا تفنگ و دو تا اسلحه کمری که سرگروهبان یکی‌اش را به کمر می‌بندد و

یکی را در کشویش می‌گذارد. از تفنگ‌ها یکی دست نگهبان دم در و یکی دست نگهبان زندان است. بقیه در اشکافی است که کلیدش را رئیس پاسگاه در کشویش نگهمیدارد.

ـ فشنگ چقدر دارید؟

ـ تفنگ‌ها همه پراند. یک جعبه هم پر فشنگ داریم که درش قفل و کلیدش دست سرگروهبان است. ما در مصرف فشنگ خیلی صرفه‌جویی می‌کنیم و جز در موارد ضروری اجازهٔ تیراندازی نداریم چون اگر این جعبه خالی بشود باید خیلی دوندگی بکنیم تا یک جعبه فشنگ دیگر به ما بدهند. تازه کلی طول می‌کشد و گاهی می‌بینی یک ماه پاسگاه با تفنگ‌های خالی نگهبانی می‌شود!

نبی ژاندارم‌ها را پیش دیگر زندانی‌ها برگرداند و آنگاه دوستانش را جمع کرد و گفت:

ـ ما دو دست لباس ژاندارم داریم. برای هرکسی که اندازه بود بپوشد و جلو بیفتد. یک پاسگاه در پیش رو داریم با یک رئیس مست و پاتیل، دو ژاندارم مسلح و چهار ژاندارم بی‌سلاح که یا الان در خواب خوش بعد از ظهری هستند یا مشغول قمار. در زندان پاسگاه هم دو نفر زندانی است. ما همین الان حرکت می‌کنیم ولی پیش از آن سه نوکر را با دهن‌های بسته به درخت قطوری می‌بندیم که نتوانند از ریشه دربیاورند. دو ژاندارم را هم به یک درخت... اسب‌های اضافی، قاطرها و گوسفندها را همین‌جا می‌گذاریم. دو نفر از ما اینجا می‌مانند و مواظب زندانی‌ها و حیوانات می‌شوند. برای گرفتن پاسگاه هفت نفر کافی است. اوّل این لباس‌ها را امتحان کنید تا معلوم شود چه کسانی حتماً باید بروند تا دربارهٔ بقیه تصمیم بگیریم.

لباس‌های ژاندارمی به تن کریم و ولی اندازه بود که آنها را پوشیدند و نبی گفت:

ـ خوب، این دو نفر رفتنی شدند. من هم که باید بروم.

هجر میان حرف او دوید و گفت:

– من هم همینطور!

نبی خندید و ادامه داد:

ـ بسیار خوب، می‌ماند پنج نفر... دو نفر داوطلب ماندن بشوند.

هر پنج نفر گفتند:

ـ ما داوطلب رفتن هستیم!

ـ پس قرعه می‌کشیم.

قرعه کشیدند. به نام رضا و مهدی افتاد.

نبی گفت:

ـ شما دو نفر، به نوبت یکی‌تان بالای تپه و یکی این پایین مواظب اوضاع خواهید بود تا ما برگردیم. به رفت و آمد عادی جاده کاری نخواهید داشت. فقط اگر حرکت مشکوکی دیدید و تاکسانی خواستند به این سمت بیایند عکس‌العمل نشان می‌دهید. حالا کارمان را شروع می‌کنیم.

آنها زندانی‌ها را به درخت‌ها بستند. اسب‌ها و قاطرها را هم که قبلاً به درخت‌ها بسته بودند. وسایل غذاخوری را بار قاطرها کردند و مقداری نان و خوراکی هم با خود برداشتند و آماده حرکت شدند. گوسفندها آزادانه مشغول چرا بودند. نبی و همراهانش با مهدی و رضا خداحافظی کردند و به راه افتادند.

* * *

در پاسگاه ژاندارمری آرامش یک بعد از ظهر پاییزی حاکم بود. باد ملایمی می‌وزید و برگهای خزان زده را به هر طرفی می‌کشاند. نگهبان دم در به تفنگش تکیه داده بود و چرت می‌زد. رئیس پاسگاه سرش را روی میز گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بود و به شدّت خرّ و پف می‌کرد. چهار ژاندارم دیگر دور یک

میز ناهار خوری نشسته به خواب رفته بودند.

ناگهان ژاندارمی به نگهبان دم در نزدیک شد و در حالی‌که تفنگش را از او می‌گرفت گفت:

ـ کشیک تو تمام شد، برو استراحت کن!

نگهبان با تعجب چشم گشود و از دیدن چهره‌ای ناشناس در برابر خود یکّه خورد ولی فرصت اعتراض پیدا نکرد چون تفنگش را گرفته بودند و دو نفر او را کشان کشان می‌بردند. صدای جوانی در گوشش زمزمه کرد:

ـ اگر زندگیت را دوست داری صدایت در نیاید!

او را به طرف زندان می‌بردند. در نزدیکی در زندان حیرت زده دو زندانی را دید که از آنجا بیرون آمدند و هر کدام به سویی دویدند. وارد زندان که شد رفیقش نگهبان زندان را ندید و فهمید که او را زندانی کرده‌اند. بی‌اختیار فریاد زد:

ـ شما کی هستید؟

دستی دهانش را گرفت و صدایی در گوشش گفت:

ـ اسم قاچاق نبی به گوشت خورده؟ ما دوستان او هستیم...

ژاندارم با هیجان گفت:

ـ نبی هم اینجاست!؟ خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم!

حسی و رضی که او را گرفته بودند خندیدند و گفتند:

ـ برو تو، الان می‌آید می‌بینی‌اش!

و دستها و دهانش را بستند و او را هم داخل زندان انداخته درش را قفل کردند.

نبی خودش بالای سر رئیس پاسگاه رفت و در حالی‌که نوک لوله تفنگ را روی سرش گذاشته بود صدایش کرد:

ـ پاشو سرگروهبان! فرمانده آمده!

سرگروهبان از جا پرید. لوله تفنگ سرش را آزرد. در حالی‌که دست روی سرش می‌گذاشت فریاد زد:

ـ چی شده؟ کی آمده؟ چه خبر است؟

نبی خندید:

ـ چیزی نشده رئیس! فقط پاسگاه بی پاسگاه!

سرگروهبان که خواب و مستی یکجا از سرش پریده بود حیرت‌زده داد زد:

ـ تو کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

و خواست اسلحه کمریش را بکشد که دستی مچش را گرفت و صدای زنانه‌ای گفت:

ـ خاک بر سرت که نبی را نمی‌شناسی!

و رفقای نبی که چهار ژاندارم دیگر را دست بسته در گوشهٔ اتاق جمع کرده بودند به سراغ سرگروهبان آمدند و دهن و دست‌های او را بستند و آنگاه همه‌شان را به زندان بردند. نبی و هجر نیز همراه آنها بودند.

وقتی همه را داخل محبس انداختند، پیش از بستن در، رضی ژاندارمی را که می‌خواست نبی را ببیند صدا کرد و گفت:

ـ بیا اینجا، حالا می‌توانی نبی را ببینی... خوب نگاهش کن!

و با انگشت نبی را نشان داد.

* * *

وقتی همهٔ نفرات پاسگاه را در زندان جا دادند، نبی رضی را به نگهبانی زندان گماشت و خود با بقیهٔ دوستان بیرون آمدند. کریم را که لباس ژاندارمی به تن داشت در پست نگهبانی پاسگاه گماشت و به ولی گفت:

ـ سرکار ژاندارم! مأموریتی هم برای تو دارم.

ولی خندید و گفت:

ـ ترا خدا بدنامم نکن! بگو چه کار باید بکنم؟

ـ سوار یکی از اسب‌های پاسگاه بشو و برو در خانهٔ محمودبیگ و بگو با بیگ کار دارم. وقتی ترا پیش او بردند بگو «رئیس پاسگاه خیلی سلام رساند و گفت که نبی را گرفتیم ولی می‌گوید من نبی نیستم. بیگ لطفاً زحمت بکشند و یک تک پا تشریف بیاورند پاسگاه و او را ببینند!» یادت باشد که تو یک ژاندارمی و باید خیلی به بیگ احترام بگذاری و در مقابلش دولا و راست بشوی.

ـ فکر می‌کنی بیگ بیاید؟

ـ البتّه که می‌آید! او تشنهٔ خون من است و آرزویش این است که دستش به من برسد و دق دلی خالی کند... بشنود نبی زندانی شده با کلّه می‌آید!

ولی لباسش را مرتّب کرد، کلاهش را سرش گذاشت و به راه افتاد.

نبی رو به محرّم کرد و گفت:

ـ امّا برای تو که سرکار نیستی مأموریت دیگری دارم. تو برو به پیش مهدی و رضا و به مهدی بگو زندانی‌ها را با دست و دهان بسته پشت اسبهایشان ببندند و با خود بیاورند. یکی از قاطرها را هم برای حمل فشنگها و تفنگ‌ها بیاورند. یک قاطر و گوسفندها همانجا می‌مانند. تو هم می‌نشینی و مواظب آنها می‌شوی تا ما برگردیم. مهدی و رضا هر چه سریعتر به اینجا برسند بهتر است.

محرّم به طرف اسبش دوید تا سوار شود و حرکت کند و نبی به هجر و حسی گفت:

ـ ما هم برگردیم زندان و ژاندارم‌های عزیز را لخت کنیم. خوب نیست، با لباس رسمی در زندان باشند!

* * *

در اینجا بد نیست نگاهی به بنای پاسگاه بیندازیم.

پاسگاه محوطهٔ بزرگی بود با دیوارهای نسبتاً بلند که فقط با یک در آهنی به

بیرون وصل می‌شد. بیرون و کنار این در یک اتاقک چوبی گذاشته بودند که همیشه خدا یک نگهبان مسلح داخل آن پاس می‌داد. داخل حیاط و درست روبه‌روی در ورودی دفتر پاسگاه بود: اتاق مستطیلی بزرگی که با یک در و چهار پنجره با بیرون ارتباط داشت.

در و پنجره کوچکی در دو سمت در و پنجره بزرگ ته اتاق به حیاط پاسگاه باز می‌شد. در سمت راست اتاق اشکاف چوبی بزرگی به دیوار وصل بود که تفنگ‌ها را در آن نگه می‌داشتند و درش همیشه قفل بود. مقابل آن میز بزرگی قرار داشت که دورش صندلی چیده شده بود و ژاندارم‌ها اوقات بیکاری‌شان را دور آن می‌نشستند و ورق‌بازی می‌کردند. سمت چپ میز رئیس پاسگاه قرار داشت و تعدادی صندلی هم در اتاق پراکنده بود برای نشستن ارباب رجوع. در سمت راست دفتر، بنای کوچک زندان قرار داشت که در آن نیز به حیاط باز می‌شد.

زندان شامل دو قسمت بود: جلو اتاق نگهبانی که یک میز تحریر کوچک و یک تخت سفری در آنجا گذاشته بودند برای نگهبان که روزها در آنجا پاس می‌داد و شب را همانجا می‌خوابید. نگهبانی زندان ۲۴ ساعته بود برخلاف نگهبانی دم در که چهار ساعت یکبار عوض می‌شد. پشت هم زندان بود که در آهنی آن به اتاق نگهبانی باز می‌شد. این در با قفل و زنجیر بسته می‌شد و قسمت بالای آن سه نرده محکم داشت که از میان آنها داخل زندان دیده می‌شد. از در زندان سه پله پایین می‌رفت تا به کف آن می‌رسید. کف زندان را با کاه پوشانده بودند که زندانی‌ها روی آن می‌نشستند و می‌خوابیدند. چند پتوی کهنهٔ نظامی هم در گوشه‌ای افتاده بود که زندانی‌ها برای خوابیدن روی خود می‌کشیدند. اینجا در واقع زیرزمینی کوچک و نموری زیربنای پاسگاه بود که برای بازداشت موقّت مجرمین و متهمین از آن استفاده می‌کردند و معمولاً زندانی‌ها را یکی دو روز

بیشتر در آن نگاه نمی‌داشتند و اگر جرمشان سنگین بود به زندان قبادلی می‌فرستادند.

از سمت راست زندان راهی به محوطه پشت ساختمان می‌رفت که علفزار وسیعی بود و اسب‌های پاسگاه در آن رها بودند. در گوشهٔ آن انبار کوچکی بود برای گذاشتن زین‌ها و وسایل اسب‌ها...

* * *

رضی که کلید زندان را در دست داشت در آنرا گشود و به زندانیان گفت:

- یکی یکی می‌آیید بیرون، لباس‌هایتان را در می‌آورید می‌ریزید اینجا و برمی‌گردید سرجایتان.

هجر و حسی تفنگ‌هایشان را به طرف زندانی‌ها نشانه رفته بودند.

اوّلین کسی که بیرون آمد سرگروهبان بود. نبی دست‌های او را باز کرد سرگروهبان رو به دیوار ایستاد و چکمه و شلوار و فرنجش را درآورد و عقب عقب آمد تا نبی دست‌هایش را در پشت به هم بست و آنگاه رفت به طرف زندان. ظاهراً از حضور هجر خجالت می‌کشید.

نبی به حسی گفت:

- این پاسگاه به یک رئیس نیاز دارد. کارت که تمام شد لباس‌های سرکار را بپوش و برو بنشین پشت میزش! فکر می‌کنم به‌ات می‌آید!

حسی با تمسخر گفت:

- چه افتخاری!

و هر سه خندیدند.

هنوز همه ژاندارم‌ها لباس‌هایشان را در نیاورده بودند که در باز شد و ولی که از مأموریت برگشته بود نبی را صدا کرد. نبی به رضی گفت که دست نگه دارد و خود بیرون رفت.

ـ چه زود برگشتی ولی؟ چرا دست خالی؟

ـ نزدیک خانهٔ محمودبیگ که رسیدم دیدم آنجا برو بیاست. حیاط و کوچه را آب و جارو کرده‌اند و نوکرها در رفت و آمد هستند. فکر کردم طوری تظاهر کنم که گویا از موللو به پاسگاه برمی‌گردم. بنابراین خودم را نشان ندادم و گذشتم و آنوقت از آن طرف آمدم و جلوی در خانهٔ بیگ لگام اسب را کشیدم و از نوکری که دم در ایستاده بود پرسیدم:

ـ چه خبر است؟ بیگ احسان می‌دهد؟

با تمسخر گفت:

ـ هـه، احسـان! بـیگ و احسـان؟ نـخیر سـرکار، سـلیم‌بیگ مـی‌آید بـرای تریاک‌کشی!

در این موقع نوکر دیگری از خانه بیرون آمد و چون چشمش به من افتاد گفت:

ـ سلام سرکار! بفرما گلویی تازه کن!

من اسبم را هی کردم و گفتم:

ـ متشکرم مشتی! باید بروم پاسگاه!

و حرکت کردم و شنیدم که به نوکر دیگر گفت:

ـ من این سرکار را نشناختم! تو شناختی؟

ـ لابد تازه آمده! ژاندارم‌ها که یک جا نمی‌مانند!

ولی ادامه داد:

ـ من به تاخت آمدم تا شما را خبر کـنم... مـا سـلیم‌بیگ را هـم لازم داریـم، مگر نه؟

ـ چرا! ولی ما فکر یک چیز را نکرده بودیم :محمودبیگ و نوکرانش حتماً همهٔ ژاندارم‌های این پاسگاه را می‌شناسند. هرچه بـاشد هـمسایه‌انـد! خـوب کـاری کردی برگشتی. اگر می‌رفتی توی خانه، گیر می‌افتادی!

ـ حالا چه کار می‌کنی؟

ـ باید یکی از ژاندارم‌های واقعی را بفرستیم سراغشان! برویم توی زندان.

نبی و ولی وارد نگهبانی زندان شدند و به طرف در زندان رفتند. نبی در حالی که از بین نرده‌های در ژاندارم‌های زندانی را نگاه می‌کرد،از رضی پرسید:

ـ فکر می‌کنی به کدام یک از این‌ها می‌توان اعتماد کرد؟

رضی ژاندارم جوانی را که هنوز لباس فرم تنش بود و پشت به دیوار داده بود و با تحسین نبی را نگاه می‌کرد نشان داد و گفت:

ـ به او! فکر می‌کنم از هواداران توست. ببین چه جوری نگاهت می‌کند؟

ـ پس بیاورش بیرون!

وقتی زندانی بیرون آمد نبی با دست خود دهان و دست‌هایش را باز کرد و در حالی که او را همراه خود می‌برد به رضی و ولی و حسی گفت:

ـ لباس‌های بقیه زندانی‌ها را هم دربیاورید. حسی تو لباس سرگروهبان را بپوش. رضی تو هم یک دست لباس ژاندارمی تنت کن و حسی و ولی بقیه لباس‌ها را بیاورند دفتر...

نبی و هجر با ژاندارم آزاد شده از زندان خارج شدند. بین راه نبی پرسید:

ـ اسمت چیست؟

ـ نصیر. پدرم در مزارع حاج غلامرضا کارگری می‌کند. ما اهل موللو هستیم. من از ناچاری ژاندارم شدم. آرزویم این بود که جزو گروه شما باشم ولی اینجا گیر افتادم!

هجر گفت:

ـ ما امروز انبار حاج غلامرضا را باز و گندم‌هایش را بین مردم تقسیم کردیم. خبر داشتی؟

ـ نه، هنوز خبرش به پاسگاه نرسیده.

وقتی به در پاسگاه رسیدند نبی ژاندارم جوان را روی یک صندلی نشـاند و مقابلش ایستاد و در حالی که صاف در چشمانش می‌نگریست پرسید:

ـ نصیر! حاضری کاری برایم انجام دهی؟

ـ هر کاری باشد، با کمال میل!

ـ می‌توانم به‌ات اعتماد کنم؟

ـ کاملاً! من نامرد نیستم!

ـ خیلی خوب. می‌خواهم ترا بفرستم بـه خـانهٔ مـحمودبیگ تـا پیامی را بـه سلیم‌بیگ که مهمان اوست برسانی.

ـ حاضرم! چقدر دلم می‌خواهد ذلیل شدن این دو نامرد را ببینم! نمی‌دانید چه ظلم‌هایی به مردم ما کرده‌اند!

ـ چرا می‌دانیم!... یادت نرود که همهٔ ما بچهٔ موللو هستیم!

ـ کی راه بیفتیم؟

ـ همین الان!

در این اثنا ولی و حسی از راه رسیدند. نبی به حسی گفت:

ـ سرکار گروهبان، بفرما پشت میزت!

و به ولی گفت:

ـ تو هم برو پست نگهبانی را تحویل بگیر و کریم را بفرست اینجا...

و چون آن دو دور شدند، کنار نصیر نشست تا مأموریتش را برایش تـوضیح دهد.

وقتی کریم وارد دفتر شد نبی صدایش کرد و گفت:

ـ ببین، این یک ژاندارم واقعی است، اسمش هم نصیر است. او قرار است پیام رئیس پاسگاه را به سلیم‌بیگ برساند.

کریم با اشاره به حسی که پشت میز ریاست نشسته بود گفت:

ـ پیام این رئیس را؟

ـ نه، رئیس واقعی را! تو هم باش می‌روی ولی سعی کن به نوکران محمودبیگ نزدیک نشوی، چون آنها ژاندارم‌های واقعی پاسگاه را می‌شناسند. ولی کم مانده بود لو برود و کار دستمان بدهد!

کریم با نوعی بی‌اعتمادی گفت:

ـ یعنی آقا نصیر کار دستمان نمی‌دهد؟

ـ نه! نصیر بچّهٔ موللوست! می‌دانی که بچه‌های موللو شرف دارند و عهد شکنی نمی‌کنند. نصیر مسلح نیست و تو دورادور مواظبش خواهی بود که مبادا مورد سوءظن و آزار و اذیت نوکرهای بیگ‌ها قرار گیرد. تفنگت را بردار و راه بیفتید. سوار اسب‌های پاسگاه بشوید.

آنها تازه از پاسگاه بیرون رفته بودند که مهدی و رضا با زندانیان خود از راه رسیدند.

نبی که در حیاط پاسگاه قدم می‌زد حسی و هجر را صدا کرد تا زندانیان را پیاده کنند و ببرند زندان...

و به مهدی و رضا گفت که پیش از هر کاری به دفتر بروند و نفری یک دست لباس ژاندارمی بپوشند. نبی و هجر لباس ژاندارمی نپوشیده بودند ولی هرکدام یک پوتین نظامی به پا کرده بودند.

وقتی زندانی‌ها به داخل زندان منتقل شدند، نبی و دوستانش کمک کردند تا سلاح‌ها و جعبه فشنگ‌ها را بار قاطر کنند و آنگاه مهدی و رضا قاطر و اسب‌ها را بردند در علفزار پشت پاسگاه، کنار اسب‌های دیگر گروه به درخت‌ها بستند و برگشتند. در این فاصله هجر در آبدارخانه پاسگاه برایشان چایی دم کرده بود.

* * *

نبی و دوستانش دور میز نشستند و هجر استکان‌های چایی را جلویشان

گذاشت تا ضمن خوردن چایی، دستورات لازم را از نبی بگیرند. نبی ضمن تشریح نقشه‌اش گفت:

ـ اگر همه چیز خوب پیش رفته باشد، تا چند دقیقه دیگر سلیم‌بیگ و محمودبیگ با نوکرانشان از راه می‌رسند. آنها نباید چشمشان به من و هجر بیفتد. قبل از آمدن آنها من و هجر به دفتر زندان می‌رویم و در آنجا منتظر بیگ‌ها می‌شویم. حسی را هم نباید ببینند. حسی در دفتر می‌ماند و شما همگی به استقبال بیگ‌ها می‌روید و آن دو را به زندان راهنمایی می‌کنید ولی نوکرها را بیرون نگه می‌دارید. وقتی در زندان پشت سر بیگ‌ها بسته شد، شما نوکرها را خلع سلاح می‌کنید و منتظر من و هجر می‌مانید.

در همین موقع صدای پای اسبی شنیده شد. نبی بیرون دوید و کریم را دید که به تاخت وارد پاسگاه می‌شود.

کریم از اسب پایین پرید و گفت:

ـ سلیم بیگ و نوکرانش می‌آیند. نصیر با آنهاست. من جلوتر آمدم خبرتان کنم.

ـ محمودبیگ نمی‌آید؟

ـ نه! ظاهراً سلیم‌بیگ نخواست او را در افتخار زیارت قوچاق‌نبی شرکت دهد و با وجود اصرار محمودبیگ ،نگذاشت همراهش بیاید و خودش تنها آمد با سه تا از نوکرانش...

نبی گفت:

ـ حیف شد! دلم می‌خواست دوتایی‌شان را با هم ببینم، ولی عیبی ندارد! برویم به کارمان برسیم. حواستان جمع باشد!

و با هجر وارد دفتر زندان شدند.

لحظه‌ای بعد سلیم‌بیگ و نوکرانش با سر و صدا از راه رسیدند و جلوی در

پاسگاه از اسب پیاده شدند. نصیر هم همراه آنها بود.

سلیم‌بیگ با قد بلند و سبیل‌های جو گندمی تابیده‌اش، در حالی که شلاق خود را به چکمه ساق بلندش می‌زد و بسیار شاد و شنگول به نظر می‌رسید، وارد شد و داد زد:

ـ این نبی قلچماق کجاست؟ او را نشانم دهید تا یک گوشمالی حسابی بدهم! کجاست این بچّه شرور که به پر و پای بزرگ‌ها می‌پیچد!

نصیر گفت:

ـ بفرمایید زندان! آنجاست، نبی آنجاست!

بیگ که هنوز یک پایش می‌لنگید به طرف زندان رفت. رضی در زندان را گشود و سلیم‌بیگ رفت تو. نوکرهایش هم که به دنبال او می‌رفتند خواستند وارد شوند ولی کریم و مهدی جلویشان را گرفتند:

ـ نه! آنجا برای همه جا نیست! فقط بیگ!

در پشت سر بیگ بسته شد و ژاندارم‌های قلابی نوکرها را به سمت دفتر پاسگاه پیش راندند. در این موقع ولی آمده بود توی حیاط و در پاسگاه را بسته بود. نوکرها هاج و واج مانده بودند و نمی‌دانستند چه عکس‌العملی نشان دهند که یکباره همهٔ تفنگ‌ها به سوی آنها نشانه رفت و مهدی داد زد:

ـ دستها بالا! تفنگ‌ها را بگذارید زمین!

یکی از نوکرها داد زد:

ـ پس شما ژاندارم‌های قلابی هستید!

مهدی با قنداق تفنگ ضربه‌ای به دهن او زد که پر خون شد و گفت:

ـ خفه شو!

رضا و کریم تفنگ‌های آنها را جمع کردند. حسی طناب آورد و به کمک مهدی و کریم یکی یکی را بازرسی کردند و دست‌ها و دهانشان را بستند. در

بازرسی از آنها چند خنجر و مقدار زیادی پول به دست آوردند.

در این موقع، در دفتر زندان صحنهٔ دیگری جریان داشت: بیگ وقتی وارد شد داد زد:

-کو؟ پس این نبی کجاست تا نشانش بدهم دنیا دست کیست!

نصیر گفت:

-بفرمایید حضرت خان، از نرده‌ها داخل زندان را نگاه کنید!

سلیم‌بیگ سرک کشید و در حالی‌که سبیلش را می‌تابید داخل زندان را که نیمه‌تاریک بود نگاه کرد و گفت:

-کو؟ نمی‌بینم! چه جماعتی با خود آورده بوده! بیا بیرون نبی! پشت آدم‌هایت پنهان نشو!

و چون جوابی نشنید سربرگرداند و از آنچه پشت سرش می‌دید دچار وحشت شد. نبی پشت سر او، در گوشهٔ دفتر ایستاده و تفنگش را به سوی او نشانه رفته بود.

-با من بودی بیگ؟ من اینجایم! می‌بینی دنیا دست کیست؟

هجر و رضی نیر لولهٔ تفنگهایشان را بسوی او گرفته بودند.

سلیم‌بیگ با دستپاچگی خواست سلاح کمریش را از غلاف درآورد که رضی داد زد:

-دستها بالا! خریّت نکن بیگ!

بیگ دستها را برد بالا و زیر لب غرید:

-بالاخره یک روز می‌کشمت نبی!

نبی به قهقهه خندید و لوله تفنگش را پشت گردن بیگ فشار داد و گفت:

– من همین الان می‌توانم تو را بکشم ولی نمی‌کشمت! نمی‌خواهم دستم به خون کثیف یک خوک آلوده بشود!

در این حال رضی دستهای بیگ را پایین کشید و در پشت سرش به هم بست. سلیم‌بیگ فحش داد. نبی از او دور شد و به رضی گفت:

ـ در این چاه مبال را هم ببند که بوی گندش بالا نیاید!

رضی در حالی که می‌خندید، دهان سلیم‌بیگ را با دستمال بست. نگاه نبی جلو آمد و خنجرش را از شال کمر بیرون کشید و گفت:

ـ حالا وقت گوشمالی دادن به این سگ بددهن است!

سلیم بیگ، با دهان بسته، وحشت زده فریاد کشید!

ـ تو که گفتی مرا نمی‌کشی!

نبی خندید:

ـ نه، نمی‌کشمت! ولی کاری می‌کنم که برایت از مرگ بدتر است!

هجر و دوستان با حیرت منتظر بودند ببینند نبی چه معامله‌ای با سلیم‌بیگ می‌کند.

نبی یک زانویش را گذاشت روی سینه بیگ، دستمال دهنش را پایین کشید و یک طرف سبیل او را از ته برید و چپاند توی دهانش و دستمال را سرجایش برگرداند و از روی سینهٔ او برخاست. در همین موقع مهدی نوکران بیگ را با دستها و دهان بسته وارد دفتر زندان کرد. نبی خنده‌کنان آنها را نگاه کرد و گفت:

ـ اربابتان را در این حالت ذلّت ببینید و عبرت بگیرید! تا کی نوکری این کثافت‌ها!؟

مهدی آنها را به طرف زندان برد و رضی با اشاره به سلیم‌بیگ پرسید:

ـ این را هم بیندازیم تو؟

نبی گفت:

ـ نه! بگذارید همین‌جا بماند! بوی گندش ژاندارم‌های نازنین، را آزار می‌دهد!

و بسوی مهدی برگشت و گفت:

ـ درها را قفل کنید و کلیدش را بیندازید روی پشت بام... برویم!

* * *

لحظاتی بعد، نبی و یارانش، تفنگ‌بر دوش سوار بر اسب‌هایشان پاسگاه را ترک کردند در حالیکه دو قاطر و اسب‌های پاسگاه را هم یدک می‌کشیدند. نصیر نیز همراه آنها بود.

خورشید بر بالای کوه‌های غرب در حال غروب بود.

مقداری از راه را که پیمودند، نصیر اسبش را به اسب خاکستری نبی نزدیک کرد و گفت:

ـ حیف نیست این همه اسب را بدون بار با خود بکشیم؟ شما آذوقهٔ کافی برای زمستان دارید؟

نبی خندید و پرسید:

ـ چه فکری توی سر داری؟ بگو!

ـ در همین راه موللو، کمی هم جلو برویم، به محوطهٔ وسیعی می‌رسیم که دیوارهای بلندی دورش کشیده‌اند. آنجا انبار غلات، سردرختی‌ها و علوفهٔ محمودبیگ است.

ـ مگر انبار محمودبیگ پشت خانه‌اش نیست؟

ـ آنجا انبار کوچکی است که به اندازهٔ مصرف سالانهٔ خانواده‌اش غلات و میوه در آن نگهداری می‌شود. انبار اصلی همین‌جاست که الان به آن می‌رسیم.

نبی با تحسین گفت:

ـ فکری خوبی است نصیر! باید در اندیشهٔ سرمای زمستان بود.

و به طرف مهدی که در سمت دیگر او اسب می‌راند برگشت و گفت:

ـ نصیر شما را به انبار بزرگ محمود بیگ می‌برد. ما دوازده اسب و یک قاطر داریم که می‌توانند کلّی بار حمل کنند.

ـ قاطر که زیر بار وسایل و خوراکی‌های گروه و سلاح‌هاست.

ـ خیلی خوب، ولی چهار اسب سلیم‌بیگ و هشت اسب پاسگاه باری ندارند. دو اسب را برای حمل گوسفندها نگه می‌داریم، ده اسب، مال شما... نصیر در می‌زند. نگهبان که باز کرد می‌گوید «محمودبیگ ما را فرستاده که علوفه و آذوقه برای پاسگاه ببریم.» چون همگی ژاندارم هستید نگهبان شک نمی‌کند. وارد می‌شوید و به طرف انبارها می‌روید و هرچه توانستید گندم، جو، میوه و علوفه بار اسب‌ها می‌کنید و می‌آورید. البته نه آنقدر که کمر حیوان‌ها بشکند!

ـ اگر شک کرد و راه نداد چی؟

ـ آنوقت همان کاری را می‌کنید که باید کرد. دری نیست که به روی گروه نبی باز نشود!

ـ تو هم می‌آیی؟

ـ نه. من و هجر می‌رویم پهلوی محرّم، قاطر و دو اسب را هم می‌بریم و تا شما برسید، گوسفندها را پشت اسب‌ها می‌بندیم و آماده حرکت می‌شویم. می‌خواهم این کار به اسم ژاندارم‌های پاسگاه تمام شود!

ـ بسیار خوب. آقا نصیر بیفت جلو و ما را راهنمایی کن!

* * *

انتظار نبی و هجر زیاد طول نکشید و نبی و محرّم تازه از بستن گوسفندها بر پشت اسب‌ها فارغ شده بودند که ژاندارم‌های قلّابی با اسب‌های پر از بار از راه رسیدند. نبی از ژاندارم واقعی پرسید:

ـ به مشکلی که برنخوردید؟

ـ نه مشکلی بزرگ! نگهبان در براحتی در راگشود و ما را به داخل راه داد ولی نگهبان انبار با تردید گفت: «سرکارها صبر کنند تا من بروم از بیگ بپرسم و برگردم!» که سرگروهبانمان عصبانی شد و داد زد: «یعنی تو حرف رئیس پاسگاه

را باور نمی‌کنی الدنگ!» و به طرف ما برگشت و گفت «بچه‌ها حالیشان کنید که با مأمور دولت نباید شوخی کرد!» ما هر دو را گرفتیم و یک کتک حسابی زدیم. آنوقت تفنگهایشان را گرفتیم و هر دو را در اتاقک نگهبانی زندانی کردیم و بارهایمان را زدیم و راه افتادیم. بار چهار اسب گندم است، دو اسب جو، دو اسب علوفه و دو اسب هم میوه... درهای انبارها را باز گذاشتیم و آمدیم تا اگر کسی نیاز داشت بتواند هرچه می‌خواهد ببرد. نگهبان‌ها زندانی‌اند و تفنگ‌هایشان را هم آوردیم.

نبی گفت:

ـ دستتان درد نکند! دیگر راه بیفتیم و تا شب نشده خود را به کوهپایه برسانیم.

حسی گفت:

ـ شب را در کوهپایه می‌گذرانیم؟ فکر نمی‌کنید بیایند دنبالمان؟

مهدی خندید و گفت:

ـ کی‌ها؟ یک مشت ژاندارم بی‌لباس و بی‌سلاح و بی‌اسب یا نوکران تریاکی سلم‌بیگ و محمودبیگ؟ نه، دیگر هیچ‌کس حریف ما نمی‌شود! منطقه در اختیار گروه نبی است! می‌توانیم هر طرف جولان بدهیم!

نبی گفت:

ـ نه برادر، مغرور نشو! گروه نبی اگر قدرتی می‌خواهد برای حمایت از مظلومان و جنگ با ستمگران است نه قدرت‌نمایی و جولان دادن در منطقه! برویم.

فصل سیزدهم

تدارک زمستانی

پیدا شدن طلیعهٔ گروه قاچاق نبی در میان کوه و کتل شوری در دل‌های درویش مسلم و زن و دخترش برانگیخت. قاراتل که در
برج دیده‌بانی بود فریاد زد:

ـ درویش، دوستان می‌آیند! نگاه کن! یک کاروان واقعی! چقدر اسب همراه دارند، همه هم با بار!

درویش مسلم دوان دوان خود را به بالای برج رساند و به تماشا پرداخت.

ـ نگاه کن! من نبی و هجر را پیشاپیش همه می‌بینم! لباس‌های رنگارنگ هجر از دور پیداست...

ـ من یک ژاندارم هم می‌بینم!

ـ حتماً یکی از بچّه‌ها لباس ژاندارمی پوشیده!

قاراتل به طرف پله‌ها دوید:

ـ من می‌روم پیشوازشان!

و از برج پایین رفت.

آفتاب در حال غروب بود. درویش مدّتی هم سرازیری کوه را نگاه کرد و بعد به راه افتاد.

ـ بروم به جیران بگویم چایی دم کند و تدارک شام را ببیند. بچّه‌ها حتماً خسته

و گرسنه‌اند.

به پایین که رسید جیران و دخترش خدیجه را در آشپزخانه مشغول کار دید و پرسید:

ـ بیایم کمک‌تان؟

ـ نه، کاری نیست!

ـ پس من رفتم دم در...

هوا تاریک شده بود که کاروان به در قلعه رسید. قاراتل هم همراه آنها بود. درویش و زن و دخترش به استقبال دویدند.

ـ خوشحالیم که شما را سالم و سرحال می‌بینیم.

و درویش افزود:

ـ پیروزیتان مبارک! می‌بینیم که با غنایم فراوانی برگشته‌اید!

هجر خندید و گفت:

ـ اگر در موللو بودی تو هم بی‌نصیب نمی‌ماندی! اگر بدانی چه کار کردیم!

افراد گروه اسب‌ها را به داخل قلعه بردند ولی نصیر بلاتکلیف دم در ایستاده بود. نبی به درویش گفت:

ـ به عضو جدید گروهمان خوش‌آمد نمی‌گویی؟ یک ژاندارم واقعی!

ـ مگر ژاندارم قلّابی هم داشتید؟

ـ اهه! به کوهپایه که رسیدیم همهٔ بچه‌ها به جز من و هجر، ژاندارم بودند. صبح که خواستیم حرکت کنیم لباس ژاندارم‌ها را از تن درآوردند. گفتیم اگر قاراتل ببیند یک دسته ژاندارم می‌آیند بالا، به گلوله‌مان می‌بندد و امان همه‌مان را می‌برد. فقط نصیر در لباس خودش ماند چون کاریش نمی‌توانستیم بکنیم.

او واقعاً ژاندارم بود! بعلاوه برای این گروه یک ژاندارم هم لازم بود!

درویش جلوتر رفت و او را شناخت.

ـ اِ. سرکار نصیر تویی؟ خوش آمدی!

و رو به نبی کرد و گفت:

ـ از بچه‌های موللوست. پدر زحمتکشی دارد. خودش هم پسر خوبی است. اتفاقاً هر وقت من می‌دیدمش تعریف قاچاق‌نبی و گروهش را می‌کرد و آرزوی دیدنت را داشت.

نصیر با خوشحالی گفت:

ـ می‌بینی که به آرزویم رسیدم درویش! نه تنها نبی را دیدم بلکه او مرا در گروهش پذیرفت.

نبی گفت:

ـ خیلی کمکمان کرد. او را با خودت ببر تو تا استراحت کند. ما هم می‌آییم؟

درویش نصیر را با خود به داخل قلعه برد. هجر هم همراه جیران و خدیجه به آشپزخانه رفته بود.

نبی به محوطهٔ قلعه رفت تا در جابه‌جایی بارها و سلاح‌ها به بچّه‌ها کمک کند.

ساعتی بعد همه دور هم نشسته بودند و نبی و هجر و مهدی حوادث آن روز را برای قاراتل و درویش و زن و دخترش تعریف می‌کردند. وقتی به داستان کشاندن سلیم‌بیگ به پاسگاه رسیدند، نبی رو به نصیر کرد و گفت:

ـ راستی نگفتی چطوری سلیم‌بیگ را به آن راحتی به پاسگاه آوردی، آن هم فقط با سه تا از نوکرانش؟

نصیر گفت:

ـ وقتی به خانهٔ محمودبیگ رسیدیم، اسبم را به دست کریم سپردم و خودم پیاده وارد حیاط شدم. نوکرهای محمودبیگ مشغول پختن کباب و تدارک شام بودند. گفتم: «پیغام مهمی از رئیس پاسگاه برای سلیم‌بیگ دارم.» یکی از نوکرهای سلیم‌بیگ جلو آمد و گفت: «به من بگو تا به بیگ برسانم.» گفتم: «پیغام

خصوصی است و باید شخصاً به بیگ بگویم.» نوکر دیگرش گفت: «بیگ‌ها سر بساط نشسته‌اند. نمی‌توانیم شما را توی اتاق راه دهیم!» به طرف در برگشتم و گفتم: «پس من برمی‌گردم به پاسگاه و به سرکار گروهبان می‌گویم. تقصیرش گردن شما!» نوکر اوّلی گفت: «آخر این چه پیغامی است...» دادم زدم: « یک پیغام حیاتی که باید به بیگ برسانم. آنوقت شما ادا در می‌آورید!؟» نوکر دوّم رفت تو و فوری برگشت و مرا با خود به اتاق مهمانی محمودبیگ برد. بیگ‌ها سر بساط تریاک بودند و وافور دست سلیم‌بیگ بود. پکی به آن زد و گفت: «چی شده که در این وقت روز مزاحم ما شدی؟» گفتم: «قربان، سرکار گروهبان سلام رساند و گفت که اگر آب در دست دارید نخورید و خودتان را به پاسگاه برسانید!» محمودبیگ فریاد کشید: «مگر چه خبر شده؟» گفتم: «قربان، قاچاق‌نبی را گرفتیم و الان در پاسگاه است!» هر دو مثل جرقّه از جا پریدند و داد زدند: «کی، چگونه، کجا؟» گفتم: «امروز، در موللو! نبی با دارودسته‌اش به ده حمله کرده انبارهای ارباب‌ها را غارت کرده بودند و در حال فرار بودند که ما گرفتیمشان! نبی الان در پاسگاه است و سرگروهبان گفتند که خودتان بیایید و تحویلش بگیرید و ببرید. چون نگهداشتنش در پاسگاه صلاح نیست!»

هر دو به راه افتادند. دم در اتاق سلیم‌بیگ ایستاد و به محمودبیگ گفت: «شما لازم نیست بیایید. خودم می‌روم و تحویلش می‌گیرم. شاید هم همانجا کشتمش!» محمودبیگ گفت: «ولی بهتر است باهم برویم. تنهایی صلاح نیست!» ولی سلیم‌بیگ با قاطعیت داد زد: «نه آقا! لازم نیست! گفتم که خودم می‌روم تحویل می‌گیرم! گرفتن یک بچّهٔ شرور که لشگرکشی نمی‌خواهد!»و به راه افتاد.

محمودبیگ کوتاه آمد ولی گفت: پس لااقل نوکرهای مرا هم با خود ببرید!» من فوری دخالت کردم و گفتم: «احتیاجی نیست قربان! نبی را در زندان به زنجیر کشیده‌ایم. ژاندارم‌های پاسگاه هم هستند، همه مسلّح!» سلیم‌بیگ مغرورانه

گفت: «بله آقا! نوکرهای خودم کفایت می‌کنند!»

هجر دنبالهٔ داستان را گرفت و ماجرا را تا آخر تعریف کرد.

در این موقع خدیجه و مادرش سفره را پهن کردند و همه دور آن نشستند و با اشتها به خوردن پرداختند.

* * *

از روز بعد فعالیت در قلعه شروع شد. اوّل از همه با استفاده از تخته‌هایی که در قلعه وجود داشت، قسمتی از محوّطه قلعه را برای چرای چهارپایان جدا کردند و سپس کریم با دو نفر دیگر به بازسازی اصطبل و آغل که سمت جنوب قلع قرار داشت پرداختند تا برای زمستان آماده باشند.

گندم‌ها را در تغارهای بزرگی که در مطبخ قلعه موجود بود ریختند، شستند و در گوشه‌ای از محوطه پهن کردند تا برای آرد کردن آماده باشد. درویش و قاراتل در غیاب گروه، گندم‌هایی را که قبلاً خود قاراتل از انبار غلّهٔ ارف‌کندی آورده بود آرد کرده بودند. جیران به هجر پیشنهاد کرد تا بچّه‌ها مشغول آن کارها هستند، آن دو و خدیجه نیز آردها را خمیر کنند و نان بپزند. ضمن کار خدیجه گفت:

ـ خاله هجر، می‌دانید در این چند روزه بی‌کار ننشستم. اسب‌سواری یاد گرفتم.

ـ قاراتل یادت داد؟

ـ بله!

ـ قاراتل سوارکار ماهری است... پسر خوبی هم هست... ازش خوشت می‌آید؟

خدیجه سرخ شد و سرش را به زیر انداخت و هجر خندید و گفت:

ـ او هم از تو خوشش می‌آید... از راه نرسیده خواستگارت شده بود!

خدیجه بی‌اختیار گفت:

ـ راست می‌گویی خاله هجر!؟

و از سؤال خود شرمنده شد و سر به زیر انداخت. هجر دهنش را به گوش او نزدیک کرد و آهسته گفت:

ـ بین خودمان باشد! اصلاً به خاطر تو بود که حاضر شد در قلعه بماند وگرنه ممکن نبود گروه برای چنان عملیاتی برود و او بماند!

جیران خانم که متوجه صحبت‌های در گوشی آن دو شده بود خندید و گفت:

ـ چه در گوش هم می‌گویید؟ غیبت کسی نباشد!

هجر با شیطنت گفت:

ـ تعریف قاراتل را برای خدیجه می‌کنم... بازار گرمی!...

ـ پسر خوب و فعّالی است... یک دقیقه بیکار نمی‌نشست... به خدیجه اسب‌سواری و تیراندازی یاد می‌داد.

هجر به خدیجه نگاه کرد و لبخندزنان گفت:

ـ پس یک عروس سوارکار و تیرانداز تربیت می‌کرده! بارک‌اللّه قاراتل!

درویش مسلم صبح تا شب بالای برج مشغول دیده‌بانی بود و فقط برای خوردن ناهار پائین می‌آمد.

او به نبی گفته بود:

ـ از من که کمک دیگری برنمی‌آید. پس دیده‌بانی را به عهدهٔ من بگذارید. دور را خیلی خوب می‌بینم.

ـ خیلی خوب، به شرطی که هر وقت خسته‌شدی خبرم کنی.

ـ چشم!

* * *

آن روز بعد از ظهر، درویش مسلم که پس از خوردن ناهار در جمع دوستان، دوباره سر پست خود در نگهبانی برج قرار گرفته بود، در بررسی دقیق سراسر

کوهستان، به نظرش رسید که سیاهی‌هایی در کمرکش کوه در حال حرکت می‌بینند. این حرکت از پایین به بالا بود و سیاهی‌ها گاهی در پیچ و خم کوه ناپدید می‌شدند، مدّتی صبر کرد تا سیاهی‌ها بالا بیایند و او از تشخیص خود مطمئن شود. آنگاه نبی را خبر کند. حالا تقریباً حرکت یک مرد و یک قاطر را به وضوح می‌دید و به نظرش می‌آمد زنی نیز سوار چهارپاست. پس به سمت محوطهٔ قلعه خم شد و داد زد:

ـ نبی! بیا بالا!

لحظه‌ای بعد نبی بالای برج بود و می‌پرسید:

ـ چی شده درویش، کسی بالا می‌آید؟

ـ بله نبی... به نظرم یک مرد با یک قاطر به این سو می‌آیند.

نبی به دقّت نگاه کرد و گفت:

ـ درست است. یک زن نیز سوار قاطر است. چه کسی می‌تواند باشد؟

ـ حتماً یکی از هواداران توست... دشمن که تنها نمی‌آید!

نبی اطراف را بررسی کرد و گفت:

ـ حرکت دیگری دیده نمی‌شود. یک مرد با یک زن!

– یا یک دختر!

نبی خندید و گفت:

ـ شاید هم یک عروس! اللّه کور قوشون روزی‌سین یواسیندا یتیرر!*

درویش با لحنی جدّی گفت:

ـ ولی اینجا که همه عقابان تیزبین هستند!

ـ معلوم است! جز این بودند جایشان در آشیانهٔ عقاب نبود!

نبی این را گفت و در حالی‌که درویش را بغل می‌کرد گفت:

* – خدا روزی پرندهٔ کور را در لانه‌اش می‌رساند! (ضرب‌المثل ترکی).

ـ من شناختمش!

ـ کی را؟

ـ آن کسی را که بالا می‌آید... برادر هجر است!

و به طرف محوطهٔ قلعه خم شد و داد زد:

ـ هجر، بیا بالا! مهمان داریم!

هجر دوان دوان از پله‌های برج بالا آمد و نبی گفت:

ـ بیا ببین چه کسی می‌آید!

هجر نگاه کرد و گفت:

ـ هی نبی! این که خواهرت زهراست!

نبی با تعجب گفت:

ـ راستی؟ ولی من آن یکی را می‌گفتم.

ـ آن هم داش حسین من است! چه خوب!

هجر به طرف پله‌ها دوید و گفت:

ـ من می‌روم پیشوازشان!

نبی گفت:

ـ هنوز خیلی راه دارند تا بالا برسند... قاراتل را بفرست استقبالشان... او استاد اسب‌سواری در کوهستان است... خودت دم در بایست، من هم الان می‌آیم.

* * *

ساعتی بعد، همهٔ قاچاق‌ها حسین و زهرا را دوره کرده بودند و حسین تعریف می‌کرد:

– شما ولوله در موللو و قبادلی انداختید. نمی‌دانید چه شور و هیجانی بین جوان‌ها افتاده است. همه می‌خواهند به شما بپیوندند. من همان روز که خبر اشغال پاسگاه قبادلی را شنیدم تصمیم گرفتم که راه بیفتم ولی مادر نگذاشت.

آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره راضی شد. آنوقت همهٔ لباس‌های تو را، هجر، جمع کرد و گفت:

ـ حالا که می‌روی باید همهٔ اینها را ببری... بسیاریش تازه است، دخترم حتی یکبار تنش نکرده!

هجر پرسید:

ـ پدر چی گفت؟

ـ به پدر اصلاً نگفتیم... داش اسماعیل بعداً به‌ش می‌گوید. لابد مرا هم مثل تو از فرزندی طرد می‌کند. عیبی ندارد! دیروز رفتم پیش گوزل ننه که ازش خداحافظی کنم و بگویم که می‌آیم پیش شما... زهرا خانم چسبید که او را هم با خودم بیاورم. می‌گفت: دلم برای داداش‌نبی و هجر جان یک ذره شده...» مادرت اول راضی نمی‌شد ولی بالاخره قبول کرد و گفت: «هجر هم دست تنهاست با آن همه مهمان! بهتر است برود کمکش!» صبح رفتم یکی از قاطرهای بابا را از باغ برداشتم. زهرا که نمی‌توانست این همه راه را پیاده بیاید. دو جعبه از میوه‌های بابا را هم برایتان سوغاتی آوردم. بعد رفتم زهرا خانم را سوار کردم و راه افتادیم.

نبی پرسید:

ـ از سلیم‌بیگ و محمودبیگ چه خبر داری؟

حسین خندید و با هیجان گفت:

ـ داستان آنها شنیدنی است. محمودبیگ تا پاسی از شب کنار بساط تریاک منتظر سلیم‌بیگ می‌ماند و چون خبری نمی‌رسد، بلند می‌شود و با یکی از نوکرهایش به پاسگاه می‌رود و از آنچه می‌بیند در جا خشکش می‌زند: پاسگاه خالی... نه ژاندارمی، نه سلاحی، نه اسبی! هاج و واج مانده بوده که صدایی از زندان می‌شنود و بطرف آن می‌رود. می‌بیند در قفل است ولی کسی از داخل با لگد به در می‌کوبد. بیگ و نوکرش به هر زحمتی است قفل در را می‌شکنند و

چون باز می‌کنند می‌بینند سلیم‌بیگ بادهان و دستهای بسته پشت در افتاده است. محمودبیگ با عجله دهان و دستهای سلیم را باز می‌کند و سلیم شروع به فحاشی و داد و فریاد می‌کند امّا قیافه‌اش خنده‌آور شده بوده بطوریکه محمودبیگ نمی‌تواند از خنده خودداری کند و این بیشتر سلیم‌بیگ را دیوانه می‌کند. تصور کنید قیافهٔ سلیم‌بیگ را با یک سبیل تاب داده یک طرفی! خیلی مضحک بوده! بعد هم در زندان را باز می‌کنند و سرگروهبان و ژاندارم‌هایش را با زیر پیراهنی و زیرشلواری بیرون می‌آورند.

سلیم‌بیگ با عصبانیّت داد می‌زده:

ـ بروید دنبال این حرامزاده! گیرش بیاورید و دارش بزنید!

و سرگروهبان گریه‌کنان می‌گفته:

ـ با چی برویم دنبالش بیگ؟ ژاندارم‌های من حتی شلوار ندارند پایشان کنند! حتی یک فشنگ در پاسگاه نیست! نه تفنگ، نه اسب...

سلیم‌بیگ یک تکه پارچه گیر می‌آورد تا صورتش را بپوشاند که مردم سبیل ناقصش را نبینند!

دو بیگ و چهار نوکرشان فقط دو اسب داشته‌اند که بیگ‌ها سوار شده‌اند و نوکرها مجبور شده‌اند پای پیاده به خانه برگردند.

بیگ‌ها تازه صبح روز بعد، از آنچه در موللو اتّفاق افتاده خبردار می‌شوند. می‌گفتند محمودبیگ از اینکه بغل گوشش انبارش را خالی کرده‌اند آتش گرفته بوده...

مهدی گفت:

ـ ولی ما که از انبار او چیز زیادی برنداشتیم. فقط به اندازهٔ آذوقهٔ زمستانی خودمان!

ـ حسین گفت:

ـ ظاهراً بعد از رفتن شما رهگذرها متوجّه شده‌اند که درهای انبارها باز است و دیگران را خبر کرده‌اند و مردم ریخته‌اند و تا صبح انبارها را خالی کرده‌اند!

نبی خندید و گفت:

ـ پس مردم زحمت ما را کم کرده‌اند! دیگر لازم نیست بخاطر این انبارها یکبار دیگر آن طرف‌ها برویم!

جیران خانم نفس راحتی کشید گفت:

ـ خدا را شکر! تا شماها بروید و برگردید من نصف جان شدم!

هجر با دلسوزی جیران را نگاه کرد و نبی آهسته به درویش که کنارش نشسته بود گفت:

ـ هر چه زودتر زنت را بردار و ببر به خانه‌ات... اینجا بماند کار دستت می‌دهد!

درویش سرش را تکان داد و نبی از حسین پرسید:

ـ این چند روزه چه خبر بود؟

ـ کربلایی‌جعفر و حاج غلامرضا با نوکرانشان توی ده راه افتاده بودند تا مگر آب رفته را به جوی بازگردانند ولی دریغ از یک دانه گندم! مردم شلّاق‌ها را خوردند اما نم پس ندادند. ارباب‌ها داد می‌زدند:

ـ پس این گندم‌ها کجا رفتند؟

مردمی گفتند:

ـ ما چه می‌دانیم؟ لابد آدم‌های نبی با خود برده‌اند! شما که ندیدید، یک لشگر بودند ماشاءاللّه!

و ارباب‌ها آتش می‌گرفتند. دیروز محمودبیگ هم با قلچماق‌هایش آمده بودند ده و هارت و پورت می‌کردند. بچّه‌ای داد زد:

ـ بیگ مواظب سبیلت باش تا نبی نیاید دودش بدهد!

و بچهٔ دیگری گفت:

ـ دود نمی‌دهد، یک طرفش را می‌برد! آنوقت دیگر بیگ نمی‌تواند روی دیوار راه برود!

و مردم زدند زیر خنده... بیگ با عصبانیت اسبش را هی کرد و رفت، نوکرها هم به دنبالش!

نبی پرسید:

ـ از سلیم‌بیگ چه خبر؟

ـ چون سبیلش را از ته تراشیده دیگر از خانه‌اش بیرون نمی‌آید ولی گویا دایم سربساط تریاک نشسته و هی فحش و بد و بیراه می‌گوید و اطرافیانش را ذلّه کرده است... رئیس پاسگاه هم رفته گوریس تا برای بازسازی پاسگاه کمک بگیرد و برای ژاندارم‌هایش لباس و تفنگ بیاورد. پیوستن یک ژاندارم به گروه نبی مثل توپ صدا کرده و مردم می‌گویند «اگر این بار نبی بیاید همهٔ ژاندارم‌ها به او می‌پیوندند!»

* * *

از روز دیگر باز هم تمرین‌ها و ورزش‌ها از سر گرفته شد. کار تعمیرات اصطبل و آغل تمام شده بود. گندم‌ها را به آسیاب برده بودند. جیران و هجر و خدیجه از پختن نان فارغ شده و نان‌ها را خشک و در جادری‌هایی که در اتاق بود انبار کرده بودند. بنابراین فقط کارهای روزمره مانده بود و تمرین برای آمادگی های جنگی.

نورسیده‌ها نیاز به آموزش داشتند. نصیر با آنکه ژاندارم بود و سوارکاری و تیراندازی بلد بود ولی با فوت و فن جنگ و گریز و نبردهای تن به تن چندان آشنا نبود. حسین برادر دوّم هجر هم که آمده بود با گروه بماند، سوارکاری و کمی هم تیراندازی می‌دانست ولی نیاز به یادگیری و ورزیدیگی داشت. نبی آموزش

این دو نفر را خود به عهده گرفت. قاراتل هم آموزش خدیجه را ادامه داد و قرار شد به خواهر چهارده سالهٔ نبی نیز سواری و تیراندازی یاد بدهد.

قاراتل و کریم لحظات بیکاریشان را به اسب‌سواری در کوه‌ها می‌گذراندند تا هم خود و هم اسب‌هایشان در بالا و پایین رفتن از کوه ورزیده شوند. آنها در سمت شمال تا سیسیان و انگخاکوت و در جنوب تا مگری و کارچیوان می‌رفتند. و در شرق نیز همهٔ روستاهای دامنه را زیر پا می‌گذاشتند.

آن دو یک روز در سیسیان، ضمن عبور از میدان، متوجّه انباری شدند که پر از لحاف و تشک نو دوخته و تر و تمیز بود. از کاسبی که دکانش نزدیک این انبار بود پرسیدند:

ـ این انبار مال کیست؟

گفت:

ـ مال ارباب... او هر سال که پشم گوسفندهایش را می‌چیند، می‌دهد آنها را می‌شویند و حلّاجی می‌کنند و در کارگاهی که بیرون ده دارد از این پشم‌ها لحاف و تشک می‌دوزند و او آنها را در این انبار نگهداری می‌کند و فصل سرما که شروع شد می‌فرستد در شهرهای دور و نزدیک می‌فروشند. ارباب ما هم مالک است هم تاجر... نمی‌دانید چقدر گوسفند دارد و چقدر پول! این که می‌گویند پولش از پارو بالا می‌رود همین ارباب ماست! خیلی هم خسیس و ظالم است. پدر رعیت‌ها و کارگرانش را در می‌آورد.

آن دو از مرد کاسب خداحافظی کردند و به راه خود ادامه دادند. قاراتل گفت:

ـ این همه لحاف و تشک اینجا تلمبار بشود و بچّه‌های ما لخت و روی زمین خالی بخوابند؟ خدا را خوش می‌آید؟

کریم گفت:

ـ البتّه که خوش نمی‌آید! چرخی دور انبار بزنیم و ببینیم در چه وضعی است.

آندو اسب‌هایشان را سوار شدند و از اوّلین خروجی میدان بیرون رفتند و به کوچه‌ای که پشت دکان‌های این سمت میدان بود پیچیدند و کمی که جلوتر رفتند متوجّه شدند که آن انبار دری هم به این کوچه دارد که ظاهراً برای بارگیری است. سمت دیگر کوچه دیوار طولانی باغاتی بود که درهایشان به سمت مزارع بیرون روستا باز می‌شد و هیچکدام دری به این کوچه نداشتند.

قاراتل گفت:

ـ جان می‌دهد برای یک تخلیهٔ شبانه!

کریم پیاده شد و قفل و بست در انبار را امتحان کرد و گفت:

ـ در چفت و بست محکمی دارد!

و بعد لگدی به دیوار زد و افزود:

ـ ولی دیوار چندان قرص نیست... کلنگ یادمان نرود!

و سوار شد و دو دوست بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند از سیسیان بیرون آمدند و به قلعه برگشتند.

شب، وقتی برای شام دور هم نشستند، قاراتل به نبی گفت:

ـ هوا کم‌کم سرد می‌شود. فکر می‌کنم به زودی بارش برف شروع بشود.

نبی گفت:

ـ کم کم نه! صبح آب یخ بسته بود.

کریم گفت:

ـ فکر شب‌های سرد زمستان را کردی؟ بچّه‌ها نه زیرانداز درست و حسابی دارند و نه رواندازا!

نبی متفکّرانه گفت:

ـ می‌دانم. پتوهایی که از پاسگاه آوردیم کافی نیست...

قاراتل گفت:

ـ آنها را که به جای قالی و کلیم کف اتاق پهن کردیم.

ـ حق با شماست. برای زمستان، آن هم در این کلهٔ کوه، به لحاف و تشک نیاز داریم.

کریم گفت:

ـ لحاف تشک حسابی!

ـ بله... باید گیرش بیاوریم!

قاراتل خندید و گفت:

ـ ما گیرش آوردیم! فقط باید برویم و جمع کنیم و بیاوریم!

و آنگاه موقعیت انبار لحاف و تشک ارباب سیسیان را برای نبی و دوستانش تشریح کرد.

قرار شد روز بعد قاراتل و کریم و مهدی صبح زود راه بیفتند و سه قاطر را با خود ببرند و تا غروب نزدیک سیسیان بمانند. بعد از تاریکی هوا وارد ده شوند و پس از آنکه همه به خانه‌هایشان رفتند، به کوچه باغ پشت انبار بروند و با کلنگی که همراه دارند دیوار پشت انبار را بشکافند و هر چه می‌توانند لحاف و تشک بار قاطرها کنند و برگردند. بقیهٔ شب را در دامنهٔ کوه بگذرانند و به محض روشن شدن هوا به بالا صعود کنند.

نبی پرسید:

ـ پاسگاه کجاست؟

ـ بالای سیسیان، نزدیک آنگخاکوت...

ـ پس تا ژاندارم‌ها خبر بشوند شما به کمرکش کوه رسیدید. ما از بالا مواظبتان خواهیم بود و در صورت ضرورت به کمکتان می‌آییم.

کریم گفت:

ـ نگران نباشید. ما مسلح خواهیم بود و می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم...

مهدی خندید و گفت:

ـ بگذار سر و صدای گروه نبی در سیسیان نیز بپیچد!

درویش مسلم گفت:

ـ بزودی شهرت نبی و گروهش از این سو تا شوش و گنجه و از آن سو تا نخجوان و ایروان خواهد رسید.

مهدی افزود:

ـ و از سوی دیگر تا تبریز و ارومیه!

* * *

پس از آنکه قاراتل و کریم و مهدی موفّق و پربار به قلعه برگشتند و بیش از سی دست لحاف و تشک نو با خود آوردند، درویش پیش نبی آمد و گفت:

ـ اجازه می‌دهی ما به ده بالا برگردیم؟ فکر می‌کنم وجود من در آنجا مفیدتر از اینجا باشد. الان در منطقه همه‌جا صحبت از قاچاق‌نبی ـ قوچاق نبی است. بسیاری از خانواده‌های فقیر دعاگوی شما هستند که توشه زمستانی‌شان را فراهم کردید و بسیاری از جوانان آرزو دارند که جزو گروه تو بشوند. بنابراین بهترین موقع برای تبلیغات و یارگیری است و من می‌توانم هر روز یک دسته را راهی قلعه کنم.

نبی خندید و گفت:

ـ ما دلمان برایتان تنگ می‌شود ولی شما مرد خانواده‌اید و باید در کنار بچه‌هایتان باشید. با جیران خانم و خدیجه می‌روید؟

ـ جیران با من می‌آید ولی خدیجه می‌خواهد بماند. می‌گوید نمی‌تواند از هجر خانم دل بکند.

در این موقع جیران و هجر هم به آن دو نزدیک شدند و هجر گله‌مندانه گفت:

ـ می‌بینی نبی؟ جیران خانم و خدیجه می‌خواهند بروند. تو که نمی‌گذاری؟

نبی گفت:

ـ دلم می‌خواهد نگذارم ولی ما که نمی‌توانیم آنها را مجبور کنیم؟ خانه و زندگی و بچه‌هایشان آنجا هستند.

هجر با قهر گفت:

ـ ولی من که خدیجه را نمی‌گذارم ببرند... خودش هم نمی‌خواهد برود... او دختر من است، خودم می‌خواهم عروسش کنم.

نبی خندان گفت:

ـ نه تو می‌خواهی برود، نه خودش می‌خواهد برود و نه یکی دیگر... پس درویش و جیران خانم هم اجازه می‌دهند که خدیجه پیش ما بماند... و قول می‌دهیم که خوب ازش نگهداری کنیم...البته درویش مسلم این اجازه را هم می‌دهد که اگر شوهر مناسبی برایش پیدا شد، عروسیش را راه بیندازیم. شما که هر روز نمی‌توانید این راه سخت را بالا بیایید!

ـ واللّه اختیار همهٔ ما در دست توست...

و جیران پرید توی حرف شوهرش که:

ـ ترا خدا عجله نکنید! من هنوز جهیزیه‌اش را فراهم نکرده‌ام!

هجر خندید و گفت:

ـ جهیزیهٔ عروس کوهستان این عظمت طبیعت است و وفاداری و عشق استوار زن! مگر من جهیزیه داشتم؟ و از من خوشبخت‌تر و شادابتر عروسی سراغ دارید؟

زن و شوهر یکصدا جواب دادند:

ـ نه واللّه!

نبی گفت:

ـ پس بروید و خیالتان آسوده باشد!

صبح فردا، درویش و زنش آماده حرکت بودند که نبی علاوه بـر الاغـی کـه درویش با خود آورده بود، یکی از قاطرها را نیز دم در قلعه آورد و گفت:

ـ راه طولانی و سنگلاخی است. زن و شوهر هر کدام خسته شدید به نوبت سوار می‌شوید تا راه برایتان دشوار نیاید.

برپشت الاغ دو لنگه گندم و یک بره بار شده بود. درویش با اعتراض گفت:

ـ اینها برای چیست؟ خودتان بیشتر به آنها نیاز دارید.

ـ هدیهٔ بچّه‌ها برای شماست!

هجر لبخند زنان گفت:

ـ بره‌هم به جای خدیجه! یک بره دادید و یک بـره گـرفتید! بـرهٔ گـوسفندان خودمان است...

خدیجه کنار هجر ایستاده بود و خود را به او می‌فشرد. قاراتـل از دور نـاظر صحنهٔ وداع بود.

فصل چهاردهم

عروسی در آشیانهٔ عقاب

بارش اولین برف خبر از فرارسیدن زمستان داد ولی گروه نبی آمادگی استقبال از زمستان را داشتند. چوب و هیزم فراوان در قلعه فراهم بود. در و پنجره‌های اتاق‌ها محکم بود. پنجره‌های قلعه همه ارسی‌های ضخیم شبکه‌ای با شیشه‌های کوچک رنگی بودند که گرما و سرما را به درون راه نمی‌دادند. اتاق‌ها بخاری‌های دیواری سنگی داشتند و آتش و گرما را به خوبی در خود حفظ می‌کردند. افراد نبی آنها را تعمیر و بازسازی کرده و کف اتاق‌ها را با پتوهایی که در دو بار یورش از پاسگاه‌های ژاندارمری آورده بودند پوشانده بودند. اتاق اول سمت شرق مال نبی و هجر بود. اتاق روبروئیش را به دو دختر جوان، خدیجه و زهرا اختصاص داده بودند. درهای این دو اتاق به یک دهلیز باز می‌شد. بقیهٔ جوان‌ها در شش اتاق دیگر سر می‌کردند. مقابل اتاق‌ها یک ایوان سراسری سرپوشیده وجود داشت که در روزهایی که هوا آفتابی و گرم بود ناهار و شام را دسته‌جمعی در آنجا می‌خوردند. با باریدن برف و سرد شدن هوا این بساط را به آشپزخانه منتقل کردند. پختن غذا به عهدهٔ هجر و خدیجه و زهرا بود. ولی بقیهٔ کارها را جوان‌ها همه باهم انجام می‌دادند.

درویش مسلم بعد از برگشتن به ده بالا، سه گروه سه نفری از جوانان منطقه را پیش نبی فرستاده بود که افراد مشغول تعلیم دادن به آنها بودند. با آمدن برف و

سفید پوش شدن کوه‌ها، رفت و آمد بین کوه‌ها و روستاهای دامنهٔ زنگه‌زور قطع شد. یکی از جوانانی که با گروه‌های جدید به قلعه آمده بود، معلم بود که تعدادی دفترچه و کاغذ و مداد با خود آورده بود. او از نبی خواهش کرد که یکی از اتاق‌های قلعه را در اختیارش بگذارد تا به بچّه‌ها خواندن و نوشتن یاد دهد. نبی آخرین اتاق سمت غرب را در اختیار او گذاشت. کریم به کمک رضا و محرّم، از چوب‌های موجود در قلعه، چند میز و نیمکت و یک تخته سیاه برای کلاس ساختند.

از گروه نبی هجر و برادرش حسین، کریم، قاراتل و نصیر سواد داشتند که با معلّم می‌شدند شش نفر. بقیه بی‌سواد بودند. با شروع زمستان، کلاس نیز شروع شد. نبی خود با علاقهٔ بیشتری سر کلاس حاضر می‌شد.

کلاس‌ها با شور و شوق تشکیل می‌شد. روزهای برفی و سرد بیشترین وقت جوان‌ها در کلاس می‌گذشت. ولی روزهای آفتابی، بعد از ظهرها را به تمرین سوارکاری و تیراندازی می‌گذراندند. بچّه‌هایی هم که سواد داشتند به کمک معلم سواد خود را افزایش می‌دادند. هجر در خارج از کلاس به خدیجه و زهرا کمک می‌کرد تا در درس پیشرفت بیشتری داشته باشند.

در شب‌های طولانی زمستان، نبی و دوستانش دور هم جمع می‌شدند و ضمن خوردن گندم برشته که هجر و خدیجه برایشان آماده می‌کردند، به قصّه‌های معلم گوش می‌دادند. معلم افسانه‌ها و قصّه‌های زیادی بلد بود و مخصوصاً داستان‌های کوراوغلی و بابک را به شیرینی نقل می‌کرد که جوانان با علاقهٔ زیاد گوش می‌دادند. گاهی هم دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و یا به آهنگ دف و نی‌لبک و نی می‌رقصیدند. کریم و قاراتل از سفر سیسیان یک دف زنجیر دار و یک نی‌لبک سوغاتی آورده بودند. نبی هم نی چوپانیش را داشت که گاهی برای دوستانش می‌نواخت.

یک روز هجر و نبی در اتاق خود نشسته بودند که قاراتل آمد نزد آنها و با نوعی حجب کودکانه گفت:

ـ تقاضایی از شما داشتم!

هجر لبخندزنان گفت:

– ماشاءالله قاراتل! چقدر مؤدب شدی؟ خوشم آمد!

نبی که زیرچشمی قاراتل را نگاه می‌کرد گفت:

ـ آدم وقتی می‌خواهد داماد بشود، باید هم مؤدب باشد وگرنه دختر به‌اش نمی‌دهند!

و در حالی‌که چهار زانو می‌نشست گفت:

ـ خوب پسرم، بیا بنشین ببینم چه تقاضایی داری؟ به خواستگاری کدام یک از دخترانم آمدی؟

هجر خندید و گفت:

ـ خوب است که فقط دو سال ازش بزرگتری وگرنه چه می‌کردی!

ـ بزرگتر بزرگتر است، چه دو سال و چه بیست سال! حالا اگر هجر خانم رخصت دهد به تقاضای آقا گوش می‌دهیم.

هجر بلند شد و گفت:

ـ جمعش کن نبی! قاراتل می‌خواهد خدیجه را بگیرد همین!

قاراتل گفت:

ـ ای بابا، مرا بگو که خیلی جدّی گرفته بودم! شما که همه چیز را می‌دانید، فقط بگویید آیا خدیجه را از شما خواستگاری کنم یا باید بروم سراغ پدر و مادرش؟

نبی خندید و گفت:

ـ هجر خانم نگذاشت که ادای بزرگترها را دربیاوریم! خیلی خوب!

درویش مسلم و جیران خانم اختیار دخترشان را دست ما سپرده‌اند ولی شرط اصلی رضایت خود خدیجه است. باش حرف زدی؟

هجر به جای قاراتل جواب داد:

ـ معلوم است! از وقتی خدیجه پا به قلعه گذاشت هر روز باش حرف می‌زند... هر جا تنها گیرش می‌آورد توی گوشش زمزمه می‌کند... زمزمهٔ عشق!...مگر ندیدیشان؟

قاراتل لبخندزنان گفت:

ـ ممنونم هجر خانم! زحمت مرا کم کردی!

و به طرف نبی برگشت و پرسید:

ـ حالا چه می‌فرمایید سردار؟ دختر خوانده‌تان خدیجه را به من می‌دهید؟

ـ چه کسی بهتر از تو پسرم! ولی باید فکر کنم! باید با مادر خوانده‌اش مشورت کنم!... راستی این «سردار» لقب خوبی است!

ـ می‌خواهی بعد از این «سردار» صدایت کنم؟

نبی کمی فکر کرد و گفت:

ـ نه! همان «نبی» بهتر است! ما به لقب نیاز نداریم.

هجر گفت:

ـ خوب، کی عروسی را راه می‌اندازیم؟

نبی گفت:

ـ هر وقت هوا خوب و آفتابی شد. عروس و داماد باید به یکی از دهکده‌های دامنه کوه بروند تا ملّای ده عقدشان را بخواند.

* * *

اتفاقاً هفتهٔ بعد ناگهان هوا آفتابی شد که چند روزی هم دوام یافت. نبی و هجر و مهدی و زهرا به عنوان همراهان عروس و داماد سوار اسب شدند و با قاراتل و

خدیجه از کوه به سوی دهکده داستاکرت سرازیر شدند. آنها برای اینکه جلب توجه نکنند تفنگ با خود نبردند ولی مهدی و نبی و هجر هر کدام یک سلاح کمری در خورجین اسب‌شان داشتند تا اگر احیاناً شناخته شدند دست خالی غافلگیر نشوند.

آنها مخصوصاً این دهکده را که در سمت شمال و به دور از منطقه قبادلی و قافان بود انتخاب کردند تا خطر شناخته شدن را به حداقل برسانند.

مراسم عقد در مسجد ده به سادگی برگذار شد و آنگاه عروس و داماد و همراهان گشتی در ده زدند و چیزهایی خریدند و راه بازگشت را پیش گرفتند.

هنگام ورود به قلعه دوستان گوسفندی جلوی عروس و داماد قربانی کردند و شام مفصلی را تدارک دیدند و تمام شب را به جشن و شادی و بزن و بکوب گذراندند.

هجر و نبی اتاق خدیجه و زهرا را در اختیار عروس و داماد گذاشتند و زهرا را به اتاق خودشان بردند. و زندگی در قلعه به خوشی و شادمانی و در آرامش ادامه یافت.

* * *

زمستان طولانی کوهستان تا نیمهٔ بهار نیز ادامه می‌یافت ولی دامنه‌ها و باغات و علفزارهای روستاهای اطراف شروع به سبز شدن کرده بودند و جابه‌جایی پرندگان مهاجر آغاز بهار را نوید می‌داد.

دیده‌بانی بالای برج در طول زمستان تعطیل شده بود و فقط گهگاه نبی و هجر برای تماشای طبیعت سپیدپوش بدانجا می‌رفتند و از زیبایی‌های زمستان لذت می‌بردند.

در آن روز از روزهای آغازین بهار، نبی پس از توقّفی طولانی در بالای برج، به قلعه برگشت و دوستانش را، که هر کدام به کاری مشغول بودند، در ایوان گرد

آورد و گفت:

ـ دورهٔ استراحت و خوردن و خوابیدن تمام شد. اوّلاً از فردا باید همگی تمرینات جدّی را از سر بگیریم و ثانیاً همین امشب باید بنشینیم و برای کارهای آینده‌مان نقشه‌ای بچینیم. در روستاها بزودی کار زراعت آغاز خواهد شد و ما باید از همین اوّل، مبارزه با چپاولگران دهات را شروع کنیم و نگذاریم کشاورزان زیر بار زور و قلدری بروند و برای ارباب‌ها بیگاری بدهند. تا شب همه فکرهایتان را بکنید. شب فکرهایمان را روی هم می‌گذاریم و یک نقشهٔ درست و حسابی برای یک مبارزهٔ طولانی و ثمربخش طراحی می‌کنیم.

شب، بعد از شام، یاران نبی دور هم جمع شدند تا برای کارهایی که در پیش داشتند برنامه‌ای بریزند. نبی گفت:

ـ ما همه روستایی زادگانی هستیم که نسل بعد نسل در رنج و زحمت بوده‌ایم و هیچکدام هرگز یک شکم سیر غذا نخورده‌ایم، بستر گرم به خود ندیده‌ایم و خواب راحتی نداشته‌ایم.

قاراتل گفت:

ـ البتّه جز در این چند ماه زمستان که در این قلعه دور هم بودیم و ساعات خوشی را در کنار هم گذراندیم.

نبی گفت:

ـ ولی نه با خیال راحت، چون نگران خانواده‌هایمان بودیم که آیا غذای کافی برای خوردن دارند، خانه‌هایشان گرم هست و پدران و مادران، بچه‌هایشان را در کنار خود دارند یا به نوکری خانه‌های ارباب‌ها فرستاده‌اند؟ بهرحال، ما روز اول که دست دوستی و همبستگی به هم داریم، سوگند خوردیم که به این فلاکت‌ها پایان دهیم و رعیّت‌ها را از ظلم و جور ارباب‌ها برهانیم. حالا وقت آن رسیده است که دست از آستین درآوریم و به یاری مظلومان بشتابیم.

قاراتل گفت:

ـ اتفاقاً فرصت محدودی هم داریم که اگر نجنبیم از دست می‌رود و جبران آن مشکل خواهد بود.

کریم پرسید:

ـ چطور مگر؟

قاراتل گفت:

ـ ببینید، تا ده ـ پانزده روز دیگر فصل شخم فرا می‌رسد. زارعان وسایل شخم را از انبار ارباب‌ها تحویل می‌گیرند تا زمین آنها را شخم بزنند. بعد هم ارباب‌ها بذر در اختیار دهقانان می‌گذارند تا بر زمین‌های آنها بپاشند.

نبی دنبالهٔ حرف قاراتل را گرفت:

ـ در حالی که همین دهقانان می‌دانند که این زمین‌ها مال ارباب‌ها نیست بلکه ارباب‌ها آنها را بزور یا به حیله و کلک از پدران و یا از خود آنها گرفته و غصب کرده‌اند و مالکش شده‌اند.

معلّم میان حرف نبی دوید و گفت:

ـ مالکیت زمین معنی ندارد. زمین مال خداست. نه در اینجا بلکه در سراسر دنیا زمین از آن خداست و هرکسی که روی این زمین آبادانی می‌کند یا آنرا بارور می‌سازد حق دارد از آبادی روی زمین یا محصولات آن بهره‌مند شوند ولی حق مالکیت بر آن زمین را ندارد. این مالکیتی که امروزه بر زمین‌های خدا اعمال می‌شود، که حتّی آنرا به ارث به فرزندان خود منتقل می‌کنند، نتیجهٔ مالکیت ظلم و زور در روی زمین است و باید زود یا دیر از بین برود.

کریم با هیجان گفت:

ـ معلّم راست می‌گوید. خدا وقتی زمین را آفرید و آدم و حوا را از بهشت بیرون کرد که بیایند روی این زمین زاد و ولد کنند و آنرا آباد کنند، نگفت که این

تکه مال تو، آن تکه مال او یا این یکی آقا باشد آن یکی نوکر، این یکی ارباب باشد آن یکی رعیت... نه، خدا چنین ترتیباتی نداد. بلکه کم‌کم آدم‌های زورمندی پیدا شدند که آدم‌های ضعیف را بکار کشیدند و نوکر و رعیت خود ساختند... به قول معلّم حاکمیت ظلم و زور در روی زمین برقرار شد!

نبی گفت:

ـ بله، این واقعیتی است که ما باید به روستائیان و زارعان منطقه بفهمانیم و وادارشان کنیم که علیه ظلم و زور بجنگند.

نبی لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

ـ ببینید. ممکن است دهاتی‌های ما این حرف‌ها را اصلاً گوش ندهند و اگر هم گوش بدهند نفهمند. بنابراین باید با آنها طوری حرف بزنیم که راحت‌تر بتوانند بفهمند و بپذیرند.

الان کشت و زرع در دهات ما بر پنج عامل اصلی تکیه دارد: زمین، آب، بذر، وسایل کار و کار. زمین و آب و بذر مال ارباب است. وسایل کار را هم ارباب در اختیار رعیت می‌گذارد. رعیت هم با این وسایل روی زمین کار می‌کند، می‌کارد، آب می‌دهد، مراقبت می‌کند، درو و برداشت می‌کند. آنگاه محصول به پنج قسمت تقسیم می‌شود :چهار قسمت مال ارباب و یک قسمت مال زارع. این تازه در بهترین شرایط است، چون بعضی مالکان بخصوص خان‌ها و بیگ‌ها از رعیت‌ها بیگاری می‌کشند و آن یک پنجم سهم آنها را هم نمی‌دهند و همه محصول را صاحب می‌شوند.

ما باید به زارعان حالی کنیم که اوّلاً زمین مال خداست یا لااقل، آنطوری که اکثرشان می‌دانند مال خودشان یا پدرانشان است که مالک غصب کرده است. ثانیاً آب هم مال خداست و ارباب برای به دست آوردن آن زحمتی نمی‌کشد چون یا از رودخانه‌ها تأمین می‌شود که اصلاً منبعشان خارج از ملک اوست و یا از

باران، در زمین‌های دیمی، که نعمت خداست. بنابراین مالک یا ارباب حقّی بر آن ندارد. اگر زمینی باشد که از آب چاه آبیاری شود و چاه را ارباب کنده باشد، آنوقت می‌شود گفت که آب مال مالک است. می‌ماند بذر و وسایل کار، چون کار روی زمین ارباب را زارع انجام می‌دهد و مدّعی ندارد. بیگاری هم اصلاً باید ممنوع شود.مردم منطقهٔ موللو، قبادلی و قافان امسال بقدر کافی بذر دارند و نیازی به بذر ارباب ندارند.

مهدی خندید و گفت:

ـ ممکن است اصلاً ارباب‌ها نداشته باشند!

نبی ادامه داد:

ـ وسایل کار را هم می‌توانند به همدیگر عاریت بدهند و یا پول روی هم بگذارند و بخرند و دسته جمعی استفاده کنند و منّت ارباب‌ها را نکشند. تازه برای مرحله اول که شخم زدن زمین است، به وسایل زیادی نیاز ندارند. بیل و گاوآهن و چند تا گاو و خر... اگر کم آوردند، ما کمکشان می‌کنیم!

کریم گفت:

ـ مشکل همان قسمت اوّل است. اگر ما موفق هم بشویم که زارعان را وادار کنیم که بروند زمین‌هایی را که فکر می‌کنند مال خود یا پدرشان است شخم بزنند، به محض اینکه شروع کنند، ارباب‌ها نوکران و قلچماق‌هایشان را می‌ریزند سرشان و با چوب و چماق از زمین بیرونشان می‌کنند... بدبخت‌ها از نان خوردن هم می‌افتند!

نبی گفت:

ـ پس ما چکاره‌ایم؟ اصلاً باید رعیت‌ها مطمئن شوند که ما هوایشان را داریم تا وارد زمین شوند وگرنه دست از پا خطا نمی‌کنند!

قاچاق‌ها که تا اینجا ساکت نشسته و منتظر بودند تا نبی وظیفه‌هایشان را

مشخّص کند، یکباره از جا پریدند و با شور و هیجان گفتند:

ـ پس همهٔ کارها به دست ما راست و ریست می‌شود؟

نبی خندید و گفت:

ـ معلوم است! از همین اوّل کارها به دست شما و با همّت و تلاش شما راست و ریس می‌شود. بنشینید تا بگویم تک تکتان چه باید بکنید.

همه نشستند و آنگاه نبی در حالی که یک‌یک آنها را از نظر می‌گذراند گفت:

ـ از شاه داماد و عروس خانم شروع می‌کنیم: قاراتل و خدیجه به ده بالا می‌روند تا هم عروسیشان را به درویش مسلم و جیران خانم خبر بدهند و خانواده عروس را ببینند و هم درویش را در جریان برنامهٔ ما قرار دهند. آنوقت خدیجه پیش مادرش می‌ماند و قاراتل و درویش مسلم راه می‌افتند تا روستائیان ده بالا و حوالی را تشویق و تحریک به شخم زدن زمین‌هایشان بدون اطلاع و کمک ارباب‌ها بکنند.

کریم و رضی به موللو می‌روند. محرم و حسی به ارف کندی و قافان... رضا و ولی به قبادلی و خانلیق، حمید و عارف به سیسیان و انگخاکوت، رحیم و سعید به داستاکرت، موسی و محمود به کجران و آجیاج، احمد و حسین هم به گوریس... من و هجر و مهدی و نصیر و زهرا و بابک و معلم هم در قلعه می‌مانیم و برای مرحله بعدی عملیات آماده می‌شویم. قاراتل و خدیجه با اسب می‌روند ولی بقیه پیاده خواهند رفت.

شما در عین حال که احتیاط خواهید کرد گیر جاسوس‌های ارباب‌ها و بیگ‌ها نیفتید و از طرف ژاندارم‌ها شناسایی نشوید، روستائیان و رعیت‌ها را مطمئن خواهید کرد که نبی و گروهش مواظب اوضاع هستند و در صورت لزوم به حمایتشان خواهند آمد.

رضی پرسید:

– اگر مثلاً برای شخم‌زدن گاو و یا گاوآهن نداشتند چه باید بکنیم؟

ـ باید سعی کنید بین کسانی که دارند و کسانی که ندارند همکاری ایجاد کنید. در مواردی که امکان همکاری وجود نداشت می‌گویید صبر کنند تا ما وسایل برایشان برسانیم.

نبی سپس خطاب به همهٔ دوستانش گفت:

– شما همه یک هفته فرصت خواهید داشت تا رعیت‌ها را برای شخم‌زدن و کشت زمین‌ها آماده کنید منتها به همه سفارش خواهید کرد که تا شما علامت نداده‌اید دست به کاری نزنند. من سه روز هم برای رفت و برگشت شما مهلت می‌دهم. بنابراین عصر روز دهم همدیگر را در کوهپایه خواهیم دید. اسب‌ها، سلاح‌ها و وسایل لازم را با خود خواهیم آورد. آنشب را هم در دامنهٔ کوه خواهیم گذراند و با استفاده از اطلاعات شما، نقشهٔ کارهای بعدی را خواهیم کشید. دعا کنید آن شب هوای خوبی داشته باشیم که تا صبح یخ نزنیم!

همه یکصدا گفتند:

ـ انشاءالله هوای خوبی خواهیم داشت! خدا با ماست!

نبی با لحنی سرشار از ایمان گفت:

ـ البتّه که خدا با ماست! مگر ما جز خدمت به خلق مظلوم خدا هدفی داریم؟

فصل پانزدهم

زمین مال کسی است که بکارد

صبح روز دهم، هنوز آفتاب نزده، نبی و هجر و مهدی و بابک با بیست اسب و سه الاغ و تعداد زیادی تفنگ و فشنگ و تعدادی پتو و مقداری نان و مواد خوراکی از قلعه به سوی کوهپایه راهی شدند. سلاح‌ها و لوازم را بار الاغ‌ها کرده بودند.

نبی، زهرا و نصیر و معلم را در قلعه گذاشت و در برابر اعتراض آنها گفت:

ـ قلعه را نمی‌توان بی‌محافظ گذاشت. ممکن است بیگ‌ها و ژاندارم‌ها وقتی خبر بشوند که ما همگی در منطقه هستیم بخواهند از فرصت استفاده کنند و بیایند قلعه را تصرف یا ویران کنند و ما چنین پایگاه مطمئنی را از دست بدهیم. می‌دانید که مبارزه و جنگ ما ممکن است سال‌ها طول بکشد و بدون یک پناهگاه دور از دسترس دشمن، کارمان پیش نمی‌رود. امّا چرا شما سه نفر می‌مانید؟ زهرا برای اینکه خواهر من است و ما بیشتر در موللو و اطراف آن درگیری خواهیم داشت و حضور زهرا اسباب نگرانی پدر و مادر و خانواده‌مان خواهد شد. علاوه بر آن، زهرا برای چنین درگیری‌هایی هنوز بسیار جوان است.

زهرا گفت:

ـ ولی من در اسب‌سواری و تیراندازی دست‌کمی از دیگران ندارم!

ـ می‌دانم خواهرم، ولی بهتر است این بار در قلعه بمانی. دفعهٔ بعد با هم

خواهیم رفت.

ـ هر طور شما بخواهید داداش نبی!

نبی رو به نصیر کرد و گفت:

ـ امّا تو داش نصیر...

نصیر میان حرف او دوید و گفت:

ـ می‌دانم! چون ژاندارم بوده‌ام باید حالا حالاها تقاص پس بدهم! باشد می‌مانم!

نبی خندید و گفت:

ـ نه تنها به این دلیل، بلکه به این دلیل هم که تیرانداز فوق‌العاده‌ای هستی و باید بمانی و از پایگاه گروه حراست کنی. دیده‌بانی را از صبح تا غروب خالی نگذارید و به محض مشاهدهٔ حرکتی در پایین آمادهٔ دفاع باشید. ما اگر بخواهیم بیاییم بالا، چه تنها و چه گروهی، این روسری رنگی هجر را سر لوله یکی از تفنگ‌ها بالا خواهیم برد. اگر آن را ندیدید، مطمئن باشید که از ما نیستند و امانشان ندهید.

نبی به طرف معلم برگشت ولی او مظلومانه گفت:

ـ من اعتراضی ندارم. می‌مانم فقط اگر راه‌تان به شهرها افتاد تعدادی کتاب و دفتر و کاغذ و مداد برایم بخرید.

ـ حتماً می‌خریم. ولی بازگشت ما ممکن است ماه‌ها طول بکشد چون اگر موفق شویم دهقان‌ها را به کشت زمین‌هایشان واداریم، باید تا برداشت محصول مراقب آنها و مزارع‌شان باشیم. مشکل ما فقط امسال است. از سال دیگر خود روستاییان از خود و محصولشان مراقبت خواهند کرد.

آنگاه نبی خطاب به هر سه‌شان گفت:

ـ شما هر کدام یک اسب، یک تفنگ و مقدار زیادی فشنگ دارید. مواد غذایی

نیز به مقدار زیادی در قلعه وجود دارد. ما الاغ‌ها را می‌بریم که در صورت لزوم برای شخم زمین در اختیار زارعان بگذاریم ولی قاطرها می‌مانند. شاید درویش مسلم هم با جیران خانم و خدیجه در فصل تابستان به قلعه بیایند.

هجر گفت:

– شاید من هم وسط کار برگردم پیش شما و چند صباحی اینجا بمانم...

و در حالی که زهرا را می‌بوسید افزود:

ـ نمی‌گذاریم زیاد تنها بمانی... دلتنگ نشو... شاید هم همه‌مان زودتر از آنچه نبی گفت برگشتیم.

ـ انشاءالله.

* * *

پیش از رسیدن به کوهپایه، نبی، محوطهٔ وسیعی را که در میان تخته سنگهای بزرگی محصور بود و او بارها در رفت و آمد از آبادی‌های اطراف به قلعه، از آنجا برای استراحت خود و مرکبش بهره‌برده بود، باز جست و به همراهانش گفت:

ـ همینجا اتراق می‌کنیم و منتظر دوستان می‌شویم. چهارپایان را به چرا سر دهید، خودتان هم پتویی پهن کنید و به استراحت بپردازید. من می‌روم بالای این تخته‌سنگ تا مواظب اطراف باشم..

مهدی گفت:

-- من و تو و بابک به نوبت کشیک می‌دهیم.

هجر با اعتراض گفت:

ـ من چرا نه؟ نوبت اول خودم وا می‌ایستم. شما استراحت کنید.

هنوز ساعتی نگذشته بود که هجر داد زد:

ـ دو نفر می‌آیند. از سمت موللو...

نبی دوید بالای صخره، نگاه کرد و گفت:

ـ کریم و رضی هستند...

و چون سرش را چرخاند، خندان گفت:

ـ این هم قاراتل و درویش که سواره می‌آیند.

هجر گفت:

ـ من دو نفر دیگر را هم می‌بینم... پشت سر کریم و رضی هستند. فکر می‌کنم رضا و ولی باشند.

نبی با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت:

ـ حق با توست هجر، رضا و ولی از قبادلی برمی‌گردند...

هجر و نبی به پیشواز دوستان شتافتند و وقتی همه با هم برمی‌گشتند بابک را دیدند که جای هجر را بالای صخره گرفته و مواظب اطراف است.

کم‌کم بقیهٔ افراد هم از راه رسیدند و وقتی خورشید بالای کوه‌های غرب شعاع‌هایش را از روی دشت و دمن برمی‌چید، همه دور هم بودند.

دوستان نبی از مأموریت خود راضی بودند. روستائیان اول از شنیدن پیشنهاد آنان وحشت کرده بودند ولی بعد که به حرف‌هایشان گوش کرده و از حمایت نبی و گروهش مطمئن شده بودند، آمادگی خود را برای شروع کار اعلام کرده بودند.

کریم گفت:

ـ چند نفری از زارعان موللو گاوآهن نداشتند. با آهنگر آنجا حرف زدیم. قبول کرد گاوآهن در اختیار آنها بگذارد و پولش را بعد از برداشت و فروش محصول بگیرد. آنهایی هم که گاو نداشتند قرار شد از گاو همسایه‌شان استفاده و نوبتی کار کنند.

حمید و عارف گفتند:

ـ زارعان سیسیان بذر نداشتند. قول دادیم که به محض پایان شخم زمین‌هایشان بذر را سرزمین در اختیارشان بگذاریم. آنها نشانی انبارهای

ارباب‌ها را به ما دادند.

دیگران هم گزارش‌هایی از این قبیل داشتند که مطرح کردند. آنگاه نبی گفت:

ـ از همه‌تان ممنونم... ظاهراً روستاییان به ما اعتماد دارند و حاضر به همکاری هستند. پس بدون معطّلی باید شروع به کار کنیم. برای اینکه با قدرت عمل کنیم و نیروهایمان پراکنده نشوند، بهتر است منطقه به منطقه پیش برویم. بنابراین از موللو شروع می‌کنیم. فردا صبح همگی به طرف موللو می‌رویم و زارعان آنجا را دعوت می‌کنیم که شخم زدن زمین‌هایشان را آغاز کنند تا ببینیم عکس‌العمل مالک‌ها چیست. اوّلین کارمان این خواهد بود که رابطه پاسگاه ژاندارمری با ده را قطع کنیم تا مالک‌ها و ارباب‌ها نتوانند ژاندارم‌ها را بریزند به ده. حضور ژاندارم‌ها باعث وحشت زارعان می‌شود و آنها دست از کار می‌کشند.

رضی گفت:

ـ مگر حضور ارباب‌ها و قلچماق‌هایشان باعث وحشت رعیت‌ها نمی‌شود؟

نبی گفت:

ـ ما قبل از آنها حاضر خواهیم بود و رعیت‌ها را دلگرم خواهیم کرد. یکی از قلچماق‌ها را که با تیر بزنیم بقیه جا می‌زنند. حتی خود ارباب‌ها هم جا می‌زنند. مورد ژاندارم‌ها فرق می‌کند.

کریم گفت:

ـ بهتر نیست اوّل پاسگاه را اشغال و ژاندارم‌ها را خلع سلاح کنیم تا خیال همه آسوده شود؟

ـ این کار را در مرحلهٔ بعد انجام می‌دهیم. می‌خواهم دهقان‌های موللو با بودن ژاندارمری، ارباب‌ها و قلچماق‌هایشان زمین‌های خود را تصرف کنند و روی آنها به کار بپردازند. این عمل به آنها اعتماد به نفس می‌بخشد تا وقتی هم که ما نباشیم این کار را بکنند.

درویش مسلم گفت:

ـ آفرین نبی! تو واقعاً یک رهبری!

و به طرف جوانان دیگر برگشت و ادامه داد:

ـ شما باید کاری بکنید که دهقانان بتوانند خودشان از خود و زندگیشان دفاع کنند و سرپای خود بایستند وگرنه دو روز دیگر که شما بروید همین آش خواهد بود و همین کاسه!

صحبت‌ها تا پاسی از شب به دور آتش بزرگی که برافروخته بودند، ادامه یافت و ضمن آن نبی افرادش را به شش گروه تقسیم کرد و به قاراتل گفت:

ـ تو در عملیات قبلی شرکت نداشتی و ژاندارم‌ها تو را ندیده‌اند. پس دو نفر برمی‌داری و از صبح زود راه ده به پاسگاه را می‌بندی و نمی‌گذاری کسی از ده به پاسگاه برود یا ژاندارمی به ده بیاید. موقعش که شد می‌رویم سراغ پاسگاه... آنگاه رو به دیگران ادامه داد:

ـ مهدی، هجر، حسین، کریم و ولی را هم به عنوان سردسته انتخاب می‌کنم که هر کدام دو یار خواهند داشت و به این ترتیب گروه ما به شش دستهٔ سه نفری تقسیم می‌شود که هر دسته یا دو دسته با هم در یک محل خواهند بود. خود من هم به همه جا سر خواهم زد.

درویش مسلم خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ من چی نبی؟ من چه کار کنم؟

نبی خندید و گفت:

ـ تو همین‌جا می‌مانی و از مال‌ها و وسایل گروه حراست می‌کنی: دو اسب، سه الاغ، مقدار زیادی فشنگ و پتو و چیزهای دیگر... یک تفنگ هم به‌ات می‌دهم که در صورت لزوم از خودت دفاع کنی...

درویش خندید و گفت:

ـ نیاز به تفنگ ندارم! من یک عمر بدون سلاح از خودم دفاع کرده‌ام.
ـ برای اینکه تو بهترین سلاح را داری!
ـ چی؟ جرأت و جسارت؟
ـ نه، زبان!

* * *

صبح، آفتاب نزده، جوان‌ها سرپا بودند و لباس می‌پوشیدند و مسلح می‌شدند. لباس رزم، پوتین، دو قطار فشنگ و یک تفنگ پر. هجر یک خنجر نیز به شال کمر داشت.

نبی علاوه بر تفنگ یک سلاح کمری هم به قاراتل داد و گفت:

ـ ممکن است ژاندارم‌ها یکباره دسته‌جمعی بیایند. بهتر است این سلاح را هم داشته باشی. شما آن سوی خانه و باغات محمودبیگ کمین می‌کنید و راه آنجا به پاسگاه را می‌بندید. یک دسته را هم بین خانهٔ بیگ و ده می‌گذارم تا ارتباط ارباب‌های ده با او قطع باشد.

به توصیهٔ نبی، قاراتل دو تن از بچّه‌هایی که بعد از عملیات قبلی به نبی پیوسته بودند یعنی حمید و عارف را در دستهٔ خود پذیرفت تا چهره‌ها کاملاً برای ژاندارم‌ها ناشناس باشند.

هجر، رضی و رضا ـ کریم، محرّم و حسی ـ ولی، رحیم و سعید ـ مهدی، بابک و موسی ـ حسین، احمد و محمود را در دستهٔ خود پذیرفتند.

وقتی همه مسلح و آماده کنار اسب‌هایشان ایستادند نبی گفت:

ـ دسته‌های هجر و کریم می‌روند سر زمین‌های کربلایی جعفر و دسته‌های ولی و مهدی سر زمین‌های حاج غلامرضا. دستهٔ حسین هم با من می‌آیند. کریم پیشاپیش می‌رود و علامت شروع کار را به زارعان می‌دهد.

همگی سوار شدند و به سوی موللو به راه افتادند.

نسیم خنکی می‌وزید. زمین‌ها شروع به سبز شدن کرده بودند و بر درخت‌های میوه شکوفه‌ها آمادهٔ شکفتن بودند.

نبی در رأس گروه اسب می‌تاخت و غرق در اندیشه بود. کاری بزرگ و طولانی مدت در پیش داشت. او باید لااقل شش ماه تمام منطقه را زیر سلطه می‌گرفت تا کارش به نتیجه می‌رسید یعنی دهقانان زمین‌هایشان را شخم می‌زدند، می‌کاشتند، آب می‌دادند، مراقبت می‌کردند تا محصول بار می‌آمد و آنوقت درو می‌کردند، می‌کوبیدند و باد می‌دادند و برمی‌داشتند... ارباب‌ها در این مدت بیکار نمی‌نشستند و حتماً دست به کارهایی می‌زدند و از حکومت مرکزی یا نخجوان و ایروان و گنجه کمک می‌خواستند... گروه بیست نفری او که حریف قزاق‌های حکومت روسیه نبود! آن وقت همهٔ زحماتش هدر می‌رفت و ارباب‌ها نه تنها صاحب زمین‌ها می‌شدند بلکه محصول کار و زحمت زارعان را نیز مفت و مجانی به انبارهای خود می‌بردند!

ـ نه! این‌جوری نمی‌شود!

هجر که در کنار او اسب می‌تاخت با تعجب پرسید:

ـ چه جوری نمی‌شود نبی؟

نبی با حیرت به طرف او برگشت و گفت:

ـ من حرفی زدم؟

ـ آره! گفتی «نه، این جوری نمی‌شود!»

نبی خندید و گفت:

ـ فکر می‌کردم که ممکن است حاصل زحمات ما و دهقانان آخرش به جیب ارباب‌ها برود!

ـ درست فکر می‌کردی! مگر اینکه خود دهقانان و زارعان از حقّ خودشان دفاع کنند. ببین، ما زمین‌ها را می‌گیریم می‌دهیم دستشان و کمکشان می‌کنیم که

شخم بزنند و بکارند... بقیه‌اش دیگر به عهدهٔ خودشان است... ما که نمی‌توانیم یک عمر بالای سرشان بایستیم و نگذاریم زمین و محصولشان را از دستشان بگیرند!

ـ حق با توست! دهقان‌ها باید یاد بگیرند از آنچه دارند یا به دست می‌آورند حراست کنند وگرنه دیر یا زود از دست خواهند داد.

بقیهٔ راه در سکوت طی شد. وقتی جلوی انبارهای ارباب‌ها، که پارسال خالیشان کرده بودند، رسیدند، فکری به ذهن نبی رسید. اسبش را نگهداشت و به مهدی گفت:

ـ سری به این انبارها بزنیم.

و دو تایی پیاده شدند و به سمت انبارها رفتند. بقیه افراد بر پشت اسب‌ها منتظر ماندند. انبارها هر دو خالی بودند و قفلی بر درهایشان نزده بودند.

نبی گفت:

ـ از یکی از این دو انبار برای زندانی کردن استفاده می‌کنیم.

مهدی پرسید:

ـ زندانی کردن چه کسانی؟

ـ نوکران و قلچماق‌های ارباب‌ها... اگر آنها آزاد باشند نمی‌گذارند زارعان به کارشان ادامه دهند... ما که نمی‌توانیم شب و روز سر زمین‌ها کشیک بدهیم.

ـ پس باید ارباب‌ها را هم زندانی کنیم.

نبی خندید و گفت:

ـ از ارباب‌های بدون نوکر کاری ساخته نیست! آنها از ترس، خودشان توی خانه‌هایشان می‌مانند. مخصوصاً اگر بگوییم یک تفنگدار جلوی خانه‌شان گذاشته‌ایم جرأت نمی‌کنند حتی برای مبال رفتن به حیاط بیایند!

ـ لابد یک قفل درست و حسابی هم برای در زندان لازم داریم.

ـ داشته باشیم بد نیست... برویم که بچّه‌ها منتظرند.

آن دو برگشتند و سوار شدند و گروه به راه افتاد. هجر پرسید:

ـ انبارها خالی‌اند؟

ـ آره! جان می‌دهند برای زندانی کردن دار و دستهٔ ارباب‌ها و بیگ‌ها!

ـ راستی من فکر می‌کردم وقتی دهاتی‌ها شخم‌زدن زمین را شروع بکنند، چه اتّفاقی می‌افتد؟

ـ لابد خبرش به گوش ارباب‌ها می‌رسد. اوّل تعجّب می‌کنند که چطور بدون دستور و حتی بدون اطلاع آنها شخم را شروع کرده‌اند؟ گاو گاوآهن را از کجا آورده‌اند؟ بعد دچار تردید می‌شوند و فکر می‌کنند که نکند خبرهایی است... و با همهٔ نوکرها و قلچماق‌هایشان هجوم می‌آورند به زمین‌ها...

ـ آنوقت چه اتّفاقی می‌افتد؟ رعیت‌ها چه کار می‌کنند؟ ما چه می‌کنیم؟

ـ این‌ها را وقتی اتّفاق افتاد می‌فهمیم! آن وقت ما هم تصمیم می‌گیریم که چه بکنیم.

ـ کی تصمیم می‌گیرد؟ سردسته‌ها یا تو؟

ـ همه‌باهم! من در کنارتان خواهم بود! فعلاً شما سر جاهایتان مستقر بشوید. من با دسته حسین تا آن سر ده می‌روم و زود برمی‌گردم...دستهٔ قاراتل هم به طرف محل مأموریت خود می‌رود.

* * *

نبی دستهٔ حسین را به دروازهٔ ده و اول جاده‌ای که به طرف قبادلی می‌رفت برد و گفت:

ـ شما همینجا کمین می‌کنید و مواظب می‌شوید که کسی از خانهٔ محمودبیگ به ده نیاید و یا کسی از ده بیرون نرود. دستهٔ قاراتل ارتباط پاسگاه با خانهٔ محمودبیگ و ده را قطع کرده‌اند.

حسین پرسید:

- تا کی باید اینجا بمانیم؟

- تا زمانی که ما بیاییم.

نبی آنگاه به سوی زمین‌های زراعتی ارباب‌های موللو آمد و وقتی رسید که دهقانان با بیل و گاو و گاوآهن وارد زمین‌ها شده بودند و مشغول مقدمات کار بودند.

زمین‌های زراعتی بعد از میدان ده، از پشت دکان‌ها شروع می‌شد و تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. در یک سمت آنها باغ‌ها قرار داشتند که تا دروازهٔ ده و جاده قبادلی و خانلیق می‌رسیدند.

زمین‌های کربلایی جعفر سمت باغ‌ها بود. و زمین‌های حاج غلامرضا با جویباری از آنها جدا می‌شد. و تا تپه‌های این سوی ده ادامه داشت. پیران ده به خاطر داشتند که زمین‌ها در قدیم به قطعات کوچکی تقسیم می‌شدند که هر قطعه متعلّق به یک خانوادهٔ روستایی بود که روی آن کشت می‌کرد و از درآمدش امرار معاش می‌نمود.

کربلائی جعفر و حاج غلامرضا بعدها پیدا شدند و با بدهکارکردن دهاتی‌ها و با هزار دوزوکلک زمین‌ها راکم کم از چنگ آنها درآوردند و ضمیمه زمین خود کردند تا آنجاکه فقط دو مالک صاحب همهٔ زمین‌های ده شدند و مالکان کوچک سابق و فرزندان آنها ناچار شدند در روی زمین‌های غصب شدهٔ خود کارگری و حتی بیگاری کنند. اکنون این مالک‌های سابق یا بازماندگان آنها به تحریک و تشویق یاران نبی آمده بودند تا زمین‌های خود را شخم بزنند و بکارند و محصول آنها را نیز خودشان بردارند. امّا یک سوال قلب همه‌شان را می‌فشرد:

- آیا ارباب‌ها خواهند گذاشت؟

و یک امید نور به قلبشان می‌تاباند:

ـ نبی جلوی ارباب‌ها درخواهد آمد و آنها حریف نبی نخواهند شد!

روستائیان موللو از خاطر نبرده بودند که نبی سال گذشته انبارهای غلهٔ ارباب‌ها را بین آنان تقسیم کرده بود و ارباب‌ها نتوانسته بودند حتی یک دانه گندم را پس بگیرند.

ـ نبی قولش قول است!

آنها وقتی سواران تفنگ به دوش نبی را دیدند که دور زمین‌ها می‌چرخند و بعد هم نبی را دیدند که سوار بر اسب خاکستری خود تاخت‌کنان از این سرزمین‌ها زد و از آن سر در آمد، بادل‌هایی قرص شروع به کار کردند.

نبی به آنها سفارش کرده بود که هر چه می‌توانند سریع کار کنند و بعد از پایان شخم زنی بلافاصله بذر پاشی کنند. چون قطعات کوچک بود، طبعاً کار به سرعت پیش می‌رفت.

ساعتی از روز گذشته بود. گاوها و گاوآهن‌ها زمین‌ها را شیار می‌دادند و پیش می‌رفتند بی‌آنکه اثری از ارباب‌ها و نوکرانشان در منطقهٔ زراعی دیده شود.

رعیت‌ها خوشحال بودند که ارباب‌ها در خواب غفلت فرو رفته‌اند و آنها بدون مزاحمت زمین‌هایشان را شخم می‌زنند. ولی نبی در ته دل از این وضع راضی نبود. او می‌دانست که ارباب‌ها به این سادگی رضایت نخواهند داد که رعیت‌ها زمین‌ها را بین خود تقسیم کنند و دیر یا زود عکس‌العمل نشان خواهند داد چه بهتر که این عکس‌العمل زودتر بروز کند تا تکلیف همه روشن شود.

کم‌کم حرکت‌ها و رفت و آمدهایی از طرف ده مشاهده شد و سپس سر و کله کربلایی جعفر با سه چماقدار و سه تفنگچی پیدا شد که با قدم‌هایی تند به طرف مزارع می‌آمدند و بچه‌های پا برهنهٔ ده و زن‌ها هم به دنبال آنها می‌دویدند. نبی به یاران خود اشاره کرد که خودشان را نشان ندهند و خودش در جهتی حرکت کرد که از دید ارباب دور باشد. زارعان مشغول کار بودند و اعتنایی به آنها نداشتند.

ارباب به حاشیهٔ زمین‌ها رسید و دهقانی را که نزدیکترین قطعه به کناره را شخم می‌زد صدا زد:

ـ رمضان! مشتی رمضان!

ـ بله آقا!

ـ اینجا چه کار می‌کنید؟

دهقان بی‌آنکه گاوهایش را متوقّف کند جواب داد:

ـ آقا زمین‌هایمان را شخم می‌زنیم!

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم زمین‌هایمان را شخم می‌زنیم تا برای بذر پاشی آماده شود!

ـ با اجازهٔ کی؟ این‌ها زمین‌های من است!

ـ نه آقا! زمین‌های ماست که شما بزور تصاحب کرده بودید ولی حالا دیگر مال خود ماست و می‌خواهیم آنها را بکاریم!

زارع دیگری که روی قطعهٔ دیگری کار می‌کرد داد زد:

ـ ارباب، دیگر مفتخوری بس است! چندین سال است شما زمین‌های ما و پدرانمان را غصب کرده‌اید و حاصلش را می‌برید، از خودمان هم بیگاری می‌کشید. امسال دیگر اجازه نمی‌دهیم. امسال می‌خواهیم زمین‌هایمان را خودمان بکاریم. خودمان هم وسایل داریم و هم بذر و هم قدرت کار... آب هم از آن خداست!

کربلایی جعفر خشمگین داد زد:

ـ حرف‌های گنده‌تر از دهانتان می‌زنید ابله‌ها! الان نشانتان می‌دهم!

و به نوکرهایش دستور حمله داد. نوکرها با چماق به طرف دهقان‌ها حمله کردند و دو تفنگچی هم به سوی آنها نشانه رفتند. دهقان‌ها با بیل به مقابله برخاستند. به اشاره ارباب یکی از تفنگدارها یک تیر هوایی شلیک کرد و همین

علامتی برای یاران نبی بود که از اطراف بسوی زمین‌ها به تاخت پرداختند. کریم و هجر هر کدام تیری شلیک کردند و نبی که از همه به ارباب نزدیکتر بود لوله تفنگش را به طرف کله کربلایی جعفر نشانه رفت و فریاد زد:

ـ هرکدام هر چه در دست دارید بیندازید زمین و از مزارع دهقان‌های زحمتکش بیایید بیرون! اوّلین تیر من کلّهٔ این مردک ستمگر را داغان خواهد کرد!

کربلای جعفر غرّید:

ـ بازِ هم تویی نبی! از جان من چه می‌خواهی؟ تو که با نان و نمک من بزرگ شدی!

تفنگچی‌ها و نوکران ارباب تفنگها و چماق‌ها را انداختند زمین و آمدند به طرف ارباب... تفنگداران نبی هم جمع شدند. نبی بی‌آنکه جواب کربلایی جعفر را بدهد رضی را صدا کرد و گفت:

ـ یک طناب بیانداز گردن این مردک کچل و او را با خود ببر و تحویل کربلایی‌سونا خانم بده و بگو: «نبی گفت این شوهرتان را توی خانه‌تان نگهش دارید وگرنه ممکن است کار دست خودش بدهد!»

و رو به کربلایی جعفر کرد و گفت:

ـ بخاطر سوناخانم آزاد گذاشتمت که بروی سرخانه و زندگیت! اگر یکبار دیگر چشمم به‌ات بیفتد، دیگر از این خبرها نیست! سعی کن کمی آدم باشی ارباب!

در حالی‌که زن‌ها جمع شده بودند و به حرف‌های نبی می‌خندیدند، رضی و رضا طناب را دور گردن کربلایی جعفر حلقه کردند و رضی سوار اسبش شد و سر طناب را به دست گرفت.

نبی گفت:

ـ راه بیفت!

و به رضا گفت:

ـ تو هم دنبالش برو! مواظب باشید خفه‌اش نکنید! شرمندهٔ سوناخانم می‌شویم!

و با خنده به کربلایی جعفر گفت:

ـ برو شکر کن که یک ور سبیلت را نبریدم! سلیم‌بیگ را که دیدی!

در این فاصله، کریم قلچماق‌های ارباب را جرکه کرده بود. دو تا از جوانان ده جلو آمدند و تفنگ‌ها را برداشتند. نبی آنها را نگاه کرد و هر دو را شناخت و پرسید:

ـ بلدید ازش استفاده کنید؟

ـ بله قوچاق! خیلی خوب!

ـ پس نگهدارید و نگهبان این مزارع باشید. چماق‌ها را هم بدهید به سه تا از دهقانان جوان و قلچماق. لازمتان می‌شود!

و به کریم اشاره کرد که قطارهای فشنگ را از دوش تفنگچی‌های ارباب باز کند و به آن دو جوان بسپارد. کریم گفت:

ـ این‌ها را چه کنیم؟

و به نوکرها و تفنگ‌چی‌ها اشاره کرد. نبی گفت:

ـ دست‌هایشان را با طناب به هم ببندید و ببرید در یکی از انبارهای غله زندانی کنید تا دیگر مزاحم زارعان نشوند. خودتان هم همانجا باشید تا ما بیاییم.

و به هجر گفت:

ـ برویم سر زمین‌های حاج‌غلامرضا... مثل اینکه آنجا هم خبرهایی است.

و قبل از اینکه حرکت کنند به کریم گفت:

ـ تو محرّم را با خود ببر ولی حسی با ما بیاید...

نبی و هجر و حسی به سوی زمین‌های همسایه رفتند و عده‌ای را دیدند که در

حاشیهٔ زمین، سمت ده، جمع شده‌اند و صداهایی به گوششان رسید. نبی گفت:

ـ ولی و مهدی حتماً مراقبشان هستند. ما بزنیم و از داخل ده برویم و پشت سر ارباب و نوکرانش سردر بیاوریم.

و جهت خود را تغییر داده به سوی ده تاختند و چون از ده گذشتند و پشت سر حاج‌غلامرضا و تفنگدارانش درآمدند، شنیدند که حاج‌غلامرضا به نوکرانش دستور داد:

ـ بروید این احمق‌ها را از زمین‌های من بریزید بیرون! اگر مقاومت کردند بکشیدشان!

و دهقانان را دیدند که بیل به دست آماده مقابله هستند در حالیکه نوکران ارباب با تفنگ‌ها آمادهٔ شلیک به طرف آنها پیش می‌روند.

نبی یک تیر هوایی شلیک کرد. حاج‌غلامرضا سربرگرداند و از دیدن سه سوار مسلح که تفنگهایشان را به طرف او نشانه رفته بودند وحشت زده به خود لرزید. نبی فریاد زد:

ـ اگر تیری از تفنگ‌های شما شلیک شود، کلّهٔ اربابتان را داغان می‌کنم!

و هجر داد زد:

ـ تفنگ‌ها را بیاندازید زمین و بیایید عقب!

و در همین لحظه دسته‌های مهدی و ولی تاخت کنان و با تفنگ‌های آمادهٔ شلیک وارد زمین‌ها شدند و فریاد شادی از گلوی صدها دهقان به آسمان رفت:

ـ زنده باد قاچاق‌نبی! مرگ بر ارباب ستمگر!

تفنگ‌چی‌های ارباب که شش نفر بودند، تفنگ‌ها را انداختند روی زمین و به اشاره هجر به طرف ارباب رفتند. زارعان دور آنها جمع شدند. هجر خطاب به دهقان‌ها گفت:

ـ هر کدام تیراندازی بلدید یک تفنگ بردارید. شما باید از زمین‌هایتان

حراست کنید!

نبی به حسی اشاره کرد که دست‌های تفنگچی‌های ارباب را با طناب به هم ببندد و آنگاه رو به حاج‌غلامرضا کرد و گفت:

ـ با تو پیرمرد چه کنم؟ کربلایی‌جعفر را طناب به گردن فرستادم پیش زنش سوناخانم که واقعاً زن خانمی است و از سر شوهرش هم زیادی است. ولی ترا چه کنم؟

صدای زنی از پشت سرش گفت:

ـ او را هم به من پیرزن ببخش آقانبی! خدا از بزرگی کمت نکند!

نبی برگشت و از زن مسنّی که این حرف را زده بود پرسید:

ـ شما چه نسبتی با حاجی دارید مادر؟

ـ من زنش هستم پسرم!

ـ حیف شما مادر که نان حرام این ارباب را می‌خورید! ولی داوری را به خدا وا می‌گذاریم!

و آهی کشید و افزود:

ـ ببرید حاجی‌خانم! این هم هدیهٔ من به شما! فقط مواظبش باشید که دیگر مردم‌آزاری نکند!

هجر با پوزخند گفت:

ـ هدیهٔ چندان دندان‌گیری هم نیست آقانبی! اینقدر به خودت نبال!

همهٔ مردمی که به تماشا جمع شده بودند خندیدند و دخترها فریاد زدند:

ـ زنده باد هجر خانم، شیرزن موللو!

که با فریاد:

ـ زنده باد قاچاق نبی!

بدرقه شد.

و پیرزن دست شوهرش را گرفت و دعا کنان دور شد در حالی‌که حاج‌غلامرضا همچنان زیرلب بد و بیراه می‌گفت و خط و نشان می‌کشید!

* * *

نبی پس از آنکه نوکرها و تفنگچی‌های ارباب‌ها را در یکی از انبارهای غله زندانی کرد و رحیم را به نگهبانی گماشت، با هجر و مهدی و دوستانش سر مزارع رفتند و نبی خطاب به زارعان که علاقه‌مندانه سرگرم کار بودند گفت:

ـ ما شما را از شر ارباب‌ها و قلچماق‌هایشان خلاص کردیم. قلچماق‌ها در زندان هستند. ارباب‌ها را هم به دست زنهایشان سپردم و فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها اجازهٔ مردم آزاری به آنها بدهند. شماها هشت قبضه تفنگ و مقدار زیادی فشنگ دارید. همه‌تان هم جوان و نیرومند هستید. پس می‌توانید از زمین‌های خود و محصولاتی که به دست می‌آورید نگهبانی کنید. نگهبانی زندانی‌ها را هم به عهدهٔ خودتان می‌گذارم. نان و آبی بهشان بدهید که از گرسنگی و تشنگی نمیرند و تا هروقت که خودتان صلاح دیدید در زندان نگهشان بدارید.

یکی از زارعان گفت:

ـ ولی اگر ژاندارم‌ها بریزند ده، ما جلودارشان نخواهیم شد.

نبی گفت:

ـ برای آنها هم فکری می‌کنیم.

و سپس پرسید:

ـ پارسال که پاسگاه را از کار انداختیم چند ماه طول کشید تا بازسازی کنند؟

ـ تا آخر سال تق و ولق بود... هنوز هم درست و حسابی رو براه نشده!

ـ بسیار خوب! پس، از پاسگاه هم خیالتان آسوده باشد. ما هم البته در منطقه می‌گردیم و در صورت لزوم به یاری‌تان می‌رسیم.

نبی آنگاه با دوستانش راهی زمین‌های محمودبیگ شدند که بیرون دروازهٔ ده

بین موللو و پاسگاه گسترده بود. از یاران نبی جز دستهٔ قاراتل که راه پاسگاه را بسته بود و دستهٔ حسین که مراقب دروازه ده بود، بقیه همراهش بودند. فقط رحیم برای نگهبانی زندان در موللو مانده بود.

حسین و دوستانش دو تن از نوکران ارباب‌های موللو را که دستگیر کرده بودند تحویل نبی دادند و حسین گفت:

ـ این دو نوکر کربلایی جعفر و حاج غلامرضا هستند که می‌رفتند جریانات موللو را به محمودبیگ خبر بدهند و از او کمک بخواهند که دستگیرشان کردیم. چند نفر دیگر هم می‌خواستند از ده خارج شوند که برشان گرداندیم چون آدم‌های معمولی بودند.

نبی به طرف نوکرهای دستگیر شده رفت و ولیقلی را شناخت و گفت:

ـ تو چرا ولیقلی؟

ـ ما نوکریم آقانبی و چاره‌ای جز اطاعت نداریم. ارباب گفت بروم به محمود بیگ خبر بدهم که دهاتی‌ها شلوغ کرده‌اند و ازش بخواهم که کمک بفرستد. مگر می‌توانستم نروم؟

نبی سرش را تکان داد و گفت: حالا باات چکار کنم؟ اگر بخواهی برگردی موللو باید بفرستمت زندان!

ولیقلی با حیرت گفت:

ـ مگر زندان هم داری؟

نبی خندید و گفت:

ـ من نه، مردم موللو زندان دارند و الان همهٔ نوکرها و قلچماق‌های ارباب‌ها در آن زندانی هستند. اگر تو هم بروی موللو، زندانی می‌شوی!

ـ حتی اگر تو سفارش کنی؟

ـ من نمی‌توانم سفارش کنم چون در هر حال تو نوکر اربابی و بدتر از آن اینکه

از طرف ارباب به مأموریت رفته بودی یعنی که ارباب به تو اطمینان دارد.

ـ ولی تو می‌دانی که اینطور نیست. من بیشتر نوکر خانم هستم تا آقا... امروز هم چون آقا همه را با خودش می‌برد برای دعوا و من به درد این کار نمی‌خوردم، مرا به این مأموریت فرستاد. من اصلاً هوادار تو هستم. یادت هست؟ آنروز که محمودبیگ با نوکرانش آمده بود ترا بگیرد، من آمدم گله را ازت تحویل گرفتم تا بتوانی فرار کنی.

ـ البتّه که یادم هست. برای همین هم نمی‌خواهم بفرستمت زندان. در دهات اطراف کسی را نداری که بروی چند روزی پیش او بمانی؟

ـ چرا. دختر و دامادم ساکن شکی کندی هستند.

ـ خیلی خوب، برو پیش آنها. ولی قول بده که به کسی نگویی ما اینجا هستیم.

ـ قول می‌دهم.

نبی چند سکه به ولیقلی داد و او را راهی کرد و آنگاه نوکر حاج غلامرضا را به دست سعید سپرد تا ببرد و تحویل زندان دهد.

چون آنها رفتند حسین گفت:

ـ راستی زارعانی که آمده‌اند زمین‌های محمودبیگ را شخم بزنند، در باغ پدرم منتظر تو هستند.

نبی نگاهی به هجر کرد و خندان گفت:

ـ خوب از باغ پدرتان استفاده می‌کنید! خانعلی این طرف‌ها نبود؟

ـ نه، هنوز فصل باغداری نشده... به نگهبان باغ گفتم که با میوه ازشان پذیرایی کند.

هجر گفت:

ـ آفرین حسین! چرا از ما پذیرایی نمی‌کنی؟

حسین لبخندزنان گفت:

ـ بفرمایید... همهٔ صندوق‌های میوهٔ باغ در اختیار شماست!

نبی گفت:

ـ ما فرصت نداریم. موللوها وسایلشان را هم آورده‌اند؟

ـ بله. گاو و گاوآهن و بیل و خیلی چیزهای دیگر...

نبی گفت:

ـ بسیار خوب. تو و هجر با دسته‌تان اینجا بمانید. من و بقیهٔ بچه‌ها می‌رویم. وقتی سرجاهایمان مستقر شدیم، بابک برمی‌گردد و خبرتان می‌کند. آن وقت شما زارعان را راهی می‌کنید و خودتان هم پشت سرشان می‌آیید.

ـ چشم. شما بروید.

نبی در حالی‌که اسبش را هی می‌کرد به طرف هجر برگشت و لبخند زنان گفت:

ـ خواهر و برادر خوب از خودتان پذیرایی کنید! نوش جان!

فصل شانزدهم

قزاق‌ها و بیگ‌ها

نبی می‌دانست که محمودبیگ نوکر و تفنگچی زیادی دارد و درگیری با او به آسانی درگیری با ارباب‌های موللو نخواهد بود. به همین دلیل با بیشتر افراد گروهش به مزارع او آمده و موضعگیری‌های دقیقی انجام داده بود.

نبی با شناختی که از شخصیت خشن و بی‌رحم محمودبیگ و طبع استبدادگر او داشت، حدس می‌زد که عکس‌العمل او در برابر اقدام رعیت‌ها پر از خشونت و زورمدارانه خواهد بود و وقتی ببیند دهقان‌ها زمین‌های او را قطعه قطعه مرزبندی کرده‌اند و هر کدام قطعه‌ای را شخم می‌زنند، برای اینکه آنها را چنان گوشمالی دهد که تا آخر عمر فراموش نکنند، اوّل با تفنگچی‌هایش آنها را محاصره خواهد کرد تا امکان فرار نداشته باشند و آنگاه قلچماق‌هایش را بجانشان خواهد انداخت تا همه را به قصد کشت بزنند و گاوها و وسایلشان را ضبط کنند.

بنابراین نبی هم سوارانش را دور تا دور زمین‌های محمودبیگ، منتها به فاصله دورتر و پشت تپه‌ها و دیوارها مستقر کرد و دستور داد همه با تفنگهای پر آماده باشند و به محض اینکه او تیری شلیک کرد، به طرف زمین‌ها حرکت کنند و به فاصله مناسبی که رسیدند شروع به تیراندازی بسوی تفنگچی‌ها و قلچماق‌های محمودبیگ بکنند و از کشتن و انداختن آنها هم ابایی نداشته باشند.

آنگاه خودش بالای تپّه‌ای که مشرف بر زمین‌های زراعی بود به انتظار ایستاد.

زارعان کار خود را شروع کرده بودند و گاوهای خود را با سر و صدا در زمینی که آنرا متعلّق به خود می‌دانستند، به حرکت وا می‌داشتند.

انتظار نبی بیش از دو ساعت طول کشید و سرانجام حرکتی از سوی ملک اربابی مشاهده شد. نبی بیشتر دقّت کرد و توانست محمودبیگ را تشخیص دهد که شنلی بردوش و تپانچه‌ای در دست داشت و خشمگین بسوی زمین‌هایش گام برمی‌داشت در حالی که قشونی از تفنگچی و قلچماق به دنبالش بودند. جلوتر که رسید ایستاد و نگاه کرد. رعیت‌ها بدون اعتنا به او مشغول کار بودند و بزور گاوآهن زمین را می‌شکافتند. به اشارهٔ محمودبیگ تفنگچی‌ها از دو طرف به حرکت درآمدند. حدس نبی درست بود. می‌خواستند زمین‌ها را محاصره کنند و راه گریز را ببندند. آخرین تفنگچی پائین تپه و درست زیرپای نبی قرار گرفت و با به حرکت درآوردن تفنگش در هوا علامت داد. آنوقت نوکران بیگ چماق به دست به طرف شخم‌گران حرکت کردند و محمودبیگ فریاد زد:

ـ پدر سوخته‌ها! اینجا چه کار می‌کنید؟ روی زمین‌های من چه کار دارید؟

یکی از زارعان فریاد زد:

ـ ما زمین‌های خودمان را شخم می‌زنیم، به زمین تو هم کاری نداریم!

ـ زمین‌های شما در قبرستان است! اینجا زمین من است، بروید بیرون! وگرنه...

زارع دیگری داد کشید:

ـ وگرنه چی؟ دورهٔ زورگویی تمام شده!

محمودبیگ فریاد زد:

ـ الان نشانتان می‌دهم که دورهٔ چی تمام شده!

و به طرف نوکرانش برگشت و درحالی‌که سبیل‌های از بناگوش دررفته‌اش را می‌تابید داد زد:

ـ بزنید این پدر سوخته‌ها را! بکشیدشان! رحم نکنید! پررو شدند!

نبی از آن بالا نوکرها را دید که چماق‌ها را بلند کردند و بسوی زارعان حمله بردند ولی زارعان موللو نه عقب کشیدند و نه فرار کردند، بلکه با بیل‌هایشان مقابل آنها ایستادند و... جنگ مغلوبه شد!

نبی اسبش را از بالای تپه به تاخت درآورد و سرازیر شد. تفنگداری را که پایین تپه ایستاده بود نقش زمین کرد و گذشت و از وسط زمین‌ها یک راست بسوی محمودبیگ تاخت. محمودبیگ تا چشمش به او افتاد فریاد زد:

ـ نبی اینجاست! پس همه‌اش زیر سر او بوده! بکشیدش! بزنید!

پیش از آنکه تفنگچی‌های محمودبیگ شروع به تیراندازی می‌کنند نبی یک تیر هوایی شلیک کرد و سواران او از همه طرف به حرکت درآمدند. نبی مستقیم بطرف محمودبیگ رفت و لوله‌تفنگش را روی پیشانی او گرفت و داد زد:

ـ ماشه را بچکانم و لاشه‌ات را بیندازم جلوی سگهایت نامرد؟!

محمودبیگ فریاد کشید:

ـ به دادم برسید!

ولی تفنگچی‌های او زیر رگبار تیرهای یاران نبی سلاح‌ها را به زمین انداخته و بطرف ملک اربابی می‌دویدند تا جانشان را نجات دهند. چماقدارها هم، که چند نفرشان تیر خورده یا زیر ضربات بیل‌های دهقانان سر و دستشان شکسته بود، می‌کوشیدند خود را از چنگ دهقانان برهانند!

نبی با قنداق تفنگ ضربه‌ای به پشت گردن محمودبیگ زد که دمرو افتاد روی زمین و آنگاه تفنگش را به طرف فراریان گرفت و داد زد:

ـ هرکس قدیم جلوتر بگذارد می‌کشم!

آنها وحشت زده عقب کشیدند و نبی به دوستانش که خود را به کنارش رسانده بودند گفت:

ـ همهٔ این مفتخورهای ولگرد را جرگه کنید و دستهایشان را به هم ببندید.

در این موقع هجر خود را به او رساند و از اسب پایین جست. نبی نیز از اسب پرید پایین و در حالی‌که خنجرش را از شال کمر بیرون می‌کشید به طرف محمودبیگ رفت و او را به پشت برگرداند و پایش را روی سینه‌اش گذاشت. محمودبیگ که از بیهوشی ضربهٔ اول به خود آمده بود نالید:

ـ می‌خواهی مرا بکشی؟ بکش! ولی تقاص پس خواهی داد!

نبی خندید و گفت:

ـ نترس بیگ! نمی‌کشمت! ولی کاری می‌کنم که برایت از مرگ بدتر باشد

محمودبیگ که مقصود نبی را فهمیده بود فریاد کشید:

ـ نه، این کار را نکن! مرا بکش!

و خواست دستهایش را بالا بیاورد. نبی به هجر که کنارش ایستاده بود و با تعجب این صحنه را تماشا می‌کرد، گفت:

ـ پاهایت را بگذار روی دستهایش!

و آنگاه خم شد و با خنجرش یک طرف سبیل‌های بیگ را از ته برید و چپاند توی دهنش و قهقهه‌زنان گفت:

ـ تا تو باشی و به سلیم‌بیگ نخندی!

و اسلحه کمری بیگ را که کنار او روی زمین افتاده بود برداشت و با هجر سوار اسب‌هایشان شدند و به طرف دهقانان، که برایشان ابراز احساسات می‌کردند، رفتند.

فریادهای: «زنده باد قوچاق نبی! زنده باد هجر!» به عرش می‌رسید.

در این فاصله، دهقانان تفنگ‌های تفنگچی‌های بیگ را جمع‌آوری کرده بودند و دوستان نبی همهٔ تفنگچی‌ها و نوکران چماقدار محمودبیگ را با طناب به هم بسته بودند و مشغول باز کردن قطارهای فشنگ از سینه و دوش آنها بودند. نبی

گفت:

ـ فشنگ‌ها را هم بدهید به کسانی که حالا صاحب تفنگ شده‌اند.

و آنگاه خطاب به تفنگداران جدید افزود:

ـ سعی کنید از این سلاح‌ها به جا استفاده کنید! شما باید از زمین‌ها و محصولاتتان حراست کنید و دیگر زیر باز ظلم و جور ارباب‌ها و بیگ‌ها نروید!

یکی از زارعان گفت:

ـ شما باید بیگ را می‌کشتی نبی! او خیلی بیرحم است!

نبی خندید و گفت:

ـ محمودبیگ فعلاً مرده و زنده‌اش یکی است! بیگ بی‌سبیل اصلاً آدم به حساب نمی‌آید! شما تا چند ماه او را نخواهید دید چون تا سبیل‌هایش دوباره رشد نکند آفتابی نمی‌شود. تا آن وقت هم خدا کریم است! شاید دوباره بیاییم و دوباره تنبیه‌اش کنیم! شما هم تا آن موقع یاد می‌گیرید که چطوری بدون خان و بیگ و ارباب زندگی کنید!

کریم، که دستگیر شده‌ها را زنجیروار بهم بسته و آماده کرده بود، پرسید:

ـ حالا چه باید کرد؟

نبی گفت:

ـ تو با دسته خود آنها را ببر به زندان... در آنجا هم ترتیب نوبت بندی نگهبانی زندان را با زارعانی که سلاح دارند بده و رحیم را با خود بیاور... ما در پاسگاه منتظر شما هستیم.

* * *

قاراتل دو ژاندارم را که صبح به ده می‌رفتند بازداشت کرده بود و آنها اطلاعات خوبی به وی داده بودند: چون روستاها هنوز فعالیت خود را شروع نکرده‌اند پاسگاه هم فعال نیست و بیش از شش هفت ژاندارم ندارد که آنها هم

صبح تا شب بیکار نشسته‌اند و همه‌اش ورق‌بازی می‌کنند. ولی دو روز پیش یک محموله سلاح و یک بسته لباس نو به پاسگاه رسیده است. گویا قرار است چند ژاندارم جدید از میان جوانان موللو استخدام کنند.

نبی پرسید:

ـ افراد همان پارسالی هستند؟

ـ به جای نصیر یک ژاندارم تازه آمده، رئیس پاسگاه هم عوض شده است.

نبی به دوستانش گفت:

ـ گرفتن پاسگاه مشکلی نخواهد داشت. فقط یک دسته بروند آنسوی پاسگاه و راه قبادلی را ببندند تا حین عملیات کسی از آن سمت نیاید که مزاحم کارمان بشود.

و از ژاندارم پرسید:

ـ در زندان پاسگاه چند زندانی دارید؟

ـ زندان خالی است.

ـ چه بهتر!

مهدی گفت:

ـ ما می‌رویم آن طرف پاسگاه، کارتان که تمام شد خبرمان کنید.

اشغال پاسگاه بدون اشکال انجام گرفت. نبی خودش با یک اسلحهٔ کمری جلو رفت و تفنگ نگهبان را گرفت و از همانجا داد زد:

ـ پاسگاه در محاصره است... دستهایتان را بگذارید روی سرتان و بیایید بیرون!

رئیس پاسگاه با یک سلاح کمری بیرون دوید. نبی سلاحش را به طرف او گرفت و گفت:

ـ سلاح را بینداز وگرنه مجبورم تیراندازی کنم.

گروهبان سلاحش را انداخت زمین و به اشارهٔ نبی آمد و کنار نگهبان ایستاد. نبی به ژاندارم‌ها که بیرون آمده بودند گفت:

ـ لباس‌هایتان را در بیاورید و بیندازید وسط حیاط و بروید به طرف زندان!

یکی از ژاندارم‌ها گفت:

ـ باز هم ما را زندانی می‌کنی؟ ما که گناهی نکردیم!

و ژاندارم دیگری گفت:

ـ آقا نبی! می‌شود شلوارهایمان را در نیاوریم؟

و ژاندارمی که پشت سر همه بود داد زد:

ـ آخر بعضی‌ها تنبان ندارند!

ـ خیلی خوب، فقط فرنج‌ها را در بیاورید!

همان ژاندارم داد زد:

ـ خدا عمرت بدهد آقا نبی! حالا که ...مان را باز نکردی دهنمان را هم نبند!

ـ نه دهانتان را می‌بندیم و نه دست و پایتان را! نان و آب کافی هم در زندان می‌گذاریم که گرسنه و تشنه نمانید...

ـ ما هم در تمام مدتی که در زندان هستیم دعا می‌کنیم که خدا شما را بر ظالمان و ستمگران پیروز گرداند!

نبی خندید و گفت:

ـ پس تا روزی که دعایتان مستجاب نشده در زندان می‌مانید!

ـ هی! حالا بیا و خوبی کن!

یاران نبی گروهبان و ژاندارم‌ها را در زندان انداختند، هر چه نان و خوراکی در پاسگاه بود به داخل زندان حمل کردند، چند سطل آب هم روی پله‌های داخل زندان گذاشتند و آنگاه در زندان را قفل کردند.

اسب‌ها را از محیط پشت پاسگاه بیرون آوردند و زین بر پشتشان نهادند و

هرچه اسلحه در پاسگاه بود و نیز بسته‌های لباس نو و فرنج‌های ژاندارم‌ها را بار اسب‌ها کردند و نبی گفت:

ـ برای امروز کافی است. برگردیم پیش درویش و این غنایم را به محلّ امنی برسانیم.

در پاسگاه را با زنجیر و قفل بستند و بر پشت اسب‌ها نشستند و راهی شدند. نبی یکی از سوارانش را فرستاد تا مهدی را خبر کند که به دنبال آنها حرکت کند.

* * *

نبی همین برنامه را ددر سراسر منطقهٔ واقع بین کوه‌های زنگه‌زور، و اردنسکی، قفقاز و رود ارس (مرزهای ایران) اجرا کرد. به یک‌یک روستاها رفت، رعیت‌ها را وادار به شخم زدن و کاشتن زمین‌های زراعتی کرد، نوکران و تفنگچی‌های ارباب‌ها را خلع سلاح کرد و سلاح‌های آنها را در اختیار جوانان روستایی گذاشت تا از زمین‌های خود دفاع کنند. ارباب‌ها را در برابر رعیت‌هایشان تحقیر و سکه یک پول کرد. بیگ‌هایی را که زیادی هارت و پورت می‌کردند با بریدن یک‌ور سبیل‌هایشان مسخره و خانه‌نشین کرد.

پاسگاه ژاندارمری را خلع سلاح و ژاندارم‌ها را لخت و زندانی کرد و سلاح‌ها و اسب‌ها و لباسهایشان را برد.

صرف حضور نبی در منطقه، روستائیان را جرأت و جسارت می‌بخشید بطوری که بسیاری از آنها رأساً اقدام به تصرف زمین‌هایشان و خلع سلاح نوکران ارباب می‌کردند. در تعدادی از روستاها هم ارباب‌ها از ترس نبی فرار کردند و زمین‌ها را بی‌مدّعی برای دهقانان باقی گذاشتند.

نبی علاوه بر بیست و چند همرزم فداکاری که دایم با او بودند و زندگیشان را وقف مبارزه کرده بودند، در هر روستا نیز چند هوادار مسلح و جانباز پیدا کرده بود که در راه هدفهای او تلاش می‌کردند و از زمین‌ها و مزارع زحمتکشان روستا

حراست می‌نمودند. و قول داده بودند که به محض پایان فصل زراعت و برداشت محصول به قلعه بیایند و برای مبارزهٔ مداوم آموزش ببینند.

خود نبی و یارانش نیز تا پایان فصل زراعت در منطقه ماندند و پیوسته از شمال به جنوب و از شرق به غرب در حرکت بودند و مراقبت می‌کردند که ارباب‌ها و بیگ‌ها دوباره دم در نیاورند و یا دهقانان در برابر تهدیدهای آنان جا نزنند و تسلیم نشوند. مراقب پاسگاه‌ها هم بودند که دوباره فعال نشوند. مردم روستاها هم همکاری می‌کردند و می‌کوشیدند اختلافاتشان را بین خود حل کنند و به ارباب یا ژاندارمری نیاز پیدا نکنند. در اختلاف‌های مهم نیز از نبی و یاران او کمک می‌طلبیدند که غالباً نبی شخصاً دخالت و آنها را حلّ فصل می‌کرد.

نبی به جوانانی که در روستاها مسلح شده بودند و با جان و دل در خدمت روستایشان بودند می‌گفت:

ـ شما مشکلات زیادی در پیش دارید و باید آمادهٔ همه‌گونه فداکاری باشید. روستا مال شماست و باید آن را برای خودتان نگهدارید. باید همهٔ مردم روستا دست به هم بدهند و از زندگی و دارایی خود حراست کنند. ارباب یا ارباب‌ها هم اگر مال این روستا هستند می‌توانند به آنچه خودشان دارند قناعت کنند و مثل همهٔ روستائیان بمانند و روی زمین‌هایی که واقعاً مال آنهاست کار کنند و به زندگی‌شان ادامه دهند. باید به آنها بفهمانید که دورهٔ زورگویی و مفتخوری پایان یافته و هرکس فقط می‌تواند از دسترنج خود بهره ببرد. اگر فهمیدند می‌مانند وگرنه می‌روند به شهرها و شرّشان را کم می‌کنند. مهمّ این است که شما کوتاه نیایید و در برابر زور و فشار تسلیم نشوید. اگر همه با هم باشید حتماً موفق می‌شوید.

* * *

بازگشت نبی و هجر و دوستانش به قلعه شور و هیجانی در وجود زهرا و

نصیر و معلم برانگیخت.

زهرا خودش را در آغوش برادر انداخت و اشک شوق ریخت.

ـ دلم برایت یک ذرّه شده بود داداش!

معلم گفت:

ـ همه‌مان دلتنگ شما بودیم... می‌دانید، اینجا خیلی سوت و کور بود. شب‌ها مخصوصاً دلمان می‌گرفت.

نصیر گفت:

ـ اگر معلم نبود من و زهرا دیوانه می‌شدیم. معلم با شعرها و قصه‌هایش سرمان را گرم می‌کرد. نبی، نمی‌دانی چه داستانهایی بلد است. باید ازش بخواهید داستان بابک را برایتان تعریف کند. خیلی شنیدنی است... برای همه‌مان لازم است آنرا بدانیم.

نصیر چشمهایش را روی صورت دوستان چرخاند و متوجّه غیبت قاراتل شد و پرسید:

ـ قاراتل را بین شما نمی‌بینم؟

هجر گفت:

ـ او درویش مسلم را برد به خانه‌اش برساند و با خدیجه برگردد.

معلّم پرسید:

ـ سفر موفّقیت‌آمیز بود؟

ـ بله. همه چیز به خوبی پیش رفت. دم ارباب‌ها و بیگ‌ها را چیدیم...

مهدی گفت:

ـ به اضافهٔ سبیل‌هایشان!

نبی ادامه داد:

ـ و منطقه را سپردیم به دست جوان‌هایی از روستاها که همه مسلّح‌اند و

مصمم هستند که زمین و محصول و زندگی‌شان را حفظ کنند و دیگر تسلیم زور و زورگویی نشوند!

نبی آنوقت به طرف مهدی و کریم برگشت و گفت:

ـ راستی، اگر عده‌ای از آن جوانان بخواهند به قلعه بیایند ما جا کم می‌آوریم.

کریم گفت:

ـ باید طبقهٔ دوم را بسازیم. می‌توانیم با یک نقشهٔ خوب، حتی ۱۲ اتاق در بیاوریم.

مهدی گفت:

ـ در صورت لزوم می‌توانیم اتاق‌هایی هم در محوطهٔ قلعه بسازیم.

رضا گفت:

ـ خوب است. بیکار نمی‌مانیم.

کریم گفت:

ـ با یک تقسیم کار خوب، طبقهٔ بالا یک ماهه تمام می‌شود. نجّاریش با من! از همین فردا شروع می‌کنیم.

نبی گفت:

ـ اوّل باید آذوقه‌هایی را که آورده‌ایم جابه‌جا کنیم. گندم‌ها را بشوییم، خشک کنیم و ببریم آسیاب... برای زمستان نان بپزیم.

هجر گفت:

ـ نان پختن که کار ما زن‌هاست. خدیجه که بیاید، من و زهرا و او فعلاً آردهای موجود را خمیر می‌کنیم و می‌پزیم تا شما آردهای تازه را آماده کنید.

نبی از معلم پرسید:

ـ در غیاب ما اتفاقی نیفتاد؟

ـ نه. همه‌اش خوردیم و خوابیدیم. زهرا خانم چه دست‌پختی دارد!

هجر خندید و گفت:

ـ می‌بینم هر سه چاق شدید! لابد ورزش هم نمی‌کردید.

معلّم گفت:

ـ راستش، نه خیلی...

نبی گفت:

ـ از فردا می‌کشیمشان به کار تا همهٔ ذخیره‌هایشان آب بشود! این سه نفر باید بیشتر از همه کار بکنند!

نصیر گفت:

ـ ما آمادهٔ خدمتیم قربان!

نبی خندید و گفت:

ـ جان به جانت کنند ژاندارمی! این طور حرف زدن را فراموش کن!

ـ چشم سرکار!

هجر خندید و گفت:

ـ این را می‌گویند عذر بدتر از گناه!

* * *

با همکاری بیست مرد جوان همهٔ کارها به سرعت پیش می‌رفت. قاراتل و خدیجه با کلی سوغاتی و ارمغان جیران خانم برگشتند و جمعشان جمع شد.

هجر خانم که شش‌ماه تمام همراه نبی و دوستانش در روستاها و کوه و دشت منطقه مشغول تاخت و تاز بود، اکنون که به قلعه برگشته بود تبدیل به یک کدبانوی تمام عیار شده بود و با کمک خدیجه و زهرا به امور خانه‌داری و آشپزی می‌پرداخت.

کریم و حسین و ولی برای بازسازی طبقهٔ دوم قلعه نقشه‌ای طرح کردند. در بنای اوّلیه قلعه، طبقهٔ دوم شامل یک سالن پذیرایی بزرگ و مجلل و چند اتاق

خواب برای ارباب قلعه بوده است که همه ویران شده بود.

نبی و دوستانش پس از تصرف قلعه و بازسازی اتاق‌های طبقهٔ اوّل، بقایای طبقهٔ دوم را به کلی خراب کردند تا جمع شدن برف در لابه‌لای آنها باعث خرابی سقف طبقهٔ اوّل نشود. پشت بام طبقهٔ اوّل را هم کاه‌گل مالیدند و صاف کردند تا زمستان‌های راحتی را در آنجا بگذرانند.

طبق نقشه‌ای که کریم و دوستانش طراحی کردند، طبقهٔ دوم شامل ۱۲ اتاق می‌شد که پنجره‌هایش به محوطهٔ قلعه و درهایشان به یک راهروی سراسری باز می‌شد، نبی کارها را میان دوستان خود، چنین تقسیم کرد:

چهار نفر مأمور نگهبانی در برج که باید از صبح زود تا غروب خورشید و تاریک شدن هوا به نوبت در برج مراقبت کشیک بدهند. ۴ نفر برای کارهای نجّاری ـ ۴ نفر برای بنّایی ـ ۲ نفر برای مراقبت از اسب‌های اصطبل و ۲ نفر برای مراقبت از گوسفندها و مرغ و خروس‌ها و نظافت آغل و محوطهٔ قلعه ـ ۳ نفر برای کار در آسیاب و رسیدگی به انبارهای آذوقه و اسلحه ـ زن‌ها نیز برای خانه‌داری و آشپزی.

نبی هم به عنوان سرپرست و ناظر به همهٔ امور نظارت می‌کرد. به همه جا سر می‌کشید و هر جا لازم بود کمک می‌کرد.

ورزش صبحگاهی برای همه اجباری بود. کلاس درس هم شبها تشکیل می‌شد.

نبی گفت:

ـ کارها بعد از ورزش صبحگاهی آغاز و با غروب خورشید تمام می‌شود. فقط نگهبانی از صبح زود تا تاریکی هوا طول می‌کشد. نگهبان‌ها بعد از پایین آمدن از برج دو ساعت استراحت دارند. بعد از آن هر جا که نیاز بود به دوستان کمک می‌کنند. خریدهای ضروری از روستاهای دامنه کوه نیز با آنها خواهد بود.

به این ترتیب قلعه پس از شش‌ماه سکوت و سکون، شاهد دورهٔ پر فعالیّتی شد که هفته‌ها ادامه داشت.

یک روز هنگام صرف صبحانه هجر گفت:

ـ بچّه‌ها، شما از یک چیز تعجب نمی‌کنید؟

برادرش حسین گفت:

ـ از چه چیزی؟

نبی گفت:

ـ از اینکه بیشتر از سه هفته از بازگشت ما به قلعه گذشته و هنوز حتی یک نفر از روستاها به سراغ ما نیامده است!

هجر خندید و گفت:

ـ پس تو هم مثل من فکر می‌کنی؟

ـ مثل همیشه! مگر نه؟

زن و شوهر نگاه مهرآمیزی ردّ و بدل کردند و نبی گفت:

ـ حتّی از درویش مسلم هم خبری نشده است.

مهدی گفت:

ـ درویش مسلم بقدر کافی در آن مدّت خسته شده بود و نیامدنش عجیب نیست. قرار هم نبود بیاید. در مورد دیگران هم شاید هنوز گرفتار برداشت و انبار کردن یا فروش محصولاتشان هستند. شاید هم با ارباب‌ها و بیگ‌ها درگیری دارند.

نبی گفت:

ـ اگر ارباب‌ها و بیگ‌ها مزاحمشان می‌شدند حتماً به ما خبر می‌دادند. قرارمان چنین بود.

رضی پرسید:

ـ شما فکر می‌کنید مانعی سر راهشان پیدا شده؟

هجر گفت:

ـ به نظر من بله! ولی چه مانعی نمی‌دانم!

پس از صرف صبحانه نبی بالای برج رفت و به قاراتل که در پست نگهبانی بود گفت:

– وقتی شما آمدید، درویش مسلم سرحال بود؟

ـ بله. خیلی هم سرحال و راضی بود و می‌گفت بزودی دسته‌های داوطلب جوانان را راهی قلعه می‌کند. نمی‌دانم چرا تاکنون خبری ازش نشده!

ـ ما هم سر صبحانه همین صحبت را داشتیم، یعنی اوّلش هجر مسأله را پیش کشید...

ـ راستش چند روز است من نگرانم ولی چیزی به شما نمی‌گویم و همه‌اش منتظرم.

نبی لحظه‌ای در سکوت اطراف را نگریست و سپس گفت:

ـ اگر تا چند روز دیگر هم خبری نشد، یکی را می‌فرستیم پایین سر و گوشی آب بدهد.

و در حالی‌که به سمت شمال نگاه می‌کرد گفت:

ـ راستی به این سمت هم نگاه می‌کنی؟ طرف راهی که به استاکرت و سیسیان می‌رود.

ـ بله. همه اطراف را نگاه می‌کنم. حتّی به طرف غرب که برای ما بن‌بست است.

* * *

دو سه روز از این صحبت‌ها گذشته بود. نبی در محوطهٔ قلعه اسب‌ها را سرکشی می‌کرد که ناگهان محرّم از برج نگهبانی صدایش کرد:

ـ نبی! بیا بالا...

نبی از پله‌های برج بالا رفت و چون به دیده‌بانی رسید، محرّم گفت:

ـ دو نفر از سمت سیسیان می‌آیند بالا... می‌بینی؟

نبی به دقت نگاه کرد و گفت:

ـ بله... احتمالاً از بچّه‌های خودمان هستند ولی تفنگ ندارند...

نبی آنگاه به سوی شرق نگریست و گفت:

ـ ولی از این طرف حرکتی دیده نمی‌شود.

ـ فعلاً که نه... متأسفانه دامنه کوه از اینجا پیدا نیست تا بفهمیم آن پایین چه خبر است.

نبی گفت:

ـ من می‌روم پایین... نزدیکتر که شدند خبرم کن بروم پیشوازشان...

مدّتی از ظهر گذشته بود که دیده‌بان خبر داد که مسافرها نزدیک شده‌اند و نبی به استقبالشان رفت و آنها را به قلعه آورد. دو تن از زارعان جوان سیسیان بودند که نبی تفنگ به‌شان داده و مأمور حراست از زمین‌هایشان کرده بود.

ـ چرا تفنگ همراهتان نیست؟

ـ این جوری کمتر جلب توجه می‌کردیم.

هجر برایشان آب و غذا آورد و پس از آنکه مسافران جوان سیر خوردند و خستگی‌شان رفع شد، نبی پرسید:

ـ خوب، حالا خبرهایتان را تعریف کنید.

یکی از دو جوان گفت:

ـ ما چند روز پیش رفتیم موللو و در آنجا شنیدیم که عدّه‌ای قزاق و ژاندارم از خان‌کندی آمده‌اند و کارهایی در کوهپایه انجام می‌دهند. یکی از جوان‌های تفنگدار چون فهمید ما از هواداران شما هستیم گفت: « ما می‌خواستیم برویم

قلعه پیش نبی و دوستان، ولی به دامنه کوه که نزدیک شدیم دیدیم قزاق‌ها ریخته‌اند آنجا و دارند چادر می‌زنند و کارهایی می‌کنند... ناچار جلوتر نرفتیم و برگشتیم...» مردم می‌گفتند که محمودبیگ و سلیم‌بیگ چون دیده‌اند خودشان حریف دهقانان مسلح نیستند رفته‌اند از خان‌کندی و شوشا، شکایت کرده‌اند و قزاق‌ها را به منطقه آورده‌اند. ولی کسی نمی‌دانست آنها چرا بجای اینکه به دهات حمله کنند، آمده‌اند در دامنه کوه خیمه و خرگاه به پا می‌کنند! بهرحال، همهٔ جوانان مسلح موللو، قبادلی و قافان در حال آماده باش هستند...

جوان دیگر ادامهٔ حرف‌های او را گرفت و گفت:

ـ وقتی برمی‌گشتیم راهمان را از آن طرف انداختیم تا ببینیم چه خبر است. قزاق‌ها در سراسر دامنهٔ زنگه‌زور پراکنده‌اند و چادر زده‌اند و حتی یک توپخانه با خود آورده‌اند.

نبی پرسید:

– تعدادشان خیلی زیاد است؟

ـ صد نفر می‌شوند. به اضافهٔ چند افسر... محمودبیگ و سلیم‌بیگ هم با آنها هستند. خوشبختانه آنها از داستاکرت بالاتر نیامده‌اند. برای همین هم، ما امروز توانستیم از راه شمالی صعود کنیم بی‌آنکه دشمن متوجّه بشود. شما فکر می‌کنید آنها چه نقشه‌ای دارند؟

نبی گفت:

ـ شما بروید در یکی از اتاق‌ها استراحت کنید. شب در این باره صحبت می‌کنیم.

* * *

شب بعد از شام، همگی در اتاقی که مخصوص کلاس درس بود جمع شدند و نبی بعد از آنکه مهمانان را به آنها معرفی کرد گفت:

ـ این دوستان از سیسیان آمده‌اند و خبرهای مهمی برایمان آورده‌اند. یک عده قزاق روسی که احتمالاً از خان‌کندی آمده‌اند، در دامنه‌های کوه مشغول صف آرایی هستند. به نظر من آنها چون می‌دانند ما در کوهستان هستیم، یعنی محمودبیگ و سلیم‌بیگ به آنها خبر داده‌اند، می‌خواهند ارتباط روستائیان را با ما قطع کنند و آنگاه زمین‌ها و محصولات را به ارباب‌ها برگردانند.

مهدی گفت:

ـ لابد محمودبیگ و سلیم‌بیگ دیده‌اند از دست آنها و ارباب‌ها کاری برنمی‌آید ناچار به قزاق‌ها متوسّل شده‌اند.

معلّم گفت:

ـ من احتمال می‌دهم ارباب‌ها حاضر به همکاری با بیگ‌ها نشده‌اند. و آنها دست به دامن قزاق‌ها زده‌اند.

کریم گفت:

ـ ارباب‌ها که با بیگ‌ها دستشان توی یک کاسه است، چرا حاضر به همکاری نشده‌اند؟ مگر اینکه بگوییم آدم نداشته‌اند که به میدان بفرستند.

معلّم گفت:

ـ نه، مشکل ارباب‌ها فراتر از این‌هاست. دولت مرکزی روسیه دیگر صد در صد طرف مالک‌ها نیست و اگر یک دعوای جدی بین ارباب و دهقان مطرح شود، دولت جانب دهقان را می‌گیرد و مالک‌ها این را می‌دانند.

نبی پرسید:

ـ چرا؟

معلم گفت:

ـ ما خوشبختانه پیش از آنکه روس باشیم ایرانی هستیم و قوانین روسیه صد در صد در سرزمین‌های ما جاری نیست. شاید همهٔ شما می‌دانید که در روسیه

دهقان‌ها وابسته به زمین یا در واقع بردهٔ زمین هستند که به آنها «سرف» گفته می‌شود. «سرف»ها طبق قوانین روسیه با زمینی که روی آن کار و زندگی می‌کنند خرید و فروش می‌شوند و مالک زمین مالک دهقانان نیز محسوب می‌شود و دهقانان آزادی فردی ندارند و نمی‌توانند زمین یا ده خود را ترک کنند. ارث و میراث آنها هم متعلّق به مالک است.

اخیراً تزار روسیه این قانون را لغو و دهقانان را از قید زمین آزاد کرده است. حالا دهقانان می‌توانند در هر جا که خواستند سکونت کنند و حتّی می‌توانند با کمک دولت زمین‌های ارباب را بخرند و خودشان مالک آن بشوند. درست است که این قانون با وضع روستائیان ما تطبیق نمی‌کند ولی در هر صورت قدرت مطلقه مالک‌ها را کم می‌کند و آنها دیگر نمی‌توانند به اتکای قدرت دولتی به دهقانان زور بگویند. همه‌مان می‌دانیم که ارباب‌ها بسیاری از زمین‌های خود را به زور از دهقانان گرفته و با قلدری تصاحب کرده‌اند. حالا دهقان‌ها با حمایت نبی زمین‌های خود را پس گرفته‌اند و آنها را کاشته‌اند و محصولش را برداشته‌اند. از اول هم به ارباب‌ها اعلام کرده‌اند که به زمین‌های شما کاری نداریم. می‌توانید بیایید آنها را شخم بزنید، بکارید و محصولش را بردارید. می‌بینید که این زمین‌ها در سراسر منطقه بایر افتاده است. اکنون ارباب‌ها می‌دانند که با استخدام چند نوکر و قلچماق زورشان به دهقانان نمی‌رسد و اگر کار به شکایت و محکمه بکشد، با قانون جدیدی که تزار تصویب کرده، برد با روستائیان خواهد بود. بنابراین ترجیح داده‌اند کنار بکشند و فعلاً تماشاچی باشند ولی بیگ‌ها، با آن روحیه قلدری و زورگویی که دارند، حاضر به قبول واقعیت نشده‌اند و درگیر این بازی شده‌اند.

مهدی گفت:

ـ پس این قزاق‌ها چی؟ آنها که قشون دولتی هستند چرا برای کمک به بیگ‌ها

به منطقه آمده‌اند؟

معلم گفت:

ـ دولت مرکزی روسیه دولت چندان منسجمی نیست. حکّام محلّی هر کاری دلشان خواست می‌کنند. ما نمی‌دانیم که این دو بیگ سرشکسته به چند شهر بزرگ سر زده و چه پولی خرج کرده‌اند تا توانسته‌اند این قزاق‌ها را به منطقه بیاورند.

نبی گفت:

ـ معنی همه این حرف‌ها این است که دهقانان ما باید دو دستی کلاه خود را بچسبند و امیدی هم به کمک و حمایت دولت روسیه نداشته باشند. خودت گفتی که ما بیش از آنکه روس باشیم ایرانی هستیم و چون در دولت‌های ایران هم عرضه‌ای نیست، پس باید خودمان از زمین و خانه و زندگیمان حراست کنیم!

ـ کاملاً حق با شماست... برای همین هم ما اینجاییم.

نبی گفت:

ـ پس باید بنشینیم و نقشه‌ای بچینیم که قزاق‌ها را پیش از آنکه جا خوش کنند فراری دهیم.

آنگاه دور هم نشستند و گفت و گویشان تا پاسی از شب ادامه یافت.

فصل هفدهم

گوشمالی بیگ‌ها

صبح روز بعد، نبی دو جوان سیسیانی را راهی کرد تا گروه خود را برای برنامهٔ فردا آماده کنند و خودش با قاراتل از کوه سرازیر شدند تا مواضع دشمن را از نزدیک بررسی کنند. به دوستان دیگرش هم گفت:

ـ امروز همهٔ کارها را تعطیل کنید و فقط به تمرین بپردازید. اسب‌ها را در محوطه بتازانید تا بدنشان گرم بشود و از کرختی یک ماه بی‌تحرّکی درآیند. خودتان هم ورزش کنید، کشتی بگیرید و تیراندازی کنید.

به هجر گفت:

ـ امروز نگهبانی به عهدهٔ توست. هوای ما را داشته باش و اگر دیدی عده‌ای از کوه بالا می‌آیند، بچّه‌ها را خبر کن که بیایند و موضع‌گیری کنند. اگر یکی دو نفر باشند من و قاراتل از پسشان برمی‌آییم ولی اگر ده پانزده نفر بودند شما باید به کمک بیایید.

آن دو تفنگ به دست از کوه پایین آمدند تا جایی که دیگر به راحتی می‌توانستند سراسر دامنه کوه و دشت مقابل آنرا زیر نظر داشته باشند. آنوقت پشت تخته‌سنگی کمین کردند و به دیده‌وری پرداختند.

یک توپ درست روبروی کوه قرار داشت که رویش را پوشانده بودند. در پایین کوه، یک چادر بزرگ و چهار چادر نظامی کوچک برافراشته بودند. دو قزاق

در بالا و پایین چادرها کشیک می‌دادند.

قاراتل گفت:

ـ توپ برای آن است که اگر حرکتی از طرف کوه دیده شد، کوه را کلاً به توپ ببندند. پس اوّلین کار ما زدن توپچی خواهد بود. بیست و پنج رأس اسب در منطقه دیده می‌شود و معنی آن این است که بیست و پنج سوار بیشتر ندارند که لابد برای حمله به روستاهاست. ده پانزده نفر هم پیاده برای جلوگیری از پایین آمدن ما از کوه یا فرار روستائیان به طرف کوه... جمعاً چهل و حداکثر پنجاه نفر می‌شوند.

نبی گفت:

ـ که ما حریفشان می‌شویم، مخصوصاً اگر جوانان موللو و قافان و قبادلی به کمک برسند.

ـ بدون آنها هم حریف این عده هستیم. فقط باید به موقع اینجا باشیم و تا جمعشان جمع است کلکشان را بکنیم.

نبی خندید و گفت:

ـ با این خواب‌آلودگی آقایان، ما حتّی می‌توانیم در خواب حسابشان را برسیم، ولی من می‌خواهم رفتارمان مردانه باشد.

ـ آن هم با این نامردها؟

ـ حتّی با این نامردها! بگذار به گوش حکّام برسد که گروه ده پانزده نفری نبی پنجاه قزاق سواره و مجهز به توپ و تفنگ را فراری داد!

ـ و دو بیگ سبیل کلفت را به جهنم واصل کرد!

ـ آفرین قاراتل! امّا سلیم‌بیگ مال من است!

ـ باشد ارزانی تو! محمودبیگ هم مال من... این بار دیگر امانشان نمی‌دهیم!

ـ نه که نمی‌دهیم! راستی بیگ‌ها کجا هستند؟

ـ لابد منتظرند آقایان قزاق‌ها تنبان‌هایشان را تنشان کنند...

ـ راستی، فکر می‌کنی قزاق‌ها تنبان پایشان می‌کنند یا مثل ژاندارم‌های ما...

ـ ای! ظاهراً بیگ‌ها حلال‌زاده‌اند! «آدین توت قولاغین بورا!»* نگاه کن، می‌آیند.

راستی هم دو بیگ، سواره پشت سر هم، با یک فاصله کوتاه، می‌آمدند.

سلیم‌بیگ جلوی چادرها از اسب پیاده شد و داد زد:

ـ به! آقایان که هنوز خوابند! بلند شوید! شما ناسلامتی نظامی هستید!

درجه داری خواب آلود از چادر بزرگ بیرون آمد و در حالیکه چشمهایش را می‌مالید گفت:

ـ چه خبر است بیگ شلوغ کردی؟ ما نظامی هستیم ولی شاطر نیستیم که بوق سگ بلند بشویم! سر و صدا نکن،بگذار آقایان افسرها بخوابند!

ـ آخر ما کار داریم!

ـ امروز که کار نداریم... حمله فرداست... شما فردا همین موقع بیایید نفری ده سوار بگیرید و بروید پی کارتان... بقیهٔ کارها هم به عهدهٔ ما!

محمودبیگ گفت:

ـ به همین سادگی؟

درجه‌دار با تحقیر گفت:

ـ بله، به همین سادگی! گوشمالی دادن به یک مشت دهاتی که شق‌القمر نیست!

محمودبیگ با خشم گفت:

ـ آره، می‌بینیم! وقتی نبی مثل عزرائیل روی سینه‌ات نشست و نصف سبیلت را برید و چپاند توی دهانت، آنوقت می‌فهمی شق‌القمر چیست!

---

*- «اسمش را ببر، گوشش را بمال»! ضرب‌المثل ترکی است.

درجه‌دار خندید و گفت:

ـ خیلی ترسیدی بیگ که خوابت نمی‌برد! توصیه می‌کنم بروی یک لیوان گل گاوزبان و سنبل‌الطب بخوری و بگیری یک کمی بخوابی!

و خمیازه‌کشان به داخل چادر برگشت.

قاراتل لبخندزنان گفت:

ـ عجب زهرچشمی از بیگ‌ها گرفتی نبی! برگردیم به قلعه. آنچه باید بفهمیم فهمیدیم.

ـ آره! ولی نفهمیدیم این لشگر کشی آنهم حالا که همهٔ کارها تمام شده چه خاصیتی دارد؟

ـ این خاصیت را که ما به میدان بیاییم و یکبار دیگر به آقایان نشان دهیم که دنیا دست کیست!

* * *

نبی و قاراتل به قلعه برگشتند. حالا دیگر می‌دانستند با چه کسانی طرف‌اند و کی و چگونه باید وارد عمل بشوند.

در قلعه همه مشغول تمرین بودند. مهدی پرسید:

ـ اوضاع را چگونه دیدید؟

نبی گفت:

ـ همانطور که فکر می‌کردیم، حدود پنجاه ـ شصت قزاق آمده‌اند تا منطقه را به وضع سابق برگردانند و مالک را سرجایش و رعیت را سرجایش بنشانند. و برای اینکه ما مزاحم نشویم، کوه را از آن طرف محاصره کرده‌اند تا نگذارند ما به کمک دهقانان برسیم یا آنها فرار کنند و به ما پناه آورند. یک توپ هم روبروی کوه کاشته‌اند تا اگر ما به صورت گروهی حمله کردیم ببندند به توپ!

ـ حریفشان هستیم؟

ـ البتّه! اگر بچّه‌های روستاها هم به موقع بجنبند عالی خواهد شد!

ـ می‌خواهی من بروم و بچّه‌های روستاها را آماده کنم؟

قاراتل گفت:

ـ راه از این سمت بسته است. اگر بخواهی از جنوب یا شمال بروی دو سه روز طول می‌کشد و تا آن موقع عملیات تمام است.

نبی گفت:

ـ نیازی نیست. فکر می‌کنم همهٔ مردم منطقه از آمدن قزاق‌ها آگاهند بنابراین آمادگی دارند و به محض شنیدن صدای یک تیر به راه می‌افتند. مگر اینکه ترسیده و تفنگهایشان را قایم کرده باشند!

نبی آنگاه دوستانش را جمع کرد و گفت:

ـ در عملیات فردا همه شرکت خواهیم داشت. صبح خیلی زود حرکت می‌کنیم. باتفنگ ولی پیاده... باید پراکنده بشویم و در پهنای کوه حرکتت کنیم. من، قاراتل، کریم و هجر جلو می‌رویم. مهدی، حسین، ولی و رضی پشت سرما ـ رضا حمید و حسی و رحیم در ردیف سوم ـ بابک، سعید، احمد، محمود، موسی، نصیر هم در ردیف آخر حرکت می‌کنند. معلم پشت سر ما ده اسب آماده را با خود می‌آورد.

اگر عملیات با موفقیت انجام شد، معلم ده اسب را پایین می‌آورد و من، مهدی، حسین، قاراتل، هجر، کریم، ولی، رضی و رضا و خود معلم سوار می‌شویم تا دوری در منطقه بزنیم و حضور گروه را در منطقه نشان دهیم. بقیه برمی‌گردید بالا و کمی منتظر می‌مانید. اگر خبری نشد به قلعه برمی‌گردید و استراحت می‌کنید.

اگر عملیات با شکست مواجه شد که بازماندگان به هر نحوی که شده خود را به قلعه می‌رسانند و خودشان دربارهٔ آینده تصمیم می‌گیرند!

خدیجه گفت:

ـ لابد من و زهرا هم مثل همیشه در قلعه می‌مانیم و آشپزی می‌کنیم!

نبی خندید و گفت:

ـ بهترین کار دنیا! کاش من هم می‌توانستم!

* * *

بعد از ظهر بود که کریم از نگهبانی صدا کرد:

ـ نبی بیا بالا!

نبی خود را به بالای برج رساند. کریم گفت:

ـ عده‌ای می‌آیند بالا...

هر دو نگاه کردند. نبی شمرد:

ـ یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... شش نفرند... قزاق‌اند، تفنگ هم دارند.

کریم گفت:

ـ به بچّه‌ها آماده‌باش بدهم؟

ـ نه صبر کن. ظاهراً یک گروه تجسس هستند. ببین، دور و بر خود را می‌گردند. احتمالاً می‌خواهند مطمئن شوند که ما دور و برشان قایم نشده باشیم.

ـ در این صورت نباید خیلی بالا بیایند.

ـ جرأت نمی‌کنند، چون می‌دانند که ما بالا منتظرشان هستیم.

ـ چون این چند روزه رفت و آمدی بین کوه و روستا نبوده، آنها خیال می‌کنند ما از عملیاتشان بی‌اطلاعیم و فردا می‌توانند در غیاب ما حساب روستایی‌ها را برسند! این حرکتشان هم محض اطمینان خاطر است. کمی هم که بالاتر بیایند و ببینند خبری نیست برمی‌گردند.

واقعاً هم چنین شد. از چند تخته سنگ هم بالا آمدند، اطراف را نگاه کردند و آنگاه همه باهم بسوی پایین سرازیر شدند.

* * *

سپیده‌دمان همگی بیدار شدند و چون نقشهٔ عملیات را آماده کرده بودند بدون معطّلی حرکت کردند. وقتی نزدیک کوهپایه رسیدند، قزاق‌ها تازه بیدار شده بودند.

موضعگیری‌ها بی‌سروصدا و با احتیاط کامل انجام گرفت.

نبی آهسته به قاراتل گفت:

ـ سلیم مال من، محمود مال تو... البتّه وقتی سوار و آماده شدند.

و به کریم گفت:

ـ توپچی مال تو، بعد از تیراندازی‌های ما...

لحظه‌ای بعد بیگ‌ها رسیدند. قزاق‌های سواره در دو دسته ده نفری جلو آمدند و هر دسته مقابل یک بیگ صف کشید. سلیم‌بیگ که سوار اسبی سیاه بود و لباس عشایری و چکمه‌های سواری پوشیده و کلاه پوستی سیاه به سر داشت، سبیل‌هایش را تاب داد و نگاهی به قزاقان کرد و گفت:

ـ ما به سوی قبادلی می‌رویم... همه می‌دانید چه باید بکنید! به احدی رحم نکنید!

ده قزاق سوار تفنگ‌هایشان را تکان دادند و یک صدا داد زدند:

ـ بله قربان!

محمودبیگ هم که با ژست مشابهی پشت اسب حناییش نشسته بود، حرفهای مشابهی را ادا کرد و قزاق‌ها هم همان جواب را دادند. مقصد او موللو بود.

افسر قزاق که تعلیمی به دست کنار گروه‌ها ایستاده بود و ناظر صحنه بود، با تعلیمی‌اش ضربه‌ای به چکمهٔ خود زد و لبخندزنان گفت:

ـ حرکت! موفق باشید!

نبی آهسته گفت:

ـ آماده!

و گلن گدن تفنگش را کشید و قبل از اینکه سلیم‌بیگ اسبش را به حرکت درآورد شلیک کرد. تیر وسط دو کتف سلیم‌بیگ اصابت کرد و بیگ فریادی کشید و از اسب واژگون شد.

قاراتل هم به همان روش تیرش را بر سینهٔ محمودبیگ نشاند.

اسب‌ها به صدای تیر رم کردند. اردو به هم خورد. توپچی به طرف توپ دوید و پوشش آنرا برداشت و لوله‌اش را به طرف کوه میزان کرد ولی قبل از اینکه گلوله‌ای داخل آن بگذارد تیری زوزوکنان بر پیشانیش نشست و او افتاد

گلوله باران بر سر چادرها و افراد از سوی کوه ادامه یافت. قزاق‌های سوار بجای رفتن به طرف دهات، راه شمال را در پیش گرفتند. در همین لحظه، از سوی روستاها نیز تیرباران آغاز شد و افسران با سرگیجگی به طرف اسب‌ها دویدند تا سوار بشوند و در بروند. تیر مهاجمان یکی از آنها را انداخت. نبی که خود را وسط میدان افکنده بود فریاد زد:

ـ تیرهایتان را هدر ندهید! آقایان خودشان تسلیم می‌شوند!

و در حالی‌که تفنگش را به دوش انداخته و دو تپانچه در دو دست گرفته بود به طرف افسران رفت.

ـ اسلحه‌تان را بیندازید و پیاده شوید و از آب و هوای منطقه لذّت ببرید! مهمانی تمام نشده!

به اشارهٔ نبی، کریم سلاح آنها را گرفت و دست‌هایشان را بست و داخل یک چادر انداخت.

در این فاصله قزاق‌های پیاده را همراهان نبی یا جوانان مسلح روستایی دستگیر و خلع سلاح کرده بودند.

وقتی سراسر دامنه کوه را پاکسازی و همه قزاق‌های پیاده را دستگیر کردند،

نبی گفت:

ـ این‌ها را دست و پا بسته بیندازید داخل دو تا از چادرها. توپخانه را هم بگذارید توی یکی از چادرها، ولی چادر بزرگ افسران را برای استراحت خودتان نگهدارید.

در این موقع معلم اسب‌ها را پایین آورده بود. نبی از جوانان موللو، قبادلی و قافان که به یاری رسیده بودند تشکر کرد و گفت:

ـ ده نفر از ما می‌خواهیم سوار بر اسب‌ها دوری در منطقه بزنیم تا مردم خیالشان آسوده باشد. پنج اسب هم از قزاق‌ها برایمان مانده، هر کدام از شما مایل باشید می‌توانید سوار آنها بشوید و همراه ما بیایید. بقیه، با دوستان ما در چادر افسران استراحت و با خوراکی‌های آقایان از خودتان پذیرایی کنید تا ما برگردیم. راستی دو تن از دوستانمان، حالا که خطر رفع شده، به قلعه برگردند تا خدیجه و زهرا تنها نمانند... ممکن است ما مجبور شویم شب را هم همینجا بمانیم.

قاراتل گفت:

ـ اسبهای بیگ‌ها چی؟

ـ نبی گفت:

ـ جنازهٔ ارباب‌هایشان را بیندازید رویشان و ول کنید بروند!

یکی دو نفر از جوانان روستایی گفتند:

ـ ما خودمان هم اسب داریم.

ـ هر کسی اسب دارد می‌تواند با ما بیاید و یا در اینجا پیش بچه‌ها بماند. برویم!

* * *

ورود شاهوار نبی و گروهش در موللو شور و هیجان فوق‌العاده‌ای در میان

مردم برانگیخت. آنها می‌خواستند بهترین استقبال را از فرزندان قهرمان خود به عمل آورند .مادر و خواهران نبی و مهدی، مادر و برادران هجر، پدر و مادر کریم، پدر رضی و خانواده‌های دیگر جوانان از خانه‌ها بیرون ریختند تا فرزندان دلیر خود را سوار بر اسب و تفنگ به دوش تماشا کنند و دختران و پسران جوان با رقص و آواز به پیشواز شتافتند. عاشیق‌ها در میدان ده بهترین و تازه‌ترین ترانه‌هایشان راکه در صف نبی سروده بودند همراه با نوای سازهایشان برای آنها خواندند.

نبی و یارانش دوری در موللو زده بسوی قبادلی شتافتند و در بازگشت راهشان را از قافان انداختند و همه جا با شوق و شادی و تحسین و دعا استقبال شدند. ولی وقتی به دامنهٔ کوه و اردوی به هم ریختهٔ قزاق‌ها رسیدند از آنچه می‌دیدند دهانشان از تعجب باز ماند.

مشعل‌ها همه جا روشن بود. منطقه سراسر تمیز و آب و جارو شده بود. چادرها مرتب و مفروش شده بود. زندانی‌ها را در گوشهٔ تاریکی جمع کرده بودند و در چادرها ریش سفیدان روستاها نشسته بودند و جوان‌ها با چای و شیرینی و میوه از آنها پذیرایی می‌کردند.

در یک سمت، اجاق‌ها برپا بود که دیگ‌های بزرگ روی آنها بخار مطبوعی در هوا می‌پراکندند و زن‌ها آستین‌ها را بالا زده با خنده و شادی مشغول پخت و پز بودند. در سمت دیگر، عاشیق‌ها و نوازندگان بساط خود را پهن کرده بودند و می‌زدند و می‌خواندند و جوان‌ها از پسر و دختر، به آهنگ آنها می‌رقصیدند.

دوستانی که همراه نبی نرفتند و در اردو مانده بودند به استقبال شتافتند و به نبی تبریک گفتند. نبی پرسید:

ـ اینجا چه خبر شده؟

نصیر به همه پیشدستی کرد و گفت:

ـ این‌ها مردم روستاهای منطقه هستند. و آمده‌اند پیروزی قوچاق‌نبی را جشن بگیرند. همهٔ پدر و مادرهای بچّه‌ها هم هستند.

هجر با هیجان پرسید:

ـ پدر من هم هست؟

محرّم گفت:

ـ خانعلی نیست ولی برادرانتان هستند. علی کیشی هم نیست.

نبی پرسید:

ـ کی‌ها رفتند قلعه؟

ـ بابک و سعید.

ـ آفرین!

حسی دوان دوان جلو آمد و گفت:

ـ یک خبر خوش آقا نبی! بچّه‌های سیسیانی هم آمدند. هشت تا اسب و شش نفر اسیر با خودشان آوردند. آنها نزدیک داستاکرت کمین کرده و قزاق‌هایی را که از اینجا می‌گریختند، بسته‌اند به تیر: دو تایشان مرده‌اند، چندتایشان زخمی شده ولی گریخته‌اند، شش نفرشان را اسیر کرده‌اند. هشت تا اسب و کلی تفنگ و فشنگ نیز غنیمت گرفته‌اند. آنجااند.

نبی لبخندزنان گفت:

ـ آفرین به بچّه‌های سیسیانی! برویم ببینیمشان!

مردم با دیدن نبی و هجر و یاران به دورشان ریختند که از همه طرف تبریک می‌گفتند و خلعت و انعام نثارشان می‌کردند: انواع پارچه‌های پشمی و ابریشمی، دستمال، جوراب، پیراهن و لباس... برای هجر دستبند و گردن‌بند نقره و طلا و برای پسران کفش و جوراب پشمی، شال‌گردن پشمی...

یکی از چادرهای کوچک پر از خلعت‌ها و انعام‌ها شد.

حتی بره، مرغ، خروس و مشک‌های پر از روغن و پنیر و قوطی‌های عسل برایشان آورده بودند.

جشن و شادی و بگو و بخند تا پاسی از شب گذشته ادامه یافت. آنگاه روستاییان به خانه‌هایشان برگشتند و جوانان رزمنده بقیه شب را در چادرها یا در هوای آزاد و زیر آسمان پر ستاره گذراندند. عده‌ای از جوانان مسلح شهر همان شبانه با نبی عهد و پیمان بستند که تمام عمرشان را وقف مبارزه برای آزادی مردم بکنند و قرار شد صبح روز بعد همراه او و یارانش بسوی قلعه حرکت کنند.

در مورد قزاق‌های اسیر، نبی دستور داد غذای کافی به‌شان بدهند و بگذارند شب را در یکی از چادرها بخوابند ولی صبح پیش از حرکت لباس‌های قزاقی‌شان را در آورند و رهایشان کنند که هر جا می‌خواهند بروند.

قاراتل گفت:

ـ امیدوارم تنبان پایشان باشد!

نبی خندید:

ـ من هم امیدوارم! چون چند دست لباس قزاقی با کلاه و یراق و بند و بندیل‌هایشان لازم داریم.

کریم گفت:

ـ هر کدام نداشت یک تنبان یا شلوار کهنه به‌اش می‌دهیم تا خودش را بپوشاند!

محرم گفت:

ـ دامن زنانه هم می‌شود به‌اشان داد!

قاراتل گفت:

ـ توی این هیر و ویر دامن زنانه را از کجا پیدا کنیم؟ ما در اینجا فقط یک زن داریم که او هم از همه‌مان مردانه‌تر است.

هجر داد زد:

ـ هی قاراتل! غیبت مرا نکن که بد می‌بینی‌ها!

ـ اختیار داری خواهر! ما که تعریف شما را می‌کردیم! کی جرأت دارد!

نبی خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ حالا برویم بخوابیم که صبح خیلی کار داریم!

قاراتل گفت:

ـ ترا خدا نبی! صبح زود نه! بگذار کمی بخوابیم! دیدی که سرکار استوار قزاق دیروز می‌گفت: «ما شاطر نیستیم که بوق سگ بیدار بشویم!»

معلّم میان حرف آن دو دوید و گفت:

ـ ولی یک بزرگ مرد ایرانی گفته «سحر خیز باش تا کام‌روا باشی!»

نبی در حالیکه راه می‌افتاد با انگشت به قاراتل اشاره کرد و گفت:

ـ شنیدی؟ یاد بگیر! این که می‌گویم کتاب بخوانید برای همین است! مزخرفات قزاق‌ها به چه دردتان می‌خورد که یاد می‌گیرید!

* * *

با بازگشت به قلعه کارها دوباره از سر گرفته شد. بنای طبقهٔ دوم که در مرحلهٔ پایانی بود باید هرچه زودتر تمام می‌شد. چون هم زمستان نزدیک بود و با بارش اوّلین برف ادامهٔ کار ساختمانی بسیار مشکل می‌شد و هم ده نفر به خانوادهٔ قاچاق‌ها اضافه شده بود و احساس جاتنگی می‌شد.

در نقشهٔ طبقهٔ دوّم، نبی با یکی کردن دو اتاق سالنی برای تشکیل کلاس‌های درس منظور کرد که با تعداد جدید شاگردان متناسب بود.

ده جوان که تازه به گروه پیوسته و همراه نبی به قلعه آمده بودند احتیاج به تمرین و آموزش داشتند. این جوانان از سیسیان، قبادلی، قافان و موللو بودند و در تیراندازی و سوارکاری مهارت چندانی نداشتند و جز یکنفرشان، بقیه بی‌سواد

بودند. بنابر این در کنارکار ساختمانی، تمرینات ورزشی، سوارکاری و تیراندازی نیز از سرگرفته شد. اعضای قبلی گروه همگی خواندن و نوشتن را آموخته و در مرحلهٔ افزایش سواد و یادگیری بیشتر بودند. معلم برای نه جوان تازه‌وارد کلاس اختصاصی تشکیل داد تا مقدمات سوادآموزی را بگذرانند و برای حضور در کلاس‌های عمومی آماده شوند.

همه با جدّیت کار می‌کردند بطوریکه در عرض یک هفته اتاق‌های طبقهٔ دوم آمادهٔ استفاده شد. با به راه افتادن کلاس درس در طبقه دوّم، اتاق غربی طبقه اوّل هم برای سکونت دوستان آزاد شد. اتّفاقاً در همین اثنا کریم پیش نبی و هجر آمد و زهرا خواهر نبی را خواستگاری کرد. نبی که غافلگیر شده بود به هجر نگاه کرد و هجر لبخندزنان گفت:

ـ تو واقعاً زهرا را می‌خواهی؟

ـ خوب بله. از روز اوّل که دیدم می‌خواهمش، منتها من مثل قاراتل پررو نیستم. او روز اوّلی که خدیجه را دید حرف آخرش را زد ولی من هنوز هم جرأت نمی‌کنم!

نبی خندید و گفت:

ـ قاراتل محشر است. هر چه راکه بخواهد صریح می‌گوید و به دست هم می‌آورد!

هجر گفت:

ـ خوب، کریم هم حالا می‌گوید، دیر که نشده!

و رو به کریم کرد و گفت:

ـ زهرا چی؟ او هم ترا می‌خواهد؟ باهاش حرف زدی؟

ـ نه هنوز! حتی با او هم رودربایستی دارم!

نبی با لحنی جدّی گفت:

ـ ولی از تو بعید است کریم! یک مرد جنگی با آن مهارت در سوارکاری و تیراندازی، چطور ممکن است از یک دختر جوان رودربایستی بکند؟

هجر گفت:

ـ تو هم سخت‌نگیر نبی! میدان عشق که میدان جنگ نیست! در برابر یک دختر جوان خیلی زبان‌ها بسته می‌شود. خودت را نگاه نکن! تو از اوّل بلا بودی! کریم جوان کمرویی است.

آنگاه به سوی کریم برگشت و با لحنی مهربان گفت:

ـ تصمیم‌گیرنده خود زهراست. اگر زهرا تو را بخواهد من و نبی مخالفتی نخواهیم کرد. چه کسی بهتر از تو؟

کریم با خوشحالی تشکر کرد و رفت. یک هفته بعد در حالیکه دست زهرا را در دست داشت پیش نبی و هجر آمدند و زهرا با نوعی حجب دخترانه گفت:

ـ زن داداش، داداش نبی... من و کریم آمدیم از شما اجازه بگیریم... اگر شما موافق باشید، می‌خواهیم با هم عروسی کنیم.

نبی خندید و گفت:

ـ بارک‌اللّه زهرا!

و به طرف هجر برگشت و گفت:

ـ دیدی که بالاخره حرف اوّل را زهرا زد؟ خواهر نبی!

هجر خندید و گفت:

ـ برای این بود که شما راضی‌تر باشید ولی این کریم است که دل زهرا را ربوده!

زهرا در حالی‌که سر به زیر داشت لبخندزنان گفت:

ـ خیلی وقت است!

و کریم افزود:

ـ گاهی نگاه‌ها بهتر از زبان‌ها با هم حرف می‌زنند!

نبی خندان گفت:

ـ چه شاعرانه! باید این جمله را به آقا معلم بگویم یادداشت کند!

و هنوز یک ماه نگذشته بود که عروسی کریم و زهرا در میان شادی و بزن و بکوب جوان‌ها برگذار شد و نبی اتاق غربی قلعه را که قبلاً کلاس بود در اختیار عروس و داماد گذاشت.

و شروع زمستان، ساکنان قلعه را به یک دوره آرامش و سکون فرا خواند.

فصل هجدهم

هجر قهرمان

با شروع فصل بهار، که معمولاً در این منطقه دیرتر فرا می‌رسید، نبی با گروهش از آشیانهٔ عقاب پایین می‌آمد و به یاری دهقانان و زارعان می‌شتافت تا مانع زورگویی و اجحاف مالکان و ارباب‌ها و بیگ‌ها بشود و امکان بهره‌گیری دهقانان از زمین‌هایشان را فراهم آورد.

این برنامهٔ هر سالهٔ نبی و یاران او بود که از آغاز موسم شخم‌زنی تا پایان فصل خرمن و برداشت محصول ادامه می‌یافت و هم روستائیان و هم ارباب‌ها و بیگ‌ها می‌دانستند که قاچاق‌های نبی در این مدّت یعنی از نیمهٔ بهار تا اواسط پاییز در منطقه مشغول تاخت و تاز هستند و هر جا ارباب یا خان و بیگی بخواهد تجاوزی به حق روستایی بکند و یا ظلم و ستمی بر کسی روا دارد، همچون عقاب بر سرش فرود می‌آیند و حداقل تنبیهشان این است که یک نیمه از سبیل او را می‌برند و در دهانش می‌چپانند! در آن دوره خان‌ها و بیگ‌های این نواحی به داشتن سبیل‌های کلفت و از بناگوش در رفته می‌نازیدند و بریدن یا تراشیدن سبیل را بزرگترین توهین به خود می‌دانستند.

بلایی که نبی بارها بر سر محمودبیگ و سلیم‌بیگ آورده بود و سرانجام کشتن آن دو، درس عبرتی برای بیگ‌ها و ارباب‌های منطقه شده بود و آنها چنان از نبی می‌ترسیدند که جنّ از بسم‌اللّه می‌ترسد و سعی می‌کردند دم چک او قرار

نگیرند. لخت و خلع سلاح و فراری دادن قزّاق‌ها هم باعث وحشت حکام محلّی شده بود و آنها تقاضای ملاکین و ارباب‌های دهات برای سرکوبی گروه قاچاق نبی را نشنیده می‌گرفتند و بهر بهانه‌ای از درگیر شدن با قاچاق‌ها طفره می‌رفتند.

واقعیت این بود که قاچاق‌های نبی قشون منظمی نبودند که با توپ و تفنگ به جنگشان بروند، جبهه باز کنند، بجنگند و پیروز شوند یا شکست بخورند و در هر حال تکلیفشان با آنها روشن باشد. بلکه گروه نامنظمی بودند که یکباره مثل اجل معلّق سر می‌رسیدند و می‌زدند، می‌کشتند، لخت می‌کردند، سبیل می‌بریدند و در می‌رفتند... و فردا جای دیگر ظاهر می‌شدند... نه قزاق حریفشان بود و نه ژاندارم! در حالی‌که مردم همه‌جا حمایتشان می‌کردند، در خانهٔ خود پناهشان می‌دادند و از مأموران دولتی پنهانشان می‌داشتند... و نبی با سوارانش از رود ارس تا کوه‌های قره‌باغ و قفقاز در تاخت و تاز بود. و اگر در این سوی ارس عرصه بر او تنگ می‌شد به آن سوی رود می‌رفت زیرا زحمتکشان روستاهای ایران نیز دوستش داشتند و پناهش می‌دادند.

و سالها بدین منوال می‌گذشت.

* * *

آن سال، نبی تصمیم داشت به یاری روستائیان و کشاورزان منطقهٔ نخجوان و شمال رود ارس بشتابد زیرا برایش خبر آورده بودند که ارباب‌ها و بیگ‌های آن منطقه آتش می‌سوزانند و در ظلم و ستم به دهقانان و کارگران کشاورزی حد و حصری نمی‌شناسند و به جان و مال و ناموس روستائیان نیز رحم نمی‌کنند. در این زمان تعداد همرزمان او به هفتاد نفر می‌رسید.

نبی افراد خود را به چهار دسته تقسیم کرد. یک دسته بیست نفری را به کریم و مهدی سپرد و راهی روستاهای شرق کوههای زنگه‌زور تا غرب کوههای قفقاز کرد تا مانع زورگویی و تجاوزان بیگ‌ها شوند و از کشاورزان در انجام کارهای

زراعتی‌شان حمایت کنند. یک دستهٔ بیست نفری را به فرماندهی حسین و ولی به مناطق جنوب کوههای وردنیسکی فرستاد. یک گروه بیست نفری را هم خودش به سواحل ارس برد تا ارباب‌ها و بیگ‌های آن منطقه را گوشمالی دهد. ده نفری هم در قلعه ماندند تا مراقب اطراف باشند چون احتمال می‌رفت که خان‌های شمال، با اطلاع از دوری نبی و یارانش، بخواهند قلعه را مورد تهاجم قرار دهند. هجر و قاراتل بین این گروه بودند. علّت ماندن قاراتل این بود که زنش خدیجه حامله و پا به ماه بود و نمی‌خواست تنهایش بگذارد. هجر هم که می‌خواست همراه نبی برود در آخرین لحظه تصمیم گرفت پیش خدیجه بماند تا به هنگام زایمان یاریش دهد.

نبی اوّل دسته‌های مهدی و حسین را مجهّز کرد و به راه انداخت و سپس خود و یارانش به سمت جنوب حرکت کردند تا با عبور از کوهستان زنگه‌زور بسوی سواحل شمالی ارس بتازند.

* * *

روزها می‌گذشت و افرادی که در دژ مانده بودند وقت خود را با ورزش و تمرین‌های جنگی پر می‌کردند. آنها به نوبت در برج دیده‌بانی کشیک می‌دادند و در نگهداری اسب‌ها و گوسفندها به همدیگر کمک می‌نمودند. هجر و زهرا کارهای خانه‌داری و شیردوشی و آشپزی را با هم انجام می‌دادند و خدیجه را که روز به روز سنگین‌تر می‌شد از درگیر شدن در کارها باز می‌داشتند.

هجر نگران بود. نگران نبی که به منطقهٔ تازه‌ای رفته بود و او نمی‌دانست که با چه مسائل و مشکلاتی دست به گریبان است... و نگران خدیجه که کم کم زایمانش نزدیک می‌شد و هجر نمی‌دانست که چه کمکی می‌تواند به‌اش بکند چون هیچ تجربه‌ای در این کار نداشت و می‌دانست که زهرا از او هم کم تجربه‌تر است. بالاخره یک روز به قاراتل گفت:

ـ قاراتل من می‌ترسم. یعنی وحشت دارم و نمی‌دانم وقتی خدیجه دردش بگیرد چه باید بکنیم. می‌دانی که من هیچ تجربه‌ای در این کار ندارم و می‌ترسم جان زائو و بچه، هر دو را با ناشیگری خودم به خطر بیندازم.

قاراتل که در نگرانی دست‌کمی از او نداشت ولی بروز نمی‌داد، گفت:

ـ می‌گویی چه کار کنم؟

ـ می‌گویم: تا خیلی دیر نشده خدیجه را برسانیم به خانهٔ پدرش، چون هم مادرش زن با تجربه‌ای است و هم مامای ده می‌تواند کمکش کند.

ـ ولی با این حالش او نمی‌تواند سوار اسب بشود. پیاده بردنش هم صلاح نیست.

ـ می‌توانی یک کجاوه برایش بسازی و روی قاطر ببندی و سوارش کنی و ببری. کاش کریم اینجا بود. او نجّار حسابی است.

ـ خودم هم می‌توانم بسازم. حق با تست. باید هر چه زودتر برسانیمش ده بالا...

قاراتل دوان دوان به محوطهٔ قلعه رفت تا با چوب و تخته‌های موجود در انبار، کجاوه‌ای بسازد.

شب هجر دوستان را در جریان مشکل گذاشت و گفت:

ـ قاراتل باید خدیجه را به خانهٔ درویش مسلم برساند تا بچّه‌اش را در آنجا به دنیا بیاورد.

همه یک صدا گفتند:

ـ انشاءالله به سلامت!

هجر گفت:

ـ من هم باید همراه آنها بروم، چون درست نیست در این راه طولانی و خطرناک تنهایشان بگذاریم.

دوستان گفتند:

ـ یکی دو نفر از ما همراهشان می‌رویم. بهتر است تو در قلعه بمانی.

یکی از قاچاق‌ها، که اتّفاقاً کوچکترین آنها بود، گفت:

ـ هرچه باشد نبی شما را دست ما سپرده!

هجر خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ نه پسرم، نبی شماها را دست من سپرده است! ولی این چند روزه مواظب همدیگر می‌شوید تا من بروم و برگردم! قول بدهید که بچّه‌های خوبی باشید! زهرا هم هست و مواظب خورد و خوراکتان خواهد بود! ما به محض اینکه کجاوه‌ای که قاراتل می‌سازد آماده شد به راه می‌افتیم و قلعه را به دست شما جوانان برومند می‌سپاریم.

قاراتل گفت:

ـ کجاوه آماده است.

ـ آفرین قاراتل! پس، فردا حرکت می‌کنیم.

* * *

صبح روز بعد، قاراتل کجاوه را پشت یک قاطر بست. داخلش را با لحاف و تشک پوشاند و جای راحتی برای خدیجه درست کرد و پرده‌هایی هم به‌اش آویخت و آنگاه خدیجه را سوار کرد و لگام قاطر را به دست گرفت و براه افتاد. هجر هم لگام اسب خودش و اسب قاراتل را به دست گرفت و همراه قاراتل حرکت کرد.

بچه‌ها دم در قلعه ایستاده بودند و حرکت آنها را در سرازیری کوه تماشا می‌کردند. زهرا به آرامی اشک می‌ریخت.

* * *

درویش مسلم و زنش از آمدن غیر منتظرهٔ خدیجه به همراه شوهرش و هجر

بسیار خوشحال شدند. جیران هجر را به آغوش کشید و سر و صورتش را غرق بوسه کرد و گفت:

ـ به زحمت افتادی دخترم ولی خیلی خوشحالم کردی... راستش، نگران زایمان خدیجه بودم ولی رویم نمی‌آمد به درویش بگویم مرا بیاورد قلعه... آمدن سربالایی برایش خیلی مشکل است.

ـ من هم نگران بودم. می‌دانید: نه در قلعه امکانات کافی وجود داشت و نه من و زهرا تجربهٔ این کار را داشتیم. ناچار از قاراتل خواهش کردم ما را بیاورد اینجا...

قاراتل خندید و گفت:

ـ راستش، من هم نگران بودم ولی رویم نمی‌آمد به هجر خانم بگویم. این است که تا او پیشنهاد کرد بل گرفتم و فوراً این کجاوه را ساختم و امروز صبح راه افتادیم.

درویش با تحسین گفت:

ـ و چه کجاوه‌ای! واقعاً تو استادی!

هجر گفت:

ـ قاراتل در همه کار استاد است! ولی راستش می‌ترسیدم وسط راه کجاوه وا برود و کار دستمان بدهد!

ـ متشکرم هجر خانم از این تعریفت!

ـ تا تو باشی و اینقدر خانم خانم نزنی!

ـ ببخشید هجر نبی!

* * *

خان‌ها و بیگ‌های منطقه که از رویارویی با نبی وحشت داشتند و می‌دانستند مرد میدان او نیستند، به فکر افتادند که با حیله و تزویر و دام گستری نبی را گیر بیاورند و با غل و زنجیر به زندانش بیاندازند. بنابراین جاسوسانی را گماشته

بودند که حرکات و رفت و آمدهای نبی و یارانش را زیر نظر بگیرند و به آنها خبر بدهند. محمدخان و جمال‌بیگ قبادلی در رأس این دشمنان قسم خورده نبی بودند و جاسوسان آنها در سراسر منطقه پراکنده بودند. یکی از همین جاسوسان به محمدخان خبر داد که هجر بدون نبی و به همراه یکی از یاران او و زن حامله‌اش به ده بالا آمده و در خانهٔ درویش مسلم است.

محمدخان از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و به جمال‌بیگ گفت:

ـ اگر هجر را بگیریم و نگه داریم، نبی با پای خود به دام می‌آید. این دو مثل لیلی و مجنون عاشق همدیگرند.

و به پسرش احمدخان گفت:

ـ یک نفر را بفرست ده بالا و بگو شب و روز مواظب هجر باشد و به محض اینکه هجر از آن خانه بیرون آمد، دنبالش بکند و ببیند به کدام سمت می‌رود و فوری به تو خبر دهد. تو با تفنگدارانت هجر را تعقیب و دستگیر می‌کنید و می‌آورید قبادلی بدون اینکه صدمه‌ای به او بزنید و یا آزارش دهید. رفتارتان با او خیلی محترمانه باشد.

ـ چشم پدر!

* * *

چند روزی از ورود خدیجه به خانهٔ پدر نگذشته بود که درد زایمان شروع شد و خدیجه به کمک مامای ده یک پسر برای قاراتل به دنیا آورد.

هجر یک هفتهٔ دیگر هم در خانهٔ درویش مسلم ماند و چون همه‌چیز طبیعی بود و دردسری پیش نیامد، یک روز به خدیجه گفت:

ـ بحمدالله همه چیز به خوشی تمام شده و خودت و بچّه‌ات سالم و سرحال هستید. حالا با مراقبتی که مادرت از شما می‌کند نیازی به حضور من نیست. من می‌خواهم سری به مادر نبی و مادر خودم در موللو بزنم و بعد به قلعه برگردم تا

زهرا بیش از این تنها نماند. کریم هرچه باشد عروس جوانش را به دست من سپرده است.

خدیجه و جیران اصرار کردند که یک هفته دیگر هم بماند ولی هجر نپذیرفت و صبح روز بعد به راه افتاد.

قاراتل هم از زنش و از مادر او اجازه گرفت تا به قلعه برگردد و به درویش مسلم گفت:

ـ بچّه‌هایی که در قلعه مانده‌اند همگی از یاران جدید و کم تجربهٔ ما هستند و اگر خطری پیش بیاید ممکن است نتوانند آنطوریکه لازم است از قلعه حراست کنند. خوشبختانه خدیجه و بچه مشکلی ندارند. شما و مادر هم مراقبش هستید. بهتر است من به قلعه برگردم وقتی هجر برگشت قلعه، من دوباره پیش شما می‌آیم تا انشاءالله خدیجه و بچه را با خود ببرم.

جیران گفت:

ـ خدیجه و بچه که تا چهلم اینجا می‌مانند. شما به سلامتی بروید و هر وقت که توانستید دوباره پیش ما بیایید. نگران خدیجه و بچّه هم نباشید.

به این ترتیب قاراتل هم به همراه هجر به راه افتاد و گفت:

ـ من تا لب درّه شما را همراهی می‌کنم. اگر بخواهید تا موللو هم با شما می‌آیم و از آنجا به قلعه برمی‌گردم.

هجر گفت:

ـ نه. تا لب دره که راهمان یکی است باهم می‌رویم و در آنجا از هم جدا می‌شویم. تو لازم نیست به خاطر من راهت را طولانی‌تر کنی. حضورت در قلعه لازم‌تر است.

جاسوسان محمدخان حرکت هجر به سوی موللو را به او خبر دادند و او پسرش احمدخان را با تفنگدارانش فرستاد تا در این سوی درّه منتظر هجر باشند.

هجر وقتی لب دره از قاراتل خداحافظی می‌کرد گفت:

ـ من حداکثر یک هفته می‌مانم و بعد به قلعه برمی‌گردم.

ـ اگر در موللو مشکلی برایت پیش آمد مهدی و کریم را خبر کن. آنها در منطقه هستند و مهدی ممکن است سری هم به خانهٔ پدرش بزند.

ـ نگران من نباش...

ـ اگر آن سوی درّه احساس خطر کردی یک تیر هوایی شلیک کن، من فوری خودم را می‌رسانم.

ـ خاطر جمع‌باش قاراتل! خطری نیست. خداحافظ!

ـ خدا به همراهت!

هجر شلواری مردانه و چکمه به پا کرده، پیراهن بلندی پوشیده و شالی از روی آن به کمر به بسته بود و روی همه یک شنل پشمی سیاه به دوش انداخته بود که با بند زیر چانه بسته می‌شد. تفنگی روی دوش انداخته و خنجری پرشالش داشت. یک اسلحهٔ کمری هم زیر پیراهن به کمر شلوارش بسته بود که از بیرون دیده نمی‌شد. گیسوان سیاه و بلندش را زیر روسری گلدار بزرگی پوشانده بود.

سرازیری دره را به سرعت پیمود. لب چشمه از اسب پایین آمد، جرعه‌ای آب نوشید و گذاشت اسبش نیز آب بخورد... و پس از لحظه‌ای توقف دوباره سوار شد و به راه افتاد. وقتی سربالائی سمت دیگر درّه را می‌پیمود ناگهان احساس خطر کرد. بند تفنگش را از شانه درآورد و سلاحش را در حالی‌که کوله‌اش رو به آسمان بود بسینه‌اش فشرد و انگشت به روی ماشه، از دره بیرون آمد و با احتیاط به اطراف نگریست. چیز مشکوکی به نظرش نرسید. اسبش را پیش راند ولی هنوز چند گامی جلوتر نرفته بود که تفنگداران احمدخان دورش را گرفتند. هجر بی‌اراده انگشتش را روی ماشه فشرد و تیری هوایی شلیک کرد.

احمدخان گفت:

ـ هجر خانم، کسی صدمه‌ای به شما نمی‌زند. تفنگتان را روی دست بگیرید و از اسب پیاده شوید!

سواران لولهٔ تفنگهایشان را به سوی او نشانه رفته بودند. هجر نگاه خشم‌آگینی به احمدخان کرد و در حالی که پیاده می‌شد گفت:

ـ با من چه‌کار دارید؟

چشمان درشت و سیاه هجر با آن نگاه نافذ قلب احمدخان را لرزاند بطوری که با دستپاچگی گفت:

ـ هیچ کار خانم! هیچ کار! شما مهمان ما هستید!

هجر با خونسردی گفت:

ـ اگر مهمانی شما را نخواهم چی؟

تفنگداری که پیاده شده بود و تفنگ هجر را از دستش می‌گرفت گفت:

ـ متأسفانه کسی نمی‌تواند مهمانی محمدخان را رد کند!

هجر به طرف احمدخان برگشت و با خشم پرسید:

ـ محمدخان تویی؟ ولی شنیدم او آبله‌روست!

احمدخان که خنده‌اش گرفته بود گفت:

ـ نه خانم! من پسرش هستم. احمدخان!

ـ خوب است به پدرت نرفتی! حالا من باید چه‌کار کنم؟

همان تفنگداری که تفنگ او را گرفته بود گفت:

ـ اگر سلاح دیگری با خود دارید بدهید. ما نمی‌خواهیم شما را بگردیم!

قبضهٔ خنجر از میان لبه‌های شنل که کنار رفته بود دیده می‌شد. هجر خنجر را درآورد و به دست او داد. احمدخان گفت:

ـ متشکرم هجر خانم. حالا سوار اسبتان بشوید و همراه ما بیایید.

ـ اگر نیایم چه می‌کنید؟

ـ مجبور می‌شوم شما را به ترکم سوار کنم و ببرم.

هجر با حرکتی از نفرت رویش را از او برگرداند و سوار اسبش شد و در میان سواران خان به راه افتاد.

قامت بلند، اندام ورزیده، صورت جذاب و چشمان درخشان هجر از همان نگاه اوّل دل از احمدخان ربوده بود بطوریکه نمی‌توانست چشم از او بردارد.

* * *

قاراتل با شنیدن صدای تیر، راهی را که رفته بود برگشت و به درّه سرازیر شد و با عجله از آن سوی درّه بیرون آمد امّا نشانی از هجر ندید. هاج و واج این سو و آن سو را نگاه می‌کرد که جوان زارعی به طرف او آمد و پرسید:

ـ شما از یاران نبی هستید؟

ـ بله.

ـ هجرخانم را بردند.

ـ کجا، چطوری، کی‌ها؟

ـ سواران محمدخان... من روی زمین کار می‌کردم. دیدم که هجر خانم از دره بیرون آمد امّا ناگهان سواران محمدخان، که احمدخان در رأسشان بود، او را دوره کردند. هجر خانم یک تیرهوایی شلیک کرد ولی آنها تفنگش را گرفتند و خودش را بردند.

ـ اذیّتش کردند؟ دست و دهنش را بستند؟

ـ نه! خیلی محترمانه سوار اسب خودش کردند و بردند!

ـ از کدام طرف بردند؟

ـ از آن طرف. فکر می‌کنم بردند قبادلی... خانهٔ محمدخان آنجاست.

ـ دوستان نبی را این طرف‌ها ندیدی؟

ـ چرا. دو روز پیش مهدی و سوارانش به سمت شمال رفتند.

ـ متشکّرم.

ـ می‌خواهی به جوانان موللو خبر بدهم بروند دنبالش؟

ـ نه، خبر به گوش گوزل ننه و مادر هجر می‌رسد و نگران می‌شوند. خودمان پیدایش می‌کنیم.

و به طرف شمال حرکت کرد.

*　*　*

محمدخان دم در باغش به استقبال هجر آمد و شاد و شنگول گفت:

ـ خوش آمدی هجر خانم!

هجر با خشم از اسب پایین پرید و گفت:

ـ چه خوش آمدی خان! زن مردم را به زور اسلحه می‌دزدید می‌آورید خانه‌تان و آنوقت به‌اش خوش آمد می‌گویید؟

ـ مگر با شما بدرفتاری کردند؟ شما مهمان من هستی!

ـ مهمان زورکی! نه خان، من مهمانی شما را نمی‌خواهم. دستور بده ولم کنند بروم!

ـ نه دخترم، عجله نکن! چند روزی پیش ما می‌مانید و استراحت می‌کنید، بعد...

محمدخان آنگاه رو به پسرش کرد و گفت:

ـ هجرخانم را ببر به اتاقش و به مادرت بگو خوب ازش پذیرایی کنند و نگذارند به‌اش بد بگذرد!

هجر به ناچار به همراه احمدخان رفت و محمدخان به یکی از نوکرانش گفت:

ـ اسبش را ببرید اصطبل...

و با صدایی آهسته پرسید:

ـ خلع سلاحش کردید؟

ـ بله خان. یک تفنگ و یک خنجر داشت که ازش گرفتیم.

* * *

بعد از ظهر خان به اتاق هجر آمد، در را از تو بست و مقابل هجر نشست.

ـ از من چه می‌خواهی خان؟

ـ از تو نبی را می‌خواهم!

ـ نبی را می‌خواهی برو بگیر! چرا از من می‌خواهی؟

ـ برای اینکه ما هیچکدام حریف نبی نشدیم... چندین سال است خواب و آرام را از ما گرفته و امانمان را بریده است... فکر کردم فقط تو می‌توانی او را رام کنی... ازت می‌خواهم یک نامه به‌اش بنویسی و از او دعوت کنی بیاید اینجا تا بنشینیم و صحبت کنیم. هرچه بخواهد به‌اش می‌دهیم. یک قصر که با تو شاهانه توی آن زندگی کند. مگر چه می‌خواهد؟ اگر نمی‌خواهد در این سوی ارس زندگی کند، هرچه پول بخواهد به‌اش می‌دهیم برود آن سوی ارس، در ایران، هر طور می‌خواهد زندگی کند. فقط دست از سر ما و رعیت‌های ما بردارد...

ـ اگر نخواست چی؟

ـ تو نامه را بنویس، بگذار بیاید، آنوقت معلوم می‌شود چه می‌خواهد...

ـ اگر نیاید چی؟

ـ می‌آید. نبی به خاطر تو همه کار می‌کند. تو هرجا بخواهی او می‌آید...

ـ اگر نخواهم نامه بنویسم...

ـ آنوقت رفتار من هم عوض می‌شود... غل و زنجیرت می‌کنم و می‌اندازمت زندان... نبی وقتی خبر بشود، هر جا که باشد می‌آید تا نجاتت بدهد... و ما می‌گیریم و دارش می‌زنیم!

ـ شما فقط زورتان به یک زن می‌رسد، آنهم یک زن تنها! وگرنه حریف نبی

نمی‌شوید حتّی اگر یکّه و تنها باشد! خان‌های زن‌کش! هر کار دلتان می‌خواهد بکنید!

محمدخان که یک لحظه خشمگین شده بود دوباره لحن نرم خود را بازیافت و گفت:

ـ من که نمی‌خواهم ترا آزار دهم هجرخانم... زن آزاری در مسلک ما نیست! من همه چیز را صادقه به‌ات گفتم ولی تو لجاجت می‌کنی... تو فقط نامه‌ات را بنویس، کارت به بقیّه نباشد!

هجر سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

محمّد خان بلند شد و در حالی‌که بسوی در اتاق می‌رفت گفت:

ـ تو تا فردا فکرهایت را بکن. فردا باز هم باهم حرف می‌زنیم.

دیگر تا شب کسی به سراغش نیامد جز کلفت‌ها که فصل به فصل برایش میوه و چایی و غذا می‌آوردند.

* * *

پس از آنکه شامش را آوردند، یکی از کلفت‌ها آمد و رختخوابی برایش پهن کرد و لیوانی آب روی رف پنجره گذاشت و رفت.

هجر در را از داخل بست و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. خوابش نمی‌آمد و افکارش مغشوش بود. چه باید بکند؟ تا کی باید منتظر بماند تا نبی یا بچه‌های گروه جایش را پیدا کنند؟ نبی در حوالی ارس بود، قاراتل به قلعه برگشته بود، مهدی و کریم در مناطق این سوی زنگه‌زور بودند ولی هیچکدام نمی‌دانستند او کجاست. قاراتل و درویش مسلم خیال می‌کردند او پیش مادر نبی است. لااقل باید دو هفته می‌گذشت تا آنها متوجه می‌شدند که او به خانهٔ گوزل ننه نرفته و بین راه ربوده شده است. تازه کجا باید دنبالش می‌گشتند؟ تنها یک روزنهٔ امید کوچک بود که قاراتل صدای تیر او را شنیده و بدنبالش آمده باشد. در این

صورت هم آیا توانسته باشد رد پای او را بگیرد یا نه؟

هجر اندیشید:

ـ فرار از اینجا امکان ندارد. از میان خانواده‌ای پرجمعیت که در هر گوشه‌اش چند نفر خوابیده‌اند و با آن همه نوکر و تفنگچی و برو بیا... اگر در زندان بودم می‌توانستم دیوار را سوراخ کنم و در بروم ولی در اینجا؟

ناگهان حرکتی را پشت پنجره احساس کرد و بنظرش رسید که کسی پشت پنجره است. سلاح کمریش را قبلاً باز کرده و در زیر بالش گذاشته بود. رفت روی رختخواب نشست و با دست سلاحش را لمس کرد تا از وجود آن مطمئن شود. بعد بلند شد و به سوی پنجره رفت. اشتباه نکرده بود یک نفر می‌کوشید پنجره را باز کند. با انگشت به شیشه زد. آن شخص رویش را برگرداند و هجر در تاریکی او را شناخت و داد زد:

ـ اینجا چه می‌کنی احمدخان؟

احمدخان با اشاره گفت که می‌خواهد بیاید توی اتاق. هجر گفت:

ـ چرا از اینجا؟ برو از در بیا!

و به طرف در رفت و چفت آن راگشود و خود عقب کشید و ایستاد. احمدخان وارد شد و در برابر هجر به زانو افتاد.

ـ هجر من دیوانه‌ات هستم! از لحظه‌ای که تو را دیدم عاشقت شدم هجر!

هجر با تعجب گفت:

ـ چه می‌گویی احمدخان؟ من هم مثل تو یک مردم!

ـ نه! تو یک زنی، زیباترین زن دنیا که هر مردی را به زانو در می‌آوردا!

هجر خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ بلند شو احمد، تو زن ندیده‌ای!

ـ آره، من زنی به زیبایی تو ندیده‌ام هجر! من عاشق توام هجر!

ـ مسخرگی نکن احمد! می‌دانی که من در میان هفتاد مرد جوان زندگی می‌کنم که هیچکدام عاشق من نیستند!

ـ آنها مرد نیستند! آنها دل ندارند!

هجر عصبانی شد و داد زد:

ـ نه! آنها شرف دارند! آنها می‌دانند که من شوهر دارم و شوهرم را هم به قدر همه دنیا دوست دارم. آنها چشم طمع به زن مردم نمی‌دوزند!

ـ آنها خود می‌دانند ولی من دیوانه توام و دست از تو برنمی‌دارم!

ـ می‌دانی که اگر نبی بفهمد می‌آید دودمانت را به باد می‌دهد؟

ـ در برابر تو دودمان چه اهمیتی دارد؟ من حاضرم یک شب با تو بگذرانم و بعدش بمیرم عشق من!

احمدخان با این سخن به طرف هجر حمله برد. هجر که نشانه‌های جنون و شهوت را در خانزادهٔ جوان می‌دید عقب عقب رفت، روی بستر نشست، سلاحش را از زیر بالش برداشت و در همین حال فریاد زد:

ـ برو بیرون دیوانه و الّا می‌کشمت!

و سلاح را به طرف او گرفت. احمد داد زد:

ـ تو مسلّحی گربهٔ وحشی! الان نشانت می‌دهم!

و به سوی هجر خیز برداشت ولی هجر امانش نداد. ضامن را خلاص کرد و ماشه را فشرد. تیری شلیک شد و احمد غرقه به خون وسط اتاق افتاد.

به صدای تیر همهٔ خانواده بیدار شدند و به سوی اتاق هجر دویدند. محمدخان جلوتر از همه رسید و چون پسرش را وسط اتاق غرق در خونش دید داد کشید:

ـ هجر! تو پسرم را کشتی؟

هجر که سلاح به دست مبهوت روی بسترش ایستاده بود با این فریاد به خود

آمد و فوراً موقعیت را درک کرد و بدون اینکه سلاحش را بیندازد گفت:

ـ مردی که نیمه شب به اتاق خواب یک زن شوهردار وارد شود جزایش مرگ است.

ـ ولی او پسر من بود!

ـ خود تو هم بودی فرق نمی‌کرد! دزد ناموس باید کشته شود!

محمدخان کنار جسد زانو زد. در این موقع زن خان شیون‌کنان از راه رسید و خود را روی جسد پسرش انداخت. دیگر اعضای خانواده هم به دنبال او... نوکران و تفنگداران هم رسیدند.

محمد خان مدتی ساکت ماند و سپس به طرف هجر برگشت که همچنان تپانچه به دست ایستاده بود.

ـ من باید ترا بکشم! تو قاتل پسر منی!

هجر لولهٔ سلاح را به دست گرفت و قبضه‌اش را به طرف محمدخان دراز کرد. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. حتی مادر هم شیون نمی‌کرد. همه منتظر عکس‌العمل خان بودند. او تپانچه را گرفت، نگاهی به صورت هجر انداخت و نگاهی به جسد پسرش، سلاح را گذاشت زمین و بلند شد و به نوکرهایش گفت:

ـ او را ببرید زندان...

ـ زنجیرش کنیم؟

ـ نه! او یک زن است!

ـ قاتل پسر شماست!

ـ پسرم جزایش را دیده! هجر از ناموسش دفاع کرده!

و سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

* * *

احمدخان پسر محمدخان قبادلی بی‌سر و صدا به خاک سپرده شد.

محمدخان برای حفظ آبرویش دستور داده بود هیچکس از قتل پسرش حرفی نزند... ولی مگر می‌شد چنین جنایت و آبرو ریزی را پنهان کرد؟ دو روز بعد شایعه همه جا پراکنده شد.

ـ پسر محمدخان کشته شده!

ـ قاتل کیست؟

ـ هجرخانم! احمدخان می‌خواسته به او تجاوز کند!

ـ مگر هجرخانم کجاست؟

ـ در خانهٔ محمدخان زندانی است!

ـ هجر زندانی است؟ نبی می‌داند؟

ـ نه! هیچکس نمی‌داند!

ـ مگر ممکن است؟

«هجر زندانی است!» این خبر به گوش همه رسید. در موللو، در قبادلی، در قافان و حتی گوریس و سیسیان... قاراتل در گوریس به دوستانش رسیده بود و راه قبادلی را در پیش گرفته بودند که خبر را شنیدند.

ـ پس محمدخان هجر را زندانی کرده؟ نامرد! نشانش می‌دهیم!

ـ هجر نشانش داده! می‌گویند پسر خان را کشته!

ـ چه اتّفاقی افتاده؟

ـ دقیقاً نمی‌دانیم... مردم حرف‌های ضد و نقیضی می‌زنند.

ـ باید عجله کنیم.

* * *

محمدخان می‌دانست که نبی دیر یا زود برای نجات هجر خواهد آمد و آرزو داشت او را دستگیر و منطقه را از شر او خلاص کند، امّا خودش هم می‌دانست که این آرزو اگر محال نباشد دست یافتن به آن خیلی مشکل خواهد بود. بنابراین

با جمال‌بیگ قبادلی، قیاس‌بیگ، حسین‌بیگ و ارباب‌های دهات هماهنگی کردند و قرار شد تفنگداران و قلچماق‌های همه‌شان زیر فرمان محمدخان جمع باشند و باهم به یک اقدام اساسی دست بزنند.

این خبرها خارج از قبادلی به گوش یاران نبی رسید. مهدی و کریم و قاراتل تصمیم گرفتند افراد را دور از قبادلی نگه دارند و دو سه نفر را در لباس‌های عادی روستاییان به ده بفرستند تا اطلاعات لازم را بدست آورند.

آنها روز بعد برگشتند و خبر آوردند:

ـ همهٔ تفنگچی‌های خان‌ها و بیگ‌ها و ارباب‌های منطقه در باغ محمدخان جمع‌اند و شب و روز انتظار نبی را می‌کشند.

مهدی پرسید:

ـ موقعیت زندان هجر چگونه است؟

ـ ته باغ، کنار اصطبل‌ها، انباری کوچکی است که سابق برای نگهداری هیزم از آن استفاده می‌شد ولی بعدها خان آنجا را برای حبس کردن نوکرها و رعیت‌های خاطی تبدیل به زندان کرده است. در آهنی محکمی دارد که از سوراخ آن زندانی را تحت نظر می‌گیرند. در سقف آن هم روزنه‌ای به پشت بام تعبیه شده که برای تهویه و تنها نورگیر زندان است.

ـ پشت بام آن وصل به پشت بام اصطبل است؟

ـ آره. از این سر تا آن سر پشت بام است. پشت اصطبل‌ها و زندان یک کوچه‌باغ باریک است که الان شب و روز چند سوار مسلح در آن کشیک می‌دهند.

ـ نگهبانی داخل باغ چطور است؟

ـ جلوی در زندان دو نگهبان دایم کشیک می‌دهند که چهار ساعت یکبار عوض می‌شوند. دم در باغ هم دو نگهبان دارد. بقیهٔ تفنگچی‌ها در چادرهایی که

در باغ زده‌اند ظاهراً همیشه آماده به خدمت هستند.

قاراتل گفت:

ـ محمدخان حسابی توی خرج افتاده! اگر می‌توانستیم هجر را آهسته از زندان بدزدیم که آنها نفهمند، می‌گذاشتیم همچنان در انتظار نبی بخورند و بخوابند!

مهدی گفت:

ـ با این شرایط امکان ندارد! درگیر شدن هم ممکن نیست.

یکی از کسانی که از قبادلی برگشته بود گفت:

ـ من با یکی از نگهبان‌ها سرصحبت را باز کردم، گفت: معلوم نیست تا کی باید در اینجا کشیک بکشیم تا نبی بیاید.

گفتم:

ـ فکر می‌کنی با این همه تفنگچی که اینجا ریخته نبی می‌آید؟

ـ واللّه نمی‌دانم. خان‌ها می‌گویند به خاطر هجر می‌آید! خیلی دوستش دارد.

ـ ولی می‌داند که کسی جرأت ندارد او را آزار دهد بنابراین عجله نمی‌کند. چرا نمی‌روید دنبالش؟

ـ محمدخان خیلی دلش می‌خواهد درگیری با نبی دور از خانه‌اش باشد چون می‌داند که نبی رحم نخواهد کرد و ممکن است خانه و زندگیش را به آتش و خون بکشد ولی گیر آوردن نبی آسان نیست!

کریم خندید و گفت:

ـ ما این کار را برایشان می‌کنیم!... باید تفنگچی‌ها را از اینجا دور کرد!

قاراتل پرسید:

ـ چطوری؟

ـ الان می‌گویم!

و سه دوست دور هم نشستند تا نقشهٔ کار را بکشند.

* * *

محمدخان با یکی از ارباب‌ها نشسته بودند و حرف می‌زدند که جمال‌بیگ وارد شد و با هیجان گفت:

ـ طبق خبر موثقی که بدست آورده‌ام نبی و گروهش همین امشب حمله می‌کنند. آنها قرار است در کوهپایه، آنجاکه قزاق‌ها اردو زده بودند جمع بشوند و نبی نقشهٔ عملیات را طرح کند و آخر شب هجوم بیاورند و هجر را نجات دهند. همین الان کسی که آن طرف‌ها فرستاده بودم برگشت و خبر آورد که آن چادر بزرگ راکه مخصوص افسرهای قزاق بود برافراشته‌اند و دارند مشعل‌ها را روشن می‌کنند و آماده می‌شوند تا نبی بیاید. مهدی برادر نبی را هم آنجا دیده‌اند.

محمدخان پرسید:

ـ می‌دانی تعدادشان چند نفر است؟

ـ حدود هفتاد نفر. یک عده از قلعهٔ زنگه‌زور آمده‌اند. یک عده که با مهدی این سوی کوه بوده‌اند آمده‌اند. یک دسته هم با نبی می‌آیند که منتظرشان هستند.

ـ خبر موثّق است؟

ـ موثّق موثّق!

محمدخان لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

ـ اگر اینطور است، چرا ما اینجا بنشینیم و منتظرشان باشیم که بیایند و خانه و زندگی و خانوادهٔ مرا هم به خطر بیاندازند؟ می‌رویم استقبالشان! اصلاً می‌رویم اردویشان و وقتی همه جمع‌اند و مشغول نقشه‌کشی، غافلگیرشان می‌کنیم و همه را می‌کشیم. تعداد ما که کمتر از آنها نیست!

اندکی سکوت برقرار شد و بعد یکی از بیگ‌ها گفت:

ـ اگر خبر جمال بیگ موثّق باشد، بهترین کار همین است!

جمال‌بیگ گفت:

ـ کاملاً موثّق است، تردید نکنید!

محمدخان از جا برخاست و گفت:

ـ پس همین الان حرکت می‌کنیم تا از دور مواظبشان باشیم و به محض اینکه نبی آمد و همه به دورش جمع شدند، محاصره‌شان می‌کنیم و کلک همه‌شان را می‌کنیم.

آنوقت به ایوان آمد و رئیس تفنگچی‌هایش را صدا کرد و گفت:

ـ اسب‌ها را از اصطبل بکشید بیرون و زین بگذارید. همه‌تان مسلّح شوید. نفری دو قطار فشنگ... حرکت می‌کنیم.

ـ برای نگهبانی چند نفر بمانند؟

ـ دو نفر دم در باغ... دو نفر هم جلوی زندان... بیش از این احتیاجی نیست؟

* * *

ساعتی بعد خان‌ها، بیگ‌ها و ارباب‌ها با همهٔ تفنگداران‌شان تاخت‌کنان از باغ بیرون آمدند و در پیچ و خم کوچه‌های ده از نظر ناپدید شدند.

کریم که از بالای دیوار باغ مقابل مواظب بود، مهدی را صدا کرد و گفت:

ـ همه رفتند. فکر می‌کنم سه چهار نگهبان بیشتر نمانده است.

مهدی، قاراتل، کریم و سه تا از دوستانشان که در باغ پنهان شده بودند از دیوار پریدند بیرون و راه افتادند. مهدی یکی از آنها را فرستاد تا بقیهٔ بچه‌ها را که اسب‌ها را آن سر کوچه نگه داشته بودند فراخواند و به کریم و قاراتل گفت:

ـ سه‌تایی برویم پشت بام اصطبل‌ها... بچّه‌ها در کوچه منتظر باشند تا اسب‌ها برسند. یک تفنگ اضافی به من بدهید.

آنها از پشت بام اصطبل‌ها به پشت بام زندان رسیدند. مهدی از روزنه نگاه کرد و در نور یک چراغ موشی که داخل زندان می‌سوخت، هجر را دید که در گوشه‌ای کز کرده است. صدا زد:

ـ هجر! هجر! منم، مهدی!

هجر بلند شد و دوید و آمد زیر روزنه.

ـ آمدی مهدی؟

مهدی تفنگی را از روزنه به داخل فرستاد.

ـ بگیر هجر! مواظب باش پر است!

هجر روی نوک پا بلند شد و تفنگ را گرفت. مهدی گفت:

ـ قایمش کن!... بعد سعی کن به هر بهانه‌ای شد یکی از نگهبان‌ها را بکشی توی زندان...

لحظه‌ای به سکوت گذشت. بعد هجر شروع به داد و بیداد کرد:

– می‌میرم! بدادم برسید! آی نگهبان! به دادم برس! می‌میرم!

نگهبان از سوراخ در پرسید:

ـ چی شده خانم! چرا داد می‌زنی؟

ـ می‌میرم! از دل‌پیچه می‌میرم! وای خدا، مردم! به دادم برس! لااقل یک استکان آب داغ به‌ام بده!

نگهبان گفت:

ـ یک کم صبر کن! من آب داغم کجا بود! بگذار رفیقم را بفرستم از آشپزخانه بیاورد!

کریم و مهدی در تاریکی از روی پشت بام مواظب نگهبان‌ها بودند. نگهبان در آن یکی را صدا کرد و گفت:

ـ اسد، بپر از آشپزخانه یک لیوان قنداغ بیاور! بیچاره از دل‌پیچه می‌میرد! زود بیا!

نگهبان دیگر تفنگش را به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ تفنگم باشد، زود برمی‌گردم!

و دوان دوان درو شد. قاراتل و مهدی پریدند پایین و تفنگهایشان را به طرف

نگهبان گرفتند:

ـ دستها بالا!

نگهبان تفنگش را انداخت زمین.

ـ شما کی هستید؟

کریم هم پایین آمد دسته کلید را از کمر نگهبان جدا کرد و در زندان را باز کرد. هجر آمد بیرون و تفنگش را بسوی نگهبان گرفت. نگهبان وحشت‌زده نالید:

ـ شما هم کلک می‌زدید خانم!

هجر خندید. کریم دهن نگهبان را با دستمالی بست و او را انداخت توی زندان و درش را قفل کرد و به هجر گفت:

ـ عجله کن! باید برویم!

و سه دوست به او کمک کردند تا بالای پشت بام رفت. مهدی و قاراتل و کریم هم بالا رفتند پشت زندان اسب‌ها آماده بودند. هر سه پریدند پشت اسب‌ها و همراه دیگر دوستانشان به تاخت دور شدند.

* * *

محمدخان و همراهان و تفنگچی‌هایش با احتیاط کامل به کوهپایه نزدیک می‌شدند. در دامنه کوه، چادر بزرگ قزاق‌ها دوباره برپا شده بود. مشعل‌ها روشن بود. چند اسب در گوشهٔ تاریکی بسته شده بود و نفراتی در آمد و رفت بودند. محمدخان گفت:

ـ هنوز نبی و دسته‌اش نیامده‌اند. باید منتظر بمانیم.

ناگهان صدای پای اسبهایی از پشت سر بلند شد و محمدخان وحشت‌زده داد زد:

ـ از پشت سر حمله کردند! غافلگیر شدیم!

جمال‌بیگ گفت:

ـ نه خان! این فقط صدای پای دو اسب است!

و چون برگشتند: خان تفنگچی‌های خود را شناخت و آنها فریاد زدند:

ـ هجر را بردند خان! او را دزدیدند!

ـ کی‌ها؟

ـ قاچاق‌ها! یکیشان مهدی برادر نبی بود. خودم شناختمش!

ـ از کدام طرف رفتند؟

ـ به طرف شمال.

محمدخان با خشم داد زد:

ـ گولمان زدند جمال‌بیگ! برویم دنبالشان! ولی اوّل این‌ها را به گلوله ببندیم!

و به طرف چادر پیش رفت ولی در همین لحظه از کوهپایه گلوله‌باران شروع شد و از تفنگچی‌ها هرکسی جلو رفت یک گلوله نصیبش شد.

محمدخان برگشت و با بقیهٔ افرادش به سوی شمال به تاخت پرداختند.

تیراندازی از سوی عده‌ای از یاران مهدی بود که با رفت و آمد خود محمدخان و یارانش را سرگرم کردند و چون شنیدند هجر فرار کرده پشت تخته سنگهای کوهپایه سنگر گرفتند و تفنگچی‌های خان را زیر باران گلوله گرفتند.

فصل نوزدهم

قتل مهدی

مهدی و یارانش به سوی سیسیان می‌تاختند و قصد داشتند از کنار این روستا بگذرند و خود را به جادهٔ شمالی قلعه برسانند، شب را در کوهپایه بگذرانند و صبح سپیده‌دمان راهی قلعه شوند.

هجر پیشاپیش همه اسب می‌تاخت و مهدی عقب‌تر از همه می‌آمد تا در صورت لزوم گروه را پوشش دهد و نگذارد دشمن به آنها نزدیک شود.

تازه دهکده قره یونس را پشت سر گذاشته بودند که متوجه شدند گروهی تعقیبشان می‌کنند.

مهدی فریاد زد:

ـ سریع‌تر! سریع‌تر! نباید در دشت هموار با دشمن روبه‌رو شویم!

خوشبختانه در همین موقع به منطقهٔ کوهستانی رسیدند. مهدی قاراتل را صدا کرد و گفت:

ـ تو هجر و بقیهٔ بچه‌ها را با خودت ببر، من و کریم پشت این صخره‌ها سنگر می‌گیریم و نمی‌گذاریم تفنگچی‌های محمدخان جلوتر بیایند. آنها تعدادشان خیلی بیشتر از ماست و قصدشان دستگیری هجر است. نباید بگذاریم دستشان به او برسد. تا چند لحظهٔ دیگر بچه‌هایی که در اردوگاه بودند به ما می‌پیوندند. دو سه تا از تفنگچی‌ها را که بیاندازیم خان‌ها برمی‌گردند. شما بروید، معطّل نشوید!

قاراتل یکی از قطارهای فشنگش را به مهدی داد و خود به راه افتاد. مهدی و کریم خود را پشت دو تخته سنگ کشاندند و سنگر گرفتند. لحظه‌ای بعد خان و تفنگچی‌هایش نزدیکتر شدند. مهدی و کریم شروع به تیراندازی کردند. یکی از تفنگچی‌ها افتاد. محمدخان فریاد زد:

ـ بزنید! رحم نکنید! شلیک!

گروه پیش رفت ولی تیراندازی پر حجم کریم و مهدی آنها را عقب راند. یکی دیگر از تفنگچی‌ها تیر خورد و از اسب به زیر افتاد. تفنگچی‌ها عقب نشستند. در این اثنا دسته‌ای از یاران نبی که در کوهپایه بودند فرا رسیدند و به روی تفنگچی‌ها آتش گشودند. یک تفنگچی دیگر افتاد. جمال‌بیگ فریادش بلند شد:

ـ در این تاریکی جنگ بی‌فایده است خان! برگردیم!

و تفنگچی‌ها همصدا تأیید کردند:

ـ برگردیم!

مهدی با خوشحالی از سنگر خود برخاست تا به یارانش خوش‌آمد بگوید ولی ناگهان تیری، که معلوم نبود از کدام سو شلیک شد، به سینهٔ او نشست و او را نقش زمین ساخت.

فریاد کریم طنینی جگرخراش داشت:

ـ وای مهدی! جواب نبی را چی بدهم!

* * *

دوستان جنازهٔ مهدی را به قلعه رساندند.

هجر بسیار دلشکسته و پریشان بود.

ـ کاش من در زندان می‌ماندم و این اتّفاق برای مهدی نمی‌افتاد. در زندان همیشه امید آزادی هست ولی مرگ سفری بی‌بازگشت است.

همهٔ قاچاق‌ها غمگین و افسرده بودند. شادی از قلعهٔ پر از شور و شادی آنها

رخت بربسته بود.

یک هفته گذشت. یک روز هجر به قاراتل گفت:

ـ اینجا نشستن و غصّه خوردن فایده‌ای ندارد. تو برو ده بالا و سری به خدیجه بزن. اگر حال خودش و بچّه خوب بود، برشان دار بیاور اینجا. وجود یک بچّه شاید این فضای غمزده را عوض کند. اگر درویش مسلم و جیران خانم هم سرحال بودند با خودت بیاور.

قاراتل گفت:

ـ می‌خواهی قبل از رفتن به ده بالا بروم به سمت نخجوان و کناره‌های ارس و نبی را پیدا کنم و مرگ برادرش را به او خبر بدهم؟

ـ نه. تو برو دنبال زن و بچّه‌ات. آنها چشم براه‌اند. نبی خودش خبردار می‌شود و برمی‌گردد.

و نبی خبردار شد و برگشت.

هنوز یک هفته از رفتن قاراتل نگذشته بود که یک روز دیده‌بان از بالای برج هجر را صدا کرد و گفت:

ـ از سمت جنوب گروهی از کوه بالا می‌آیند.

هجر به دقت نگاه کرد و گفت:

ـ شاید نبی و گروهش باشند. با وجود این بهتر است احتیاط را از دست ندهیم.

و کریم را صدا کرد و گفت:

ـ چند نفر را پشت تخته‌سنگها مستقر کن... اگر دشمن بودند نباید بگذاریم بالاتر بیایند.

ولی خودش همچنان در دیده‌بانی ماند.

زهرا از پایین داد زد:

ـ هجر، بیا می‌خواهیم ناهار بخوریم.

ـ هجر به نگهبان گفت:

ـ تو برو ناهارت را بخور. من اینجا می‌مانم. تا تو برگردی، معلوم می‌شود که اینها کی هستند. برو!

نگهبان وقتی از ناهار برگشت، هجر گفت:

ـ حدسم درست بود. نبی و گروهش هستند که برمی‌گردند. جای نگرانی نیست.

و از برج پایین آمد و به کریم گفت:

ـ به بچّه‌ها بگو راحت باشند. نبی برمی‌گردد.

ـ چه زود برگشت!

ـ حتماً از مرگ مهدی باخبر شده و برگشته... طفلکی مهدی!

ساعتی بعد به استقبالش رفتند. نبی از دیدن چهره‌های افسردهٔ یارانش جا خورد و پرسید:

ـ شماها چه‌تان شده؟ چرا اینقدر افسرده‌اید؟ حتماً اتّفاقی افتاده که روح من چندی است تاب و قرار ندارد. مهدی کجاست؟

هجر به گریه افتاد. نبی داد زد:

ـ برای مهدی اتّفاقی افتاده؟

کریم بغلش کرد و گریه‌کنان زمزمه کرد:

ـ بله، نبی. تسلیت می‌گویم! مهدی دیگر بین ما نیست!

نبی گریه نکرد. قد صاف کرد. به آسمان نگریست و فریاد زد:

ـ چرا مهدی؟ جواب گوزل ننه را چه بدهم؟

مهدی را در گوشه‌ای از محوطهٔ قلعه به خاک سپرده بودند. او را سر خاکش بردند. باز هم گریه نکرد. لحظات طولانی ایستاد و چشم به خاک دوخت... سپس

با تمام وجود فریاد کشید:

ـ انتقامت را می‌گیرم مهدی!

*　*　*

شب دور هم جمع شدند. هجر آنچه را که اتّفاق افتاده بود برای نبی بازگو کرد.

نبی گفت:

ـ محمدخان و جمال‌بیگ باید تقاص پس بدهند... انتقام مهدی را می‌گیرم!

هجر گفت:

ـ محمدخان تقاصش را دید. من پسرش را کشتم.

ـ نه! پسرش نامردی کرد و کشته شد. جزایش را دید. برادر من چه گناهی داشت؟ او را با نامردی کشتند!

آنگاه نبی رو به دوستانش کرد و گفت:

ـ فردا تدارک سفر می‌بینیم و صبح پس‌فردا حرکت می‌کنیم. هجر با ده نفر در قلعه می‌ماند. بقیه با من می‌آیند.

هجر گفت:

ـ من هم با تو می‌آیم.

ـ نه. تو بمان تا قاراتل و زنش برگردند. سفرمان طولانی نخواهد بود. دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم. چند نامرد را گوشمالی می‌دهم و می‌آیم!

*　*　*

ولوله در قبادلی افتاد.

نبی سوار بر اسب خاکستری و در رأس یک گروه چهل نفری از یارانش از جنوب ده وارد شد و هرچه خانه، باغ، انبار و اصطبل متعلق به ارباب‌ها و بیگ‌ها سر راهش دید به آتش کشید، به گلوله بست و ویران کرد و گذشت. اسب‌ها

وحشت‌زده از اصطبل‌ها بیرون می‌تاختند و بزرگ و کوچک را زیر پا له می‌کردند و مـی‌دویدند. خـانه و بـاغ مـحمدخان در آتش و خـون غـرق و ویـران شـد. تفنگچی‌هایش تیر خوردند و اسب‌ها و چهارپایانش سیل‌وار بـه سـوی بـیابان سرازیر شدند. محمدخان از پا و جمال‌بیگ از کتفش تیر خورد و ارباب‌های دیگر از ترس زیر چادر زنهایشان پنهان شدند...

و قاچاق‌های نبی وقتی از سمت شمال قبادلی بیرون می‌رفتند پشت سرشان شعله‌های آتش و فریاد و فغان زخمی‌ها وکسان مرده‌ها را باقی گذاشته بودند.

نبی دو تن از یارانش را به سوی شمال منطقه فرستاد تا به حسین و ولی پیغام دهند که کارشان را در هر مرحـله‌ای کـه هست رهـا کـنند و بـه قـلعه بـرگردند.

* * *

بدین سان بود که نام قاچاق نبی در سراسر منطقه، از قره‌باغ تا نخجوان و از کوه‌های واردنیسکی تا رود ارس لرزه بر جان ارباب‌ها ،خان و بیگ‌ها می‌انداخت و را ترس او کسی جرأت نمی‌کرد بـه زارع و دهـقان و روسـتایی زور بگـوید و دهقانان با استفاده از این موقعیت بدون دردسر در زمین‌های خود کشت و زرع می‌کردند و محصولاتشان را برمی‌داشتند.

البتّه همزمانی با قیام نبی با فرمان آزادی دهقانان وابسته به زمین (سرف‌ها) روسیه که از طرف تزار صادر شده بود بـاعث شـده بـود کـه دولت از حـمایت ارباب‌ها و ملاکین در برابر دهقانان خودداری کند و حکومت‌های این مناطق نیز شکایات ارباب‌ها و بیگ‌ها را جدی نگیرند. و خان‌ها و بیگ‌ها با تفنگچی‌های خودشان علیه نبی و یارانش بجنگند و همه جا هم از آنان شکست بخورند.

و سال‌ها وضع بدین منوال بود.

* * *

به نبی خبر آوردند که یکی از بازرگانان خـر پـول مـیلاخ کـاروانـی از انـواع

پارچه‌های قیمتی ابریشمی و پشمی را به طرف ایران می‌برد تا در تبریز بفروشد. یکی از قاچاق‌ها گفت:

ـ ما همه‌اش چسبیدیم به ملاک‌ها و بیگ‌ها. مگر این تاجرها کمتر خون مردم را در شیشه می‌کنند؟ آنها هم به مردم فقیر ستم می‌کنند. آنها هم جیب مردم را می‌برند، حق کارگرهای زحمتکش را می‌خورند و روز به روز پولدارتر می‌شوند.

ـ همه‌شان رباخوار و کلاهبردارند. از راه راست که این همه ثروت جمع نمی‌شود...

کسی که خبر آورده بود گفت:

ـ نمی‌دانی این حاج صادق چه ثروتی دارد و در این کاروانی که می‌خواهد راه بیاندازد چه کالاهایی وجود دارد، چه پارچه‌های نفیسی!

نبی پرسید:

ـ خوب، ما باید چه کار بکنیم؟

ـ شما اگر این کاروان را بزنید، می‌توانید پارچه‌ها را ببرید و در شهرهای دیگر بفروشید و پولش را به مردم فقیر میلاخ که حاج‌صادق تاراجشان کرده برگردانید. اصلاً می‌توانید مقداری از پارچه‌ها را بین بچه‌های خودتان تقسیم کنید که برای خودشان لباس بدوزند. زمستان در پیش است. بعلاوه شما باید ضرب شستی هم به ثروتمندان و پولداران شهری نشان بدهید که این همه به فقرا ظلم نکنند!

نبی گفت:

ـ ولی ما که راهزن نیستیم. ما هدفی را دنبال می‌کنیم و در پی پول و ثروت نیستیم.

ـ این راهزنی نیست. این هم در جهت هدف‌های شماست. ثروتی را از یک دزد و تاراجگر می‌گیرید و به صاحبان اصلی آن برمی‌گردانید. منتها این دزد و غارتگر نام محترمانهٔ تاجر را روی خود گذاشته است! ما که گول اسم‌ها را

نمی‌خوریم!

خلاصه آنقدر گفت و گفت تا نبی راضی شد با گروهی از قاچاق‌ها سر راه این بازرگان کمین و کاروان او را لخت کند. قاراتل، ولی، کریم، رضی و حسین از همراهی با این گروه طفره رفتند. هجر هم ترجیح داد در قلعه بماند و در نگهداری بچّه به خدیجه کمک کند.

نبی با سی‌تن از یارانش صبح زود راه افتادند و از جنوب زنگه‌زور بسوی پاراگا پیچیدند و پس از پشت سر گذاشتن کیرنه، راه را بستند و کمین نشستند. دو شبانه‌روز انتظار طول کشید تا بالاخره کاروان از راه رسید. خود حاج‌صادق همراه کاروان بود و پنج تفنگدار بیشتر با خود نداشت که آنها هم با دیدن نبی و قاچاق‌ها تفنگهایشان را انداختند و فرار کردند.

حاج‌صادق گفت:

ـ من تعریف مردانگی تو را زیاد شنیده بودم نبی ولی نمی‌دانستم راهزنی هم می‌کنی!

نبی عصبانی شد:

ـ من راهزن نیستم حاجی! شنیده‌ام تو خیلی به مردم ظلم می‌کنی و خون فقرا را می‌مکی. آمده‌ام از تو بگیرم و بدهم به فقرا!

ـ متأسفم پسرم، راه را عوضی آمدی!

نبی به بقیهٔ حرف‌های او گوش نداد و به دوستانش دستور داد کالاهای حاجی را بار اسب‌ها و قاطرها کنند و راه بیفتند.

به حاجی هم گفت:

ـ با تو و خدمتکارهایت کاری نداریم. می‌توانید به هر طرف که دلتان می‌خواهد بروید.

حاج‌صادق به طرف نخجوان رفت تا از نبی شکایت کند. وقتی به دفتر حاکم

رسید از دیدن بیگ‌های منطقه در آنجا حیرت کرد. سلطان‌بیگ که از ارباب‌های گردن‌کلفت نخجوان بود به حاکم گفت:

ـ بفرما جناب حاکم! این هم حاج‌صادق تاجر که آمده شکایت...

حاج‌صادق با تعجب پرسید:

ـ شما از کجا می‌دانستید که من آمده‌ام شکایت؟ شکایت از کی و برای چی؟

ـ مگر نبی کاروان شما را لخت نکرده؟ خوب آمده‌ای از این راهزن قلچماق شکایت کنی!

ـ یاللعجب، شما از کجا فهمیدید سلطان‌بیگ؟

حاکم با بی‌خوصلگی گفت:

ـ این سوال‌ها و جواب‌ها را ول کنید! شما شکایت دارید حاجی یا نه؟

ـ خوب، بله شکایت دارم...

ـ پس حرف بزن!

و حاج‌صادق غرق در حیرت ماجرایش را تعریف کرد.

* * *

نبی از کاری که کرده بود دل‌چرکین بود. مقداری از راه را که پیمودند رو به دوستانش کرد و گفت:

ـ شما کالاها را به قلعه ببرید. من می‌روم شهر بابک، خانهٔ یک دوستم که خیلی وقت است ندیدمش. تا آخر هفته برمی‌گردم، آنوقت دربارهٔ این‌ها تصمیم می‌گیریم.

محرم و حسی گفتند:

ـ ما هم با تو می‌آییم.

ـ بیایید.

چند نفر دیگر هم پیشنهاد همراهی دادند ولی نبی نپذیرفت و گفت:

ـ همین دو نفر کافی است. شما بروید قلعه.

مردی که خبر حرکت کاروان حاج‌صادق را آورده و نبی را به این راهزنی تشویق کرده بود گفت:

ـ اگر اتّفاقی افتاد و خواستیم خبرت کنیم، کجا سراغت را بگیریم؟

ـ شهر بابک خانهٔ حمید نجّار... همهٔ شهر او را می‌شناسند.

نبی و محرّم و حسی از گروه جدا شده و به سمت جنوب رفتند. گروه به قلعه بازگشت.

حمید به‌گرمی از نبی و دوستانش استقبال کرد و آنها را به خانه‌اش برد و شب خوشی را باهم گذراندند. صبح فردا حمید که به دکانش می‌رفت نبی هم با او رفت و به محرم و حسی گفت:

ـ من با حمید می‌روم سرکارش.

محرم گفت:

ـ من و حسی هم می‌رویم گشتی دور شهر بزنیم.

نبی اسب و تفنگش را در خانهٔ حمید جا گذاشت.

حمید پشت کارگاهش مشغول کار بود و نبی روی چهارپایه‌ای نشسته بود و ضمن کار گپ می‌زدند. یکبار چشم حمید به بیرون افتاد و وحشت‌زده گفت:

ـ نبی آنجا را نگاه کن. قزاق‌ها به این طرف می‌آیند.

نبی از روی چهارپایه پرید پایین ولی خونسردی خود را حفظ کرد. قزاق‌ها لوله‌های تفنگشان را بسوی دکان گرفته بودند و جلو می‌آمدند. یکی از آنها داد زد:

ـ نبی بیا بیرون!

نبی از دکان رفت بیرون و داد زد:

ـ من مسلح نیستم!

و دستهایش را برد بالا. تعداد قزاق‌ها به بیست نفر می‌رسید.

یکی از آنها نزدیک شد و نبی را تفتیش بدنی کرد. دیگری گفت:

ـ تو باید با ما بیایی!

ـ کجا؟

ـ زندان!

ـ مگر من چه‌کار کرده‌ام؟

ـ راهزنی! کاروان یک تاجر را لخت کرده‌ای!

ـ آدم که نکشته‌ام!

رئیس قزاق‌ها گفت:

ـ آدم هم کشته‌ای! خیال می‌کنی نمی‌شناسمت؟ تو نبی هستی، قاچاق نبی! در آسمان دنبالت می‌گشتم روی زمین گیرت آوردم!

نبی خونسردی خود را بازیافته بود.

ـ خیال می‌کنی شق‌القمر کردی؟ با بیست تا قزاق یک آدم بی‌سلاح را گرفتن هنر است؟ اگر یک چوب دستم بود با همهٔ قشونت حریفم نمی‌شدی؟

رئیس قزاق‌ها خندید:

ـ جان به جانت بکنند چوپانی! اسبت کو؟

ـ اسب ندارم!...

قزاق‌ها دست‌های نبی را بستند و او را سوار اسب کردند و راه افتادند. نبی دوستانش محرم و حسی را دید که از دور مراقب اوضاع هستند.

قزاق‌ها نبی را به زندان شهر بردند و رئیسشان به او گفت:

ـ امشب را اینجا می‌مانی. فردا صبح می‌بریمت نخجوان تا دارت بزنیم!

نبی خندید:

ـ آرزو بر جوانان عیب نیست امّا نه برای پیرمردان لب‌گوری!

رئیس قزاق‌ها کشیده‌ای به صورت نبی زد. نبی داد زد:

ـ نامرد! آدم دست بسته را هر زنی هم می‌تواند بزند! جرأت داری دستم را باز کن!

رئیس قزاق‌ها خندید:

ـ موقع دار زدن هم دستت را می‌بندند!

ـ برای اینکه حکومت همه جا دست نامردهاست! ولی وقتی نصف سبیلت را بریدم گذاشتم توی دهانت، می‌فهمی دنیا دست کیست!

رئیس داد زد:

ـ ببریدش!

قزاق‌ها نبی را بردند، دستش را باز کردند و او را داخل یک زندان انفرادی انداختند.

* * *

محرم و حسی به خانهٔ حمید رفتند و اسب و تفنگ نبی را هم با خود آوردند و از شهر خارج شدند. آن دو دورادور قزاق‌ها را تعقیب کرده و دیده بودند که نبی را به زندان شهر بردند.

زندان بنایی بود در قسمت نهایی شهر در غرب که رودی پرآب از پشت دیوار آن جاری بود. سمت دیگر رود بیشه‌ای بود پردرخت و کمی بالاتر از زندان پلی به روی رودخانه زده بودند که بیشه را به شهر متصل می‌کرد.

محرم و حسی به این بیشه رفتند. محرم اسب‌ها را و سلاح‌ها را دست حسی سپرد و گفت:

ـ تو اینها را اینجا نگه‌دار. من بروم سر و گوشی دور زندان آب بدهم و برگردم. نبی مردی نیست که حتّی یک شب توی این زندان بماند! بروم ببینم چطوری می‌توانیم به فرار او کمک کنیم!

ساختمان اداری زندان در شمال حیاط قرار داشت و سلول‌های زندان در جنوب آن: چند سلول انفرادی و یک زندان عمومی. در زندان به کوچهٔ شمالی باز می‌شد. که نگهبانی جلوی آن داخل یک اتاقک کوچک کشیک می‌داد. وارد که می‌شدی یک راهرو سمت راست بود که در اسلحه‌خانه، دفتر و اتاق رئیس به آن باز می‌شد. در راهروی سمت چپ اتاقهای نگهبانی، آبدارخانه و سالن خواب قزاق‌ها قرار داشت. در روبه‌رو به حیاط باز می‌شد. و زندان‌ها ته حیاط بودند. پنجرهٔ اتاق رئیس دفتر به کوچه باز می‌شد و در این موقع روز که هوا گرم بود پنجره‌ها باز بود و محرّم توانست داخل آنها را ببیند.

پشت زندان‌ها خانه‌های مسکونی بود. سمت شرق آنها یکی از کوچه‌های شهر و سمت غربش کوچهٔ شنی کنار رودخانه بود. در گوشهٔ غربی پشت‌بام زندان‌ها یک اتاقک چوبی رو به حیاط قرار داشت که با نردبانی به حیاط زندان وصل می‌شد که یک نگهبان داخل آن کشیک می‌داد. در همان زمان که محرم دور زندان می‌گشت و وضع آنرا از بیرون بررسی می‌کرد، نبی در داخل سلول کوچک و نیمه تاریک خود وضع داخلی آن را بازرسی می‌نمود. اتاق باریکی بود حدود دو متر در سه متر که تنها نورگیر و هواگیر آن روزنهٔ مستطیلی نسبتاً بزرگی در وسط سقف بود که یک شبکهٔ نرده‌دار آهنی آن را می‌پوشاند. کنار دیوار یک تخت چوبی باریک و بلند برای نشستن و خوابیدن زندانی گذاشته بودند که یک پتوی سربازی بعنوان زیرانداز و روانداز روی آن انداخته بودند. سقف اتاق زیاد بلند نبود و نبی حساب می‌کرد که اگر تخته چوبی را عمودی وسط اتاق بگذارد و بالای آن برود می‌تواند شال بلند ابریشمی را که به کمر داشت از تیر سقف بیاویزد و به کمک آن خود را بالا بکشد. او خنجری در ساق چکمه‌اش پنهان کرده بود که خوشبختانه قزاق‌ها در تفتیش بدنی آنرا پیدا نکردند.

نبی فکر کرد که برای اقدام باید منتظر شب بماند. پس روی تخت دراز کشید

و سعی کرد مدّتی بخوابد. پتویی که زیرش بودد به فکرش انداخت: «در صورت لزوم می‌توانم این پتو را رشته رشته کنم و طنابی از آن بسازم.»

* * *

وقتی نگهبان آمد و ظرف غذای شام و کوزهٔ آب را گذاشت و رفت و در را قفل کرد نبی خنجر را از ساق چکمه‌اش بیرون آورد و شروع به بریدن پتو به شکل رشته‌های باریک و بلند نمود. وقتی تقریباً نصف پتو رشته رشته شد، خنجرش را پنهان کرد و نشست این رشته‌ها را با گره‌های محکم بهم بست بطوریکه طناب بلندی به دست آمد. آنگاه تخت را کشید وسط اتاق و آنرا بلند کرد و بصورت عمودی قرار داد و با احتیاط از آن بالا رفت و ایستاد. دیگر فاصلهٔ زیادی با سقف نداشت. سرشته پتو را گرفت و انداخت طرف باجه و با چند بار تکرار این کار، رشته دور یکی از نرده‌ها چرخید و نبی سرش را پایین کشید و به پایهٔ تخت محکم بست و آنوقت با گرفتن این طناب خود را بالا کشید تا دستش به نرده‌ها رسید. یکی از آنها را گرفت و خود را بالا کشید و به کمک خنجرش رشته پتو را به دور تیر چوبی کلفت سقف پیچاند و محکم گره کرد و آنگاه این طناب پتویی را دور کمر خود بست و خود را آویزان نگهداشت و با خنجرش زیر دور تا دور شبکه آهنی روزنه را سست کرد. پشت بام کاه‌گلی بود و کندن دور لبه روزنه چندان مشکل نبود. بزودی شبکهٔ آهنی آزاد شد و نبی توانست آنرا بلند کرده و به کناری سُر دهد و آنگاه با دو دست لبه‌های روزنه را گرفت و خود را از آن بالا کشید و روی پشت‌بام رفت.

هوا تاریک بود و نگهبان داخل اتاقک رو به حیاطش چرت می‌زد و توجهی به این سمت نداشت. نبی خنجر به دست به اتاقک نزدیک شد و با یک پرش و حرکت سریع تفنگ نگهبان را چسبید و خنجر را روی گلوی او گذاشت.

ـ صدایت در بیاید گلویت را گوش تا گوش می‌برم!

قزاق جوان از ترس به لرزه افتاد. نبی او را کشاند روی پشت بام، دهنش را با تکه پارچه‌ای که از شالش بریده بود بست و او را تا دم روزنه زندان آورد. رشتهٔ بهم پیوستهٔ پتو را بیرون کشید و پس از آنکه لباس‌های قزاق را از تنش درآورد، طناب را دور پاها و بدن او پچید و دور دستهای بهم بسته‌اش پیچاند و محکم گره زد و آنگاه قزاق را از تیر سقف به داخل زندان آویزان کرد و شبکهٔ آهنی روزنه را سرجایش گذاشت. سپس لباس‌های قزاق را پوشید، کلاهش را به سر گذاشت و تفنگش را به دوش آویخت و لباس‌های خود را بسته کرده به دست گرفت و با آرامش کامل از نردبان پایین رفت، از طول حیاط گذشت، در بیرون که نیمه بسته بود باز کرد و درست روبه‌روی نگهبان قرار گرفت.

نگهبان با تعجب گفت:

ـ چرا تفنگ با خودت آوردی؟ تفنگ من که بود!

نبی با زدن ضربه‌ای به سر نگهبان او را بیهوش کرد و آنگاه دهنش را بست و داخل اتاقک قرار داد و خود به طرف رودخانه دوید و محرم و حسی را که در کوچه کنار رودخانه منتظر خبری از او بودند با اشاره صدا کرد که آمدند. محرم گفت:

ـ اسب‌ها حاضر است. برویم؟

نبی گفت:

ـ نه. یک کار کوچکم مانده. آنرا هم انجام بدهم بعد...

و آنها را دم در زندان کشاند تا نگهبان را لخت کردند و لباسش را حسی پوشید. نبی لباس‌های قزاق را درآورد و محرم آن را پوشید. پس از آنکه نگهبان را با دهن و دست و پای بسته داخل اتاقک قرار دادند، نبی تعلیمات لازم را به دوستانش داد و باهم جلو پنجرهٔ اتاق رئیس رفتند و محرم با انگشت به شیشهٔ پنجره زد. رئیس قزاق‌ها خواب‌آلود پنجره را گشود و پرسید:

ـ کیست؟ چه خبر است؟

محرم گفت:

ـ قربان! نبی فرار می‌کرد، گرفتیمش!

رئیس از پنجره سرش را درآورد:

ـ کو؟ کجاست؟

ـ اینجاست قربان! ببینید!

رئیس نیمه‌تنه‌اش را از پنجره بیرون آورد و در همین حال نبی از پشت دهان او را محکم گرفت و سه نفری هیکل تنومند رئیس را از پنجره بیرون کشیدند و روی زمین انداختند و نبی پایش را روی سینهٔ او گذاشت و نوک خنجرش را به گلویش فشرد و گفت:

ـ نبی اینجاست! صدایت در بیاید، سرت را گوش تا گوش می‌برم!

ـ تو؟ تو؟ تویی؟

ـ بله، منم!

نبی دو دست رئیس را گرفت و روی سینه‌اش زیر پنجه پاهای خود قرار داد و آنگاه یک ور سبیل کلفت و جو گندمی قزاق را از ته برید و توی دهنش چپاند و گفت:

ـ نبی همیشه به قولش وفا می‌کند!

آنگاه دهن او را بست و محرم و حسی طناب پیچش کردند و از پنجره داخل اتاقش انداختند و به طرف اسب‌های خود رفته سوار شدند و از کنار رودخانه تاخت‌کنان دور شدند.

* * *

محرّم پرسید:

ـ کجا می‌رویم؟

نبی متفکرانه گفت:

ـ بسوی ایران! باید مدّتی از منطقه دور بشوم!

و بعد آهی کشید و افزود:

ـ پوست خربزه زیر پایمان انداختند محرّم! گولمان زدند! بدنامان کردند!

ـ لخت کردن کاروان را می‌گویی؟ دوستان قدیمی‌ات موافق نبودند: کریم، قاراتل، حسین، ولی... دیدی که هر کدام به بهانه‌ای طفره رفتند!

ـ حق با آنها بود! حتی هجرا!

پس از لحظه‌ای سکوت نبی گفت:

ـ شما هم می‌توانید برگردید... من باید از مرز خارج شوم... اگر دوباره گیر بیفتیم... نبی راهزن را آسانتر می‌توان دار زد، تا نبی انقلابی عدل گستر را!

محرم و حسی یک صدا گفتند:

ـ ما همراه تو می‌آییم... هر جا بروی! ما تا آخرش هستیم!

فصل بیستم

جنایتی نامردانه

وقتی گروه نبی برگشت و نبی همراهشان نبود هجر، بسیار نگران و غمگین شد. یکی از یارانش گفت:

راستش بعد از غارت کاروان دیگر نبی را سرحال ندیدیم. کالاها را بار اسب‌ها کردیم و راه افتادیم. نبی ساکت پشت سر ما می‌آمد. مقداری از راه را که آمدیم. لگام اسبش را کشید و به ما گفت:

ـ شما بروید قلعه. من می‌روم یک دوست قدیمی را ببینم و برگردم. پشت سر شما من هم می‌رسم.

هجر پرسید:

ـ نگفت کجا می‌رود؟

ـ چرا! مردی که ما را به این راهزنی تشویق کرد و همراه ما بود، مقصدش را از نبی پرسید، نبی گفت: «می‌روم شهر بابک. خانه دوستم حمید نجّار» می‌گویند در شهر معروف است.

قاراتل گفت:

ـ حالا این پارچه‌ها را چه کنیم؟

ـ نبی گفت: همینطوری نگه دارید تا خودم برگردم.

هجر پرسید:

ـ آن مرد را بین شما ندیدم؟

ـ او در پاراگا از ما جدا شد و گفت می‌رود موللو... ولی اهل قبادلی بود نه موللو... من از حرفهایش فهمیدم...

هجر ساکت ماند.

و انتظار طولانی شد. یک هفته... ده روز... پانزده روز...

هجر از نگرانی دیوانه می‌شد. بیشتر وقتش را در اتاق خود در تنهایی و اندوه می‌گذراند.

آن شب قاراتل پیش او آمد و گفت:

ـ فردا صبح می‌روم دنبالش... انتظار بس است! می‌روم شهر بابک و خبرش را از دوستش حمید نجّار می‌گیرم...

هجر گفت:

ـ من هم باات می‌آیم...

ـ نه! بهتر است تو اینجا باشی... ممکن است نبی از راه دیگری بیاید و من نبینمش!

ـ حق با توست!

صبح روز بعد قاراتل راهی شد.

باز هم انتظار...

ولی این بار زیاد طولانی نشد. قاراتل سر یک هفته برگشت. پریشان و افسرده... هجر به استقبالش شتافت.

ـ پیدایش کردی؟

ـ خودش را نه، ولی خبرش را به دست آوردم.

ـ کجاست؟ چه می‌کند؟ چرا برنمی‌گردد؟

ـ رفته شهر بابک. یک شب مهمان دوستش حمید بوده. روز بعد با دوستش

رفته دکان او، بدون تفنگ، بدون اسب. مشغول صحبت بوده‌اند که قزاق‌ها ریخته و دستگیرش کرده‌اند. به جرم راهزنی!

ـ حالا توی زندان است؟

ـ نه، شبانه از زندان فرار کرده و با محرم و حسی رفته‌اند طرف ایران. جای نگرانی نیست.

ـ پس تو چرا اینقدر دلگیر و پریشانی؟

قاراتل سر به زیر انداخت و لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با صدایی که دو رگه می‌شد گفت:

ـ می‌دانی هجر؟ در مسیرم همه جا صحبت از نبی بود... همه به دنبال نبی می‌گشتند... اما نه نبی پهلوان... نه نبی ناجی زحمتکشان و ستمدیدگان... بلکه نبی راهزن! نبی که کاروان‌ها را لخت می‌کند! به دنبالش می‌گشتند تا دارش بزنند! حکمران‌ها، ارباب‌ها و بیگ‌ها با خوشحالی می‌گفتند:

ـ این راهزن قلدر را باید گرفت و دارش زد تا شرّش از سر مردم بیچاره کم شود! مردم از ترس او خواب راحت ندارند!

و مردم خجالت می‌کشیدند بگویند که این مرد را چقدر دوستش داشته‌اند و چگونه در لحظات بحرانی پناهش داده‌اند.

هجر به گریه افتاد:

ـ پس برای همین نبی به ایران فرار کرده! از شرمندگی نه از ترس!

قاراتل در سکوت اشک می‌ریخت.

* * *

و باز هم انتظار! از یک ماه هم گذشت.

هجر نمی‌دانست چه بکند. به کریم و ولی و قاراتل می‌گفت:

ـ برویم در ایران به دنبالش بگردیم...

ـ ولی کجای ایران؟ ما که نمی‌دانیم به کدام سو رفته...
کریم گفت:
ـ این دوری نبی از منطقه یک حسن بزرگ دارد...
هجر پرسید:
ـ چه حسنی؟
ـ حرف‌ها و بدگویی‌ها درباره‌اش تمام می‌شود!
قاراتل گفت:
ـ بیگ‌ها و ارباب‌ها دیگر ترسشان می‌ریزد و دوباره دور می‌گیرند. شنیدم در قبادلی جمال‌بیگ روستاییان را تحت فشار گذاشته و می‌خواهد دوباره زمین‌هایشان را تصاحب کند!
هجر گفت:
ـ نبی برمی‌گردد و دوباره لرزه بر ارکانشان می‌اندازد. نبی باید در منطقه باشد تا به این شایعات خاتمه دهد. او باید باشد و ثابت کند که همچنان مدافع حق و عدالت است و وصلهٔ راهزنی به او نمی‌چسبد! او باید باشد و به مردم جرأت و شهامت ببخشد! او باید باشد و دماغ خان‌ها، بیگ‌ها و ارباب‌ها را به خاک بمالد.

* * *

آنروز حوالی ظهر بود که از دیده بانی خبر دادند سه نفر از سمت جنوب زنگه‌زور بالا می‌آیند.

هجر و قاراتل بالای برج دویدند. دو نفر با سه اسب از دامنهٔ جنوب کوه صعود می‌کردند.

ـ شاید نبی و دوستانش باشند...
ـ ولی چرا دو نفر با سه اسب؟
کریم و ولی هم بالای برج آمدند و چشم به راه دوختند.

اوّل کسی که متوجه شد قاراتل بود که آهسته به گوش کریم گفت:

- اسب خاکستری بدون سوار برمی‌گردد!

- می‌بینم. زینش هم چرخیده به زیر شکم!

- خدای بزرگ!

- چه مصیبتی دوستان! نبی من برنمی‌گردد! نبی!!

فریاد هجر در کوه پیچید!

قاراتل شانهٔ او را گرفت

- آرام باش هجر! شاید نخواسته برگردد و در ایران مانده!

- محال است قاراتل! نبی بی‌هجر هیچ‌جا نمی‌ماند! این مدّت هم حتماً گرفتار بوده!

حالا دیگر محرّم و حسی را کاملاً شناختند... و اسب خاکستری را که پریشان و بی‌سوار برمی‌گشت.

هجر از پله‌های برج پایین دوید و خود را بیرون قلعه رساند و تا چشمش به محرم و حسی افتاد فریاد زد:

- نبی من کو؟ چه بلایی سر نبی آمده؟

محرم و حسی گریه‌کنان جلوی او زانو زدند:

- شرمنده‌ایم هجر! نبی دیگر نیست! نبی را نامردانه کشتند!

قلعه یک پارچه در سوگ و عزا فرو رفت.

وقتی همه اندکی آرام گرفتند، محرّم ماجرا را این چنین تعریف کرد:

- وقتی نبی از زندان فرار کرد و برای تنبیه رئیس قزاق‌ها یک‌ور سبیل او را از ته برید، بسوی مرز ایران تاختیم. نبی خیلی ناراحت بود. می‌گفت:

- پوست خربزه زیر پایم انداختند! بدنامم کردند! حالا همهٔ قشون دولتی به دنبال نبی راهزن هستند تا بگیرند و دارش بزنند!

وارد خاک ایران که شدیم دیگر نگرانی نداشتیم. مردم همه جا با شور و هیجان استقبالمان می‌کردند. نبی یک نفس و بدون استراحت تا ارومیه تاخت چون دوستی به نام حسین در روستای لارنی ارومیه داشت. گویا در جوانی خیلی با هم دوست صمیمی بوده‌اند و سالها او را ندیده بود. می‌خواست چند صباحی را در خانهٔ او استراحت کند.

دوست نبی با مهربانی ما را پذیرفت و زنش شب و روز صمیمانه از نبی و ما پذیرایی می‌کرد. ده پانزده روز در آنجا بودیم و خیلی به ما خوش می‌گذشت. نبی دوباره سرحال آمده بود و کم کم از بازگشت و ادامه مبارزه صحبت می‌کرد. آن روز پس از سواری طولانی در دشت و صحرا به خانهٔ حسین برگشتیم. نبی جلوی در از اسب پیاده شد، اسبش را به دست ما سپرد تا به اصطبل ببریم و خود وارد حیاط شد.

من و حسی لگام اسب‌ها را به دست گرفتیم و به راه افتادیم ولی هنوز چند قدم نرفته بودیم که ناگهان صدای یک تیر و به دنبال آن فریاد نبی در جا میخکوبمان کرد. به طرف حیاط دویدیم. نبی وسط حیاط غرقه به خون افتاده بود و دوستش حسین تفنگ به دست پشت پنجرهٔ باز توی اتاق ایستاده بود. برادر او حسن نیز به دنبال ما وار حیاط شد و از دیدن وضع وحشت زده فریاد زد:

ـ تو نبی را کشتی نامرد؟ بهترین دوستت را؟ چرا؟

حسین گریه کنان گفت:

ـ ار زنم بپرسید برادر! او به زن من تجاوز کرده بود، به زور اسلحه!

حسن داد زد:

ـ این غیرممکن است! نبی چنین مردی نبود!

و لولهٔ تفنگش را به طرف زن برادرش، که وسط اتاق نشسته بود نشانه رفت و فریاد کشید:

ـ زنیکه پتیاره! بگو دروغ گفتی! بگو وگرنه می‌کشمت!

و زن گریه کنان نالید:

ـ حسن، حق با توست! من دروغ گفتم! بیچاره نبی! من دروغ گفتم! بخاطر این‌ها...

و دستمالی را روی زمین انداخت که باز شد و انواع زینت آلات طلا و جواهر روی زمین رها شد.

ـ بخاطر اینها به نبی تهمت زدم!... زن حاکم نخجوان، زن جمال‌بیگ، زن پاشابیگ این طلاها و جواهرات را برایم فرستادند تا به نبی تهمت بزنم! ولی پشیمانم!... به خدا پشیمانم!

حسن تیری به سوی برادرش و تیری به سوی زن او شلیک کرد و هر دو را کشت و داد زد:

ـ پشیمانی‌تان را با خود به جهنم ببرید!

مردم جمع شدن و جنازه نبی را با عزّت و احترام از زمین برداشتند.

* * *

هجر از جا برخاست. گیسوان بلند و سیاهش را به روی شانه پریشان کرده بود. چشمان سیاهش مثل دو ستارهٔ فروزان می‌درخشید. قد برافراشت.

ـ من تا انتقام نبی را نگیرم برای او عزاداری نمی‌کنم!

قاراتل، کریم، ولی و حسین پشت سر او ایستادند:

ـ همگی سوگند می‌خوریم که تا انتقام نبی را نگیریم از اسب پیاده نشویم!

هجر رعدآسا غرید:

ـ اسب خاکستری را برایم زین کنید! نبی رفت ولی هجر هنوز هست... و مبارزه با ظلم و جور و نامردی ادامه دارد!

و کوه بلند زنگه‌زور پژواک فریادش را پس فرستاد:

ـ ادامه دارد... ادامه دارد... ادامه دارد!

پایان

تهران ـ بیستم دی‌ماه ۱۳۸۰

شابک X-۶۹-۶۸۲۲-۹۶۴
ISBN 964-6822-69-X

نشر شیخ‌صفی